



مغناج العنبر



٥ / ٥٠



٢٤ الف





بذلکتاب

مفتاح الاعجاز شرح

کوشن راز بسی و اہتمام خادم جناب

میرزا محمد ملک الکتاب نریور

طبع آراستہ شد

۱۳۱۲



## بسم الله الرحمن الرحيم

باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لكل موجود المتوزع ظلمات الوهم العدم بانوار  
 الوجود ای محمود بهر ثنائی و ای معبود بهر مکانی ای مذکور بهر لسانی و ای معروف بهر احسانی  
 ای نسیم غایت مزین کلشن لعلهای اولیا باز بار سرار عرفان و ای افحات لطف پیغایت موحی  
 میادین سرائر عرفا بطایف اقبال ای نورشید ذات نور بخش ظلمات کمالات را بانوار تجلی  
 و جوی چون ماه غیر منور گردانیده و ای رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از خضیض مستی  
 باوج هستی رسانیده شمع ستر وحدت در نیایه یکس حیرت آمد حاصل دانا و بس  
 کر چه توحید تو میخوانیم ما هم تودانای که نادانیم ما ای سرور هست از فهم عقول و ز صفت  
 دور و خفا الفضول ای بر حمت جی کل انبسیا و پادشاه قولیا را از قید هستی موهوم بریانند  
 و جان ایشان را بعد از تجرّع مرارت نما شربت شیرین بقا چشمانیده و وجود شریف این گروه  
 باشکوه را بسبب هدایت خلایق ساخته و ریایات محارف و کمال آن اقطاب و اوتاد  
 بافاق عالم افراخته و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکات خواجگانیت  
 و سرور موجودات بکرم و ما اگر سداک الاربعة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الما و النبی و

بر آنجه شهر اوست ایجاد جهان را واسطه در میان خلاق و خالق رابطہ شبانہ  
لا مکانی جان او رحمتہ للعالمین در شان او عارف الطوارس و مکرر کل خلق اول  
روح اعظم عقل کل علت غائی را مکن فکان نیست غیر از ذات آن صاحبقران  
برہنہای خلق و ہادی سبیل مقتدای نبی ختم رسل علیہ من الصلوٰات الزکاہ  
و من التجات اصفاہا اما بعد حمد اللہ تعالیٰ علی نعمائہ و الصلوٰۃ والسلام  
علی افضل انبیاء و اولیاء چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء و الاولیاء و العرفاء  
المقبس انوار الولایۃ من مشکاة خاتم الاولیاء محمد بن یحیی بن علی اجمیلانی الداہجی  
النور بخشی و فقہ اللہ لما یحب و یرضاه و یحبہ عما ینجضہ و ینہاہ کہ مدتی بود کہ جماعت  
ساکنان طریق مودت و ساکنان مقام محبت استدعای نمودند و مباغضی  
فرمودند کہ شرحی بر کتاب کلشن راز و نسخہ جامعہ نکات حقیقہ فی مجاز و تصانیف  
افکار العرفاء و المحققین اختیار الاولیاء و الاصلین اکل المدققین و الموحدین الشیخ  
الکامل نجم الملک و الدین محمود التبریزی الجبتری قدس اللہ روحہ و کثر من عنده  
فقومہ باید نوشت و این فقیر از جہت قلة بضاعت خود را لایق قدام بر این معنی نمیدانست  
و الحال برادران دینی زیادہ شد استجارہ و استجارہ از حضرت طہم الصواب نموده  
اشارت باشارت باساعاف مٹمس ایشان نوعی رسید کہ تخلف از ان میسر نبود يوم  
الاثنين نوزدہم شہر ذی حجہ سنہ سبع و سبعین ثمانمائہ ابتدای شوید بیاض بالہام سبہ  
فیاض نموده شد بشرط آنکہ از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض  
باشد و در اثنای ہریتی از کلشن انچہ زبان وقت اماند بجا بارت روشن نوشته  
شود چو غرض اہل فقر خود نمائی نیست بلکہ مقصود کلی است کہ قائلان ہر یک بقدر استطاعت  
خود از حالات و مکاشفات این طائفہ محفوظ گردند امید بکرم و اہبب الطایا چنان  
است کہ بمطالعہ این نوع محارف را سبب آن گرداند کہ جماعتی را کہ بصفا فی فطرت  
باقی ماندہ بموجب تشویق سلوک مستقیم گردد و بواسطہ تصفیہ باطن بر سر اثر قاطن  
گردد و آنچه شنیدہ باشند بعین بصیرت مشاہدہ نمایند و بعد از شود انجا نتیجہ

برایشان روشن کرد و چو جدانیات را بتعلیم و تعلم در یافتن میرنیت مصرع مسل  
لذت این یاده چه داند که بخورد است و با انا شرع فی المقصود مستغنا بالملک  
المعبود و مستغنا به آن ولی التوفیق و بیده از مرآت تحقیق بر فیض که از فیاض مطلق فائض  
شود چون تبویط اسماء الهیه است استادی کتاب بنام علیم حکیم جبهه تبیین و انوار  
بنام آنکه جان را فکرت آموخت <sup>بجایگزین نموده می فرماید</sup> چراغ دل نور جان برافروخت

چون مطلب اعلی با اتفاق از باب مل معرفت الهی است و حصول انوار خاص را با استدلال  
است و انحصار باینکه کجاست که عبارت از انفصال و اتصال است و با اصطلاح این هر دو فرقی  
این دو طریق مبر تفکر است که متر مغنویت از نظایر بیاطن جان روح انسانی است که  
مدرک معانی است و معلم علوم خداوند است که علوم ملاء اعلی و بسیاء و اولیا قطره  
از علم بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرت است فرمود  
بنام آنکه و تصریح با اسماء حسنی کرد و چون صفات کمال و انعام و افضال ستلزم تحمید بود  
و ذکر اجل نعم که بحقیقت حمد و ثنای نام و جبهه است نمود فلذا اظهار بلفظ تحمید فرمود و چون  
انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفضل علم و کمالات روحیت و منظر قلب  
ظهورات الهی و شئون ذاتی است فرمود چراغ دل نور جان برافروخت و چون  
دل واسطه است میان روح و نفس و کمالات هر برزخیت در و ظهور یافت  
و از روح مستفیض و بنفس خفیف است گفت چراغ دل نور جان اشارت باینکه قلب  
مستفیض از روح و دل را بچراغ از آن نسبت کرده چنانچه در طلمت ادراک اشیا بواسطه  
نور چراغ میتوان نمود و رایت جمال و وحدت تحقیقی در تار یکی کثرت بجز بصفای دل حاصل  
نیتوان نمود نور را بجان از آن نسبت داد که بصفای بجز در محلی است و از کرد و رت اخلق مع  
چون نشاء انسان کامل اول الفکر خسر العمل است ذکر منعم اولاً نعمتی فرمود  
که مخصوص انسان است و ثانیاً ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت  
آدم و تقدیم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

از غفلت بیرون عالم گشت روشن | از فیض خاک آدم گشت کلشن

تجلی ظهوری و نوع است عام و خاص عالمی تجلی رحمانی نامند که افاضه وجود و کمالات تابع  
 اوست بر تمامت موجودات و این رحمت آسمانی خوانند چه بی سابقه عمل بر همه افاضه  
 فرمود و فصل عبارت از این تجلی است و هر دو عالم غیب و شهادت که دینی و عقی است  
 بدین تجلی بانوار وجود روشن ساخت خاصی را تجلی رحیمی گویند که فیضان کمالات مخویه  
 بر مومنان و صدیقان و ارباب القلوب میفرماید و ازین تجلی تعبیر بغیض نمود درین تجلی  
 کافر از مومن و عاصی از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته اند و این فیض خاص است که هفت  
 انسانی را گشتن گردانید و صد هزاران هزار کل را رنگ محارف و تعینات در آشکاش  
 شکوفانید و است چون اظهار کمال ذاتی و اسمائی قدرت و ارادت قدیر میرد  
 کامل الاراده واقع است فرمود که

توانائی که در یک طرفه لعین	از کاف و نون پدید آورد کونین
----------------------------	------------------------------

یعنی فادری که یک طرفه نظر جمالی که عبارت از اقتضای ذاتی است حب ظهور و ظواهر  
 را از کاف و نون که صورت برده کلیه است پدید آورد کونین یعنی ایمان مابینه جمیع  
 موجودات غیب و شهادت که آن را صور علمیه حق نامند تجلی دوم که تجلی واحدیه و الهیت  
 است تفصیل یافته ممتاز شدند و این مرتبه تزل است از مرتبه احدیت ذات بر تبه اسماء و  
 صفات و خلاصه سخن آنست که ذات احدیت چون اقتضای تعین اول کرد که نزع جامع  
 میان جوهر و مکان احدیت باعتبار این شئون اسمائی و احدیه و الهیت شمعین اول را عقل  
 کل و قلم و روح اعظم و ام الکتاب و حقیقه محمدی صلی الله علیه و اله و سلم منجوانند و ایمان جمیع  
 اشیاء از غیب و شهادت بصورت این تعین اول بسیل اعتبار در علم حق ثبوت یافتند  
 و بدین تجلی نفس رحمانی عبارت از ظهور حقیقت بصورت ممکنات و این تجلی است که افاضه وجود  
 بر جمیع موجودات فرمود و اول مرتبه که قبول این فیض نمود تعین اول است که نون و

چو قاف قد رشتش دم بر شمس زد	هزاران نقش بر لوح عدم زد
-----------------------------	--------------------------

یعنی اراده الهی قدرت نامتناهی نفس رحمانی چون ایجاد و تعین اول کرد که قلم عبارت از  
 اوست نقوش ایمان غیر تناسیه روحانی و جسمانی بر لوح عدم زد و مراد از عدم عدم ضاتی است

چه اعیان ثابت بر نسبت با وجود خارجی عدم نامند و قاف قدرت تنبیه است بر آنکه اول مخلوق  
القدرت با و تعلق شود تعین اول است که قلم است چون اشارت کرد که قدرت سبحانی بنور رحمت  
الانوار اعیان در علم فرمود تحقیق صور علمیه با وجود خارجی تواند بود و آنهم مقتضای نفس رحمانی است فرمود

از آن دم گشت پدید آمدن دو عالم | و از آن دم شد هویدا جان آدم

یعنی از آن نفس رحمانی که افاضه وجود اضافی بصورت حافی که اعیان ثابت اندی نمایند و از علم تعین  
می آورد بر دو تخیل شود و یافتند این ظهور حق را در صور ظاهر گویند نفس رحمانیه گفته اند تنبیه  
بنفس انسانی که چنانچه نفس انسانی هوایی سازد جست چون بخارج صرف میرسد تبدیل  
صور صرف میکرد ذات احدیت که نزه از کثرت است چون در مراتب مظاہر امکانی تخیلی  
بنیان بجب اظهار اسماء و صفات بلباس کثرت متبدل شود و چون آدم را بجست جامعیت تمام  
خصوصیتی است با آنکه از جمله عالمین است تخصیص نکرده که هم از آن تخیلی که نفس رحمانی است جان  
و حقیقت آدم که جامع الکمالات مجوی و امکانی است هویدا گشت چون آدم مجلای ذات عالم جمیع  
اسماء و صفات الهی بود بر این عقل تغییر می که مستند معرفت نامیده شد در نشاء و ظهور آمد و از آنجمله بود

در آدم شد پدید این عقل و تمیز | که تا دالت از آن اصل همه چیز

چون مقصود از ایجاد و شناخت موجد است که و ما خلقت الجن و الانس لا یعبدون و این  
عباس تفسیر یعبدون بلیعرون فرمود بنا بر این نکته که عرفان بدو طریق است مسیر اول  
استدلال که مخصوص علماء است دوم صفای باطن خاصه عرفاء است و این معرفت کسفی میشود  
میسریت مگر بسبب طاعت قالبی نفس و قلبی روح و نفسی پس ذکر بسبب کرد و اراده مستند بود  
تا یقین آنکه غرض از ایجاد معرفت شهودیت که بسبب عبادت حاصل میشود استدلال  
و مقتضای حکمت بالغه الهی بحجت اظهار اسماء و صفات نامتناهی آن بود که انشاء الله  
کلیه و ایجاد مظاہر جزو غیر متناهی نماید تا هر یک کلیه و جزئیة الهی معلوم گردد و احکام سلطنت  
اسم که رب و مدبران مرتبه است در آن مظاہر تمام و کمال ظهور یابد و مجموع اسماء بنفوس رحمانی از  
کرب کمون بروج بروز ترشح کردند و چون روح انسان بنفوس بدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه  
جمیع مجمل است در مقام فرق مفصل گردد مقرر است که هر کس انقباض از علمی و صفاتی نباشد نذر

که دیگری آن صفت دارد و موجودات با ستر یا که مظاہر اسماء الهی اند بر یک منظر محضی اسماء  
 چنانکه ملائکه فرمودند و سخن سبح محمد و تقدس ملک و شیطان گفت بفرستک لا غویم  
 اجمعین و منظر کرامت اسماء و صفات غیر از انسان نیست لکن عبادت و معرفت نام جز از  
 کامل نیاید و فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز چون آدم که انسان کامل است بمطهر جمیع  
 اسماء و صفات بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت در و ظهور پیوست تا بدان دانست که  
 اصل همه چیز زیر اکترب خود که اقدس است عارف شده عارف جمیع اسماء گشته مجموع  
 اسماء تحت اسم کلی الله مندرجست همچون اندراج جزئیات در تحت کلیات و از این محضی که عارف با  
 متفوقون خیر الام الله الواحد القهار توئی که منظر ذات و صفات سبحانی بملک صورت  
 معنی تو عرش رحمانی کتاب جامع آیات کائنات توئی از آنکه نخله لاریب فیه راجع  
 تراست باینکه انسی از آنکه تو همه ازین سبب تو مستی بایم نهانی اگر بکنه کمال حقیقت  
 برسی زخوشتن شنوی آن صدای سبحانی و چون انسان منتخب جمیع عوالمست و کلیات  
 و جزئیات تحاقق در صورت شخص او مجتمع گشته و بمبدء بر نصف عروجی است که میراثی است فرمود

چو خود را دید یک شخص معین	انفس که کرد تا خود چیست من
---------------------------	----------------------------

بدانکه هر معنی از لغیان موجوده را دو اعتبار است یکی من حیث تحقیقه و آن بمعنی از  
 است از ظهور حق در صورت مظاہر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند دوم من حیث التعین و  
 الشخص و بدین اعتبار اشیاء را خلق و ممکن بینا مانند جمیع تعالین موجودات ممکنه از  
 این وجه منسوب میدارند و ما نحن کم نینفا اشارت باعتبار دوم است و ما عندنا بق  
 اشارت باعتبار اول و تعین اشیاء که امر اعتباریست پرده جمال آن جمیلیست که در  
 مرایای مظاہر موجودات جلوه نموده و میان دو چیز که مناسب باین نباشد معرفت متصور  
 نیست و چون معرفت که حق است واحد با ذات کثیر الصفات مقتضای حکمت الهی آن بود  
 که انسان نیز که عارف حقیقی است واحد بشخص و کثیر الصفات و افعال و قوی باشد تا بکلم  
 جامعیت معرفت کامله که غایت ایجاد ممکنات است در و بحصول رسد و آنکه در عبارت  
 عرفا آمده که بین الواحدین بجمارت بوحده تحقیقی حق و وحدت تحقیقی انسانیست و اول



چیزی که در که انسان شود تعین شخصی خود است که نهایت تراتل نصف نیروی دایره وجود  
 است و بدیهه نصف عروجی و مبداء سیر رجوعی مرتبه انسانیت و بی تفکر که حرکت خنثیت  
 از کثرت بوحدت این سیر میریت فرمود که خود را دید یک شخص معین معین معین  
 که تمامت تحقیق و کمالات کونیة و الهیة حکم اتحاد نظر و مظاهر در آن تعین مندرج است  
 تفکر کرد تا خود جستم من یعنی تعین خود را غوب با مکان رسید و مقدمه شناخت و حب  
 گردانید از جهت مشابست من حیث الجمیع و لان الاشیاء انما یقتبض باضدادها  
 بدانکه تفکر و سیر و سلوک که موحدان میگویند سیر کثیفی عیانی میخوانند استمدالی چه آن نسبت  
 باشقی کاجمل است و تزل حدیث را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام سیر و صفات  
 سیر مطلق و مقید و کلی و جزئی میگویند و این سیر نظوری الباطن است اما سیر رجوعی که عکس  
 نیروی است و نشاء انسانی مبداء آن و نهایت این سیر وصول انسان است بقط  
 اولی حدیث است این سیر مقید بجانب مطلق و رجوعی بسوی کلی مانند سیر شعوری انقباضی  
 است و تحقیقت این سیر است که مستلزم معرفت کثیفی مشهودی است پس از فرمود که

زجسروی سوی کلی یک سفر کرد	وز احجابا باز بر عالم گذر کرد
---------------------------	-------------------------------

یعنی از خردی که تعین آدم است که خلاصه کمالات و کثرت است سوی کلی که واحد مطلق است  
 یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است سیر شعوری رجوعی بمقام احدیت وصول  
 یافت و سیر الی الله بانجام رسید و بعد از لقاء و اتصال بمقام طاقی از انجا تجزیل  
 ناقصا بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه تقید است گذر کرد یعنی سیر بالحد رجوع نمود  
 و درین سیر بالحد بر سبب اصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بود که بصورت کثرت  
 اشیا تجلی ظهور نموده و در بعضی از تعینات بعضی خاص ظاهر گشته و نمودن کثرات از  
 مقتضای کثرت صفات است و از کثرت صفات کثرت در ذات و احدا را زمینیا و از اینجه فرمود

جهان را دید امر عتسای	چو واحد گشته در اعداد ساری
-----------------------	----------------------------

یعنی عارف در سیر بالحد جمیع کثرات عالم را قائم بوجود دید و معلوم شد که بخیر از وجود  
 واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرت بی غایت و کلیه و اطلاق و قید همه

اعتبارات آن حقیقت اند و غیرت اشیاء مجرد اعتباری بیش نیست و سیرا آن موجود  
و احد مطلق در کثرت کونی یا چو سیریان احد است در احد و حقیقت غیر از فکر او احد نیست و چنانچه  
مراتب احد و غیرت سببیه شرط ظهور خاص دانسته در سه عداوت انجند چهار در چهار  
با هم آمیزد لیکن از جهت جمله خاصه احد است منظرش بقدر تبه عداست مراتب موجودات  
امکانیه نیز که عالمش منجوانی شرایط ظهور اسماء الالهیه اند چه اگر چه جرم مجسم نباشد اما  
غفور و رؤف و رحیم و ضار و متقهر را ظهور نباشد و چون آدم که انسان کامل است  
کثرات موجودات را قائم بحق یافت و در شهودش غیر نماند فرمود که

جهان خلق و امر از یک نفر شد | که هم اندم که آمد باز پس شد

خلق عالمی است که موجود بماده و مده شده باشد و امر عالمی است که با امر موجودی بماده و مده  
موجود گشته باشد و این هر دو عالم از یک نفس رحمانی که عبارت از یک تجلی حق است  
در محال کثرات ظهور یافته است که هم اندم که آب بعضی هم اندم نفس رحمانی که افاضه وجود عام  
بر موجودات ممکنه سیر نزولی فرمود تا نهایت مراتب تراتات که مرتبه انسانی است  
باز همان نفس از مرتبه انسانی بسیر صعودی باز پس شد یعنی قید و کثرت را گذاشته نقطه آخر  
با ول رسید و مطلق گشت و چنانچه مراتب کثرات امریت اعتباری آمدند نیز همین  
اعتباری بیش نیست تنبیه بدین معنی نموده میفرماید

ولی این جا که آمد شدنیت | شدن چون سبکری جز آمدنیت

مقرر شد که غیر از وجود و احد مطلق حقیقی موجودی نیست وجود اشیاء عبارت از تجلی  
حقانیت بصورت اشیاء و چنانچه کثرت مراتب از امور اعتباری اند آمد شدن آن  
حقیقت امریت که سالک را از نسبت مراتب موجودات با یکدیگر و از تقدم بعضی  
بالبعضی ناخفته میگرداند و اگر آمده شد حقیقی بودی بایستی که سیر نزولی از مرتبه سیرت یکمرتبه  
کردی مرتبه اول کلی منعدم شدی و در سیر صعودی که مرتبه انسانی است تمام مقام طهارت  
تمام موجودات منعدم گشتی و حال آنکه اشیاء همان خود هستی که داشتند در این باز رانجا  
معلوم میشود که آمده شد عبارت تجدد و تجلیات رحمانیت حقیقت این سخن است

که چون جلالت ظهور ذات است لذاته فی ذاته و اتحدا که ظهور ذات است لذاته فی تعینات لازم  
 ذات احدیت لند فیض تجلی رحمانی علی الدوام بر موجودات فالیض است و شیا <sup>انما</sup>  
 فانما بمقتضای امکانیه ذاتیه نیست بشوند و فیض تجلی حق هست میکردند و سرعت تجدد  
 فیض رحمانی بنوعیت که ادراک رفتن و آمدن نیست توان کرد بلکه آمدنش عین رفتن  
 است و رفتنش عین آمدن و فی الحقیقت آمد و شد اعتبار مقبر است نه امر محقق الوقوع  
 و چون در شهود یک مشهودیست میفرماید

باصول خویش راجع گشت اشیاء	همه یک چیز شد پنهان و پیدا
---------------------------	----------------------------

اشیاء کثرت عالم است که بحقیقت عدم است و اصل همه حق است چه حاصل مرتبی  
 فی تحقیق هستی اوست و عالم که نیستی است تجلی که هستی است هست کشته و رجوع همه  
 بلکه در حقیقت همه خود اوست و پنهان عالم غیب و امر است و پیدا عالم شهادت و ظنی  
 و یک چیز شد یعنی غیریت که می نمود در تجلی احدیت که موجب رفع اثنینیت و همی است  
 محو گشت وحدت صرف ظاهر شد چون ظهور وحدت بنقش کثرت و باز گشت کثرت  
 بوحدت هم از آثار نفس رحمانی است فرمود که

تعالی اند قدیمی کو بیکدم	کنند آغاز انجام دو عالم
--------------------------	-------------------------

یعنی رفیع و عظیم است خداوندی که بیکدم که نفس رحمانیت کند آغاز یعنی ممکنات عالم را  
 از لکم عدم بوجود می آورد بهاندم انجام که قلاشی کثرت بنور وحدت از هر دو عالم می  
 فرماید و چون کثرت اعتبارات وحدت است که ذکر فرمود که

جهان خلق و امر انجام می شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
----------------------------	----------------------------

یعنی کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکست و در تجلی ظهور  
 یکی که وجود واحد است بسیار نمود و در سرع و جمی بسیار که نمود کثرت است اندکی شد یعنی  
 بوحدت تحقیقی باز گشت و بجهت رد انکار منکر که تعدد اشیاء حقیقی پیدا میفرماید  
 همه از و هم است این صور غیر  
 که نقطه دایره است از سرعت سر  
 یعنی نمود غیریت کثرت از و هم خیال است و الا فی الحقیقه یک نقطه وحدت است که از

سرعت اقتضا و تجدد تعینات قیاسی بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر  
صورت بسته و از تجدد تعینات حسی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متواقعه  
زمان دروهم آمده و کثرت موهوم غیر متسنا به نبوده و چون نظری غیر از یک نقطه  
نیست قیاس محقول محسوس کرده میفرماید که چون نقطه که آتش را سرعت حرکت و  
دهند صورت دایره میسپاریم و فی الحقیقه غیر از این چیزی دیگر نیست همچنین نقطه وحدت  
که بحسب سرعت تجددات تجلیات غیر متناهی به صورت دایره موجود است مگر ظاهر کثرت و چون

یکی خط است ز اول تا آخر	برو خلق جهان کشته مسافر
-------------------------	-------------------------

از اول موجودات که عقل اول است تا آخر تنزلات که مرتبه انسانی است و از مرتبه انسانی  
تا مرتبه آسمی که نقطه آخرین دایره با متصل شود یک خط مستدیر موهوم است که از تجدد قیاس  
نقطه وحدت نموده میشود برین خط خلق عالم مسافرانند که از بطون بطور حی آیند و از ظهور به  
بطون میروند و مبداء و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و  
کثرت متناسب با نقطه وحدت نموده میشود چون مقتضای حکمت در این راه آمده شد  
بی راهبری که بحال اعتدال جمعی آبی باشد میسر نگردد و فرموده که

در این ره انبیا چون سار بلند	دلیل و ره بنمای کاروانند
------------------------------	--------------------------

یعنی درین رو مبداء و معاد انبیا که بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق امور و منازل و مراحل  
و محلات و مواضع برو وجه حقیقت یافته اند چون سار بانند و در تشبیه انبیا سار بان  
اشارت دقیق که نفس انسانی را گاهی که مستعد ریاضت و محالفت هوا بوده باشد  
در اصطلاح صوفیه قهری نامند بعد از اشتغال سلوک بدنه میخوابند و بدنه شریک  
که روزی صبحی در یک بزخ میسپارند خلاصه سخن آن است که چون انبیا علیهم السلام جهیم بداء  
خلق اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداء است آن جماعتی را سزاوارست بدنه نفس متعین محال  
هوا و موت ختمیاری فرج نموده باشند گمانه که بحسب انبیا علیهم السلام بحسب اتصال  
نفوس این جماعت بمرکز اصول هر چند که ظاهر و باطن است

وزایشان سید ماکت سالار	همو اول همو آخر درین کار
------------------------	--------------------------

یعنی از آنجا که سید که حضرت محمد است صلی الله علیه و اله وسلم گشته سالار یعنی قدم  
و بزرگ و مقتدری خلائق از انبیا و غیر هم و درین درکار یعنی نبوت فرمود که

احد دریم حمد گشت ظاهر | در این دور اول آمد عین آخر

احد اسم ذات است با اعتبار اتقاء تعدد اسماء و صفات و نسب و تقیفات دریم حمد  
تعیین محمد است صلی الله علیه و اله وسلم چه انبیا از احد از احدیم است که عبارت از تعین  
اول است که ظاهر گشته چه که مظهر حقیقی احد حقیقت احد است علیه الصلوٰه و السلام و هم  
احد اشاره بدایره که مظهر حقیقت محمدی علیه الصلوٰه و السلام و هم احد از آن حتم  
فرمود که حبیب مرتب کونیة برای حقیقت محمدی اند صلی الله علیه و اله وسلم فرمود که

ز احد تا احد یکیم فرق است | جهمانی اندر آن یکیم عروق است

و صرفیم در عدد و چهل است و مراتب موجودات از روی کلیتیم چهل در صورت همگی است

که بطور یافته بدو ختم امکایان این راه | بدو منزل شده ادعوی الی الله

راه دعوت انبیا علیهم السلام متختم بوجود مبارک انحضرت تا ناسخ همه ادیان شد و بتو  
انحضرت چنانچه از نبی بود ادبی باشد و چون نشاء محمدی صلی الله علیه و اله وسلم مظهر  
جامع الله است در شان انحضرت نازل شد که قل ینذ ابسیلی ادعوی الی الله علی بصیرة یعنی بگوی  
محمد صلی الله علیه و اله وسلم که طریق توحید ذاتی که صراط مستقیم عبارت از وست راه  
حقیقی من است که محمد و من خلائق را با اسم جامع الله که من مظهر آن اسم بصیرت بخوانم چه  
انحضرت بحسب جامعیت بمبدأ و معاد همه طالع حقیقی یافته یقین میداند که هر شخصی از  
اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند اسماء الیه منبذ و مربوط بهمان اسمند که منظر آنند  
پس دعوت ایشان از آن اسم بمنفرد با اسم الله که جامع جمیع اسماء است نماید که «ارباب اسماء»  
خبر از الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این است که از اسمی با اسم علی از آن میخواند و الایمان  
برویت احدیت با جمیع شیاعی الی الواسع و چون مقام هر سالکی لائق حال تکلیف است فرمود

مقام دلکشایش در جمع جمعت | جمال جان فرایش شمع جمعت

مرحوم معیشت بدول پاک سالک از جانب حق وارد میشود و بی عمل سالک باز بطور

نفس زایل میکرد آن را حال میگویند و چون حال دائمی شد و ملکه سالک کشت مقام  
 میخواهند لا فاته سالک فی چون حال مقام از خواص باب قلوب است فرمود که مقام کلماتی  
 انحضرت جمع جمع است و جمع در مطلق این طایفه مقابل فرقی است و فرقی تجابست از حق  
 بخلق یعنی بهر خلق نمیدانند حق را که من کل الوجوده غیر دانند و جمع شاید حق است بی خلق و جمع بجمع  
 شود و خلق است قائم بحق یعنی حق در جمع موجودات مشاهده نمیداد و این مقام را فرقی بعد از جمع  
 و فرقی ثانی نیز میگویند و صحیح بعد از آن میخواهند و ازین اعلی مقام نیست کل را جمال جافقرش یعنی  
 جامعیت کمال است جمیع صفات و اسماء که جمال جافقرش عبارت از آنست شمع جمیع است  
 یعنی روشنی انجمن پایی قلوب و ارواح جمیع کمالان است فرمود که

شده او پیش و دلها جلد در پس	اگر فته دست جانها دامن وی
-----------------------------	---------------------------

یعنی انحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و پیش از همه است و بکلیه توجیه عالم اطلاق است  
 و دلهای انبیاء و اولیا تابع کشته در پی انحضرت روانه مقام اصل اند و ارواح مقدر ایشان  
 که جانا عبارت از آن است دست متابعت و مبايعت در دامن آن حضرت زده اند  
 حجاب کثرت خلاص یافته اند چون وراثت انبیاء و اولیا اند

در این ره اولیا باز پرس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش
-------------------------------	---------------------------

یعنی در این راه خط مستقیم بودم که از اعتبار بدهاء و معاد بادیه کشته اولیا که اصل  
 مقام بی نشان اند متابعت انبیا باز پرس و پیش یعنی چنانچه انبیاء را تقدم و تاخر  
 بجهت کمال مرتبه واقع خواهد بود اولیا نیز که بر قدم انبیاء اند از جهت تفاوت مراتب دارند که هر یک  
 از احوال مقام که سیر ایشان بطریق مکاشفه با بخار رسیده بزبان اشارت چیزی از این میسر نموده

بعد خویشتر گشتند واقف	سخن گفتند از معروف و عارف
-----------------------	---------------------------

عارف عبارت از سالک است که از مقام تقدیم مقام اطلاق سیر نموده و معروف حق طلق اکبر است  
 بهمت یکی از بحر وحدت گفت نا احوال یکی از قسرب و بعد سیر زورق  
 قرب عبارت از سیر فطره بجانب دریا و وصول بقصد حقیقی و اتصاف صفات الهی و بعد  
 عبارت است از تقدیم صفات بشر و لذت نفسانی که موجب بعد است از بعد حقیقی

وعدم اطلاع بر حقیقت حال و نیز زورق عبارت از عبور نشاء انسانی است از منازل کثرت رسیدن بمقام وحدت مراد از زورق کشتی تعین نشاء انسانی است و تعین انسان را مخصوص بزورق از آن جهت گردانید که در سیر دریای توحید ریحانی غیر از نشاء انسانی هیچ مرتبیکر را نیست و الا فی تحقیق تعین انقیسات صورتی مغوی زورقی است بحر وحدت

یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی با صل

یعنی یکی را علم شریعت حاصل بود با وجود کمال مخوی احکام علم ظاهر بنا بر قیمت انبی برو غالب بود بر مقتضای حال نشانی داد از خشکی با صل که شریعت باشد علم شریعتی حاصل

یکی کو هر بر آورد و بد شد | یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از خواصان بحر حقیقت کو هر اسرار از اصناف احکام ظاهر بر آورد و نه و انجا آن نمودند و نشاء تیر طعن و ملامت خلقت گشتند و جماعتی دیگر از اولیاء کو هر اسرار پنهان در اصناف مخفی اشتند و هر چه گفتند از بیان و شرح صدف شریعت و طریقت فرمودند و بعضی دیگر از اولیاء که از مکاشفات و مشاهدات میخواستند که نوعی اظهار کنند که بر کس و بعضی بر داد البجارتی و اشارتی فرمودند که تباثل نباستی و مشاهدتی توان یافت از آن جمله چون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزو با کل است فرمود

یکی در جزو کل گفت این سخن باز | یکی کرد از وقت دیدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیاء الله که مقربان درگاه اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تفصیلات ظهورات و شئونات الهی بجارتی و اشارتی تعبیر نمودند لهذا فرمود که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد | شراب و شمع و شاید رایحان کرد

بدانکه کثرت را بر زلف و خط از آن جهت که حاجب روی و وحدت تشبیه کرده و نقطه وحدت را بخال تشبیه داده اند تا از دیده کوته نظران پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را شراب و بتواند از الهی که در دل سالک با طو از طویر نماید شمع و تجلی جمال ذات مطلق را در لباس شایع و غیره

یکی از رستی خود گفت و پند داد | یکی مستغرق بت گشت و زنا را

ساکنان راه طریقت بقدم پیوده اند و بمقام حقیقت رسیده یقین دانسته که وصول

بمنزل مرادنی وسیله نفی اثبات میسر نکرد و لهذا ساکت را اول در تلقین فرمود که لا اله الا الله  
 میفرماید تا بکلمه لا هیچ را که نفی را که نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات و حدت تحقیق  
 فرماید و هیچ مانعی نداشته که چون هستی و پند از خودی نیست از این سبب بیشتر اولیا اول از  
 حجاب هستی و پند از خودی با ساکنان گشتند و تحذیر فرمودند و بعضی دیگر با وجود تضرع  
 در توحید که بت اشارت بدان است نمار خدمت بر میان جان بستند و چون تجلی ای  
 بنابر خلاف استعداد قوای فانی واقع شده لاجرم هر سالکی راه دیگر پوید و هر عارفی  
 نشان دیگر از منزل گوید لهذا سر مود که

نخنها چون بوفی منزل افتاد	در افحاصل خلاایق مشکل افتاد
---------------------------	-----------------------------

یعنی چون هر یکی از اولیاء بنابر خصوصیت فاضلی که مخصوص باشند که بعضی از وجدان خود بدو  
 که موافق موقوف ایشان است فرموده اند درین کاشن بر بلبلان فخر دیگر سیرید و تفاوت مراتب  
 چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر فہام خلاایق بنابر عدم اطلاع بر مقامات  
 اولیا مشکل افتاد پس طالب قابل که داعیه طلبش دامن گیر شود و از عبارت حیرتی آید  
 باشد دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریات است تا این فرمود که

کسی را کاندین محسنی است حیران	ضرورت باشد شن دانستن آن
-------------------------------	-------------------------

هر چند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات است و مجرد تابع اصطلاح ایشان موجب  
 اطلاع بر حالات این جماعت نمیکرد و فاما چون محافی استفاد از الفاظ میشود گاه باشد  
 که دانش این عبارات و اشارات سبب آن شود که قابل باعث تحصیل آن حالات  
 گردد و از اشکالات بفرماید شود و مقصود از آفرینش حاصل نهد پس عارف کامل که شرف بر  
 تمام منازل مقامات گشته و بعین الیقین پی برده و دانسته که هر یک از اولیا از جایز  
 دهند طالب قابل را که حیرتی داشته باشد نشاید که دفع شبهات نفرماید در مقام حیرت  
 بگذارد و لهذا شروع در تبیین کتاب که بتبیین این معانی میکند فرموده فرماید

کشته بیفت و ده از مقصد سال	ز هجرت تا کمان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان	رسید از خدمت ابل خراسان



چون رسول مناسب مرسل تواند بود هر آینه که صاحب لطف الهی و احسان نایب الهی بوده باشد فرمود

بزرگی کا نذر آن جاهست مشهور	باقام بنبر چون چشمه نور
جهمان و جان و تن را تویر حسنی	امام ساکمان سید حسینی

مراد از این بزرگ که میفرماید قطب فلک السیادت مرکز دایره الوالات امیر ربیب حسین است که مرید و خلیفہ شیخ الاسلام و المسلمین شیخ بهاء الدین غفر له که ریاضی بود که او خلیفہ شیخ المشیخ فی العالم شیخ شهاب المله و الدین بهروردیت قدس سره است

همه اهل خراسان از که و مه	درین عصر از همه گفتند او به
---------------------------	-----------------------------

بیان بزرگی آن بزرگ می فرماید

نوشته نامه در باب محسنی	فرستاده بر ارباب محسنی
-------------------------	------------------------

لیکن نه از روی امتحان که عادت نمایان است بلکه بسبب دفع شبهات طالبان

که در اینجا مشکلی چند از عبارات	از مشکلهای ارباب اشارت
---------------------------------	------------------------

میفرماید که آن نامه مشتعل و مشکلی چند بود از مشکلهای ارباب اشارت که اولیایند که چون هر یک بمنزل رسیده اند و از شبهه و خود نبوی تعجیب نموده اند لهذا فرمود که در اینجا مشکلی چند از عبارات چه معانی مختلفه می گردد و اختلاف که مینماید از الفاظ است

بنظم آورده و پرسیده و یک یک	جفا فی محسنی اندر لفظ اندک
-----------------------------	----------------------------

تیر بیان غایت فصل و کمال آن بزرگ است

رسول آن نامه را بر خواند ناکاه	فتاد احوال او حالی در آوا
--------------------------------	---------------------------

در آن مجلس غریزان جمله حاضر	بر این درویش یک یک گشته ناظر
-----------------------------	------------------------------

یعنی در مجلسی بزرگان شهر تبریز حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه که در میان بود همه اکابر و ابایی نگاه برین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این مشکلات بجز از آن کس

یکی گو بود مرد کار دیده و	زمانه صد بار این محسنی شنیده
---------------------------	------------------------------

مراقتی جو بے کوی در دم	که اینجا نفع گیرند اهل عالم
------------------------	-----------------------------

و گفته اند که آنجا دیدیم که ابوجواب فرمود شیخ این الدین بزرگ بوده که پیروم شد شیخ است و این سخن درویش

<p>بدو گفتم چه حاجت کین مسائل یکی گفت اولی بر وفق مسؤل پس از الحاح ایشان کردم آغاز سیکخط میان جسمع بسیار کنون از لطف و احسانی که دارند همه دانند کین کس در پند هم</p>	<p>نوشتم یار با اندر مسائل ز تو منظوم میداریم مامول جواب نامه را در لفظی کج از بگفتم این سخن بی فکر و تکرار ز ما این خورده کی سری در گذارند نگرده هیچ قصد گفتن شعیه</p>
<p>اگر با وفاداری بشنوه شعر را که در این بیت بقافیه آورده از غایت استغراق در معنی است چنانچه مولوی معنوی قدس سره العزیز میفرماید قافیه اندیشم و دلدار من گویدم نندیش جز دیدار من پس هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب کمال را ازین بیت که فرموده دیلمیاید</p>	<p>ولی گفتن نبود الا بتاد بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت که هر خطی در و معنی ننجید که بحر قلزم اندر ظرف ناید پیرا چیزی دگر بروی من نایم</p>
<p>بر آن طبعم اگر چه بود قادر ز نشر ارچه کتب بسیار می ساخت عروض و قافیه معنی ننجید معانی هرگز اندر حرف ناید چو ما از حرف خود در تنگ نایم</p>	<p>و لی گفتن نبود الا بتاد بنظم و مثنوی هرگز نپرداخت که هر خطی در و معنی ننجید که بحر قلزم اندر ظرف ناید پیرا چیزی دگر بروی من نایم</p>
<p>یعنی آن معانی که بطریق مکارنه شده تعبیر از آن الفاظ و صرف چنانچه می بایدیم و شریکین نموده و از تنگنای ظروف الفاظ و بجا رت از تعبیر آن معانی در مضیق اشیا و تیراج چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف و الفاظ و صرف را تنگ تر میکند از آن تنگ لفظ و صرف افزایم و بجهت دفع توهم مغایرت بجا اب در یک لفظ می فرمایم</p>	<p>یعنی آن معانی که بطریق مکارنه شده تعبیر از آن الفاظ و صرف چنانچه می بایدیم و شریکین نموده و از تنگنای ظروف الفاظ و بجا رت از تعبیر آن معانی در مضیق اشیا و تیراج چیزی دیگر که عروض و قافیه است که ظرف و الفاظ و صرف را تنگ تر میکند از آن تنگ لفظ و صرف افزایم و بجهت دفع توهم مغایرت بجا اب در یک لفظ می فرمایم</p>
<p>نه فخر است این سخن که باب شکر است</p>	<p>نه فخر است این سخن که باب شکر است</p>
<p>یعنی آن سخن که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک خط و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل مغایرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و ما بنعمه ربک فجدت و ایا شکر</p>	<p>یعنی آن سخن که ذکر کرده شد از نوشتن جواب نامه در یک خط و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات بنظم بر سبیل مغایرت نه بلکه تذکار این نعمتهاست بحکم و ما بنعمه ربک فجدت و ایا شکر</p>
<p>مرا از شاعری خود عار ناید</p>	<p>که در صد قرن چون خطا ناید</p>

اگر چه زمین مخصوص عالم اسرار ولی این بر سبیل اتفاق است	بود یک شمه از دکان عطار نه چون دیوار فرشته استراق است
اشارت بآنست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده مجموع بر سبیل اتفاق دم بقدم شهود وی گشته نه آنکه به تقلید از دیگران گرفته است	
علی بحکم جواب نامه در دم رسول آن نامه را بستد با عراز و که باره غریز کاغذ را پی همان معنی که گفتی در بیان آر	بختم یک بیک نه بیش و نه کم وز آن راهی که آمد باز شد باز مر گفت بر آن چیزی بیقرار زهین علم بر عین عیان آر
پس طریق مطالعه کنسید این است که در عقب جواب هر سوال تا مل تمام نماید تا شاید توفیق الهی هر یک از علم القین و عین التیقین بجای خود بداند فرموده که	
نمیدیدم در اوقات آن مجله که وصف او بگفت و کو محال است ولی بروفق قول قائل دین	که پردازم بدو از ذوق خالص که صاحب سیر دانگان و محال است نگردم رد سسئوال سائل دین
یعنی با وجود عدم محال و بی واسطه حسن موافقت قول قائل دین که حضرت منجرب صاف است صلی الله علیه و آله وسلم حیث ما قال و اما السائل فلا شهر مع سوال سائل دین که فرمود که بر آن جواب بیغرای رد نگردم فرموده که	
بی آن تا شود روشن تر اسرار یعنی جواب اول گفته بودم روشن گشته بود اما ما روشن تر شود طوطی انقضی بختم در آن فرموده	در آمد طوطی بختم بخت در آمد طوطی بختم بخت
بعون و فضل توفیق خداوند دل از حضرت چو نام نامه در خواست چو حضرت کرد نام نامه کا شش	بختم جمله را در ساعتی چند جواب آمد بدل کان کا شش است شود زوجه له لهما چشم روشن
چون مقتضیات کتاب فارغ در سوال جواب فرمود که میگوید سوال اول تحت از فکر خویشم در خیر	چه چیز است آنکه گویند شش فکر

<p>حسرا گفتی بگو چو د تفکر تفکر رفتن از باطل سوی حق</p>	<p>جواب گز این حسنی بماندم در حسره اجبزه و اندر بدید آن کل مطلق</p>
<p>معنی بیت آن است که تفکر با صطلح این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی از کثرت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و محو و ناخن کشتن ذرات کاینات در اشعور و وحدت ذات کالقطره فی الیم و چون تعین و تشخص کمال مشاهدت وحدت حقیقی میگردد و فرمود که بسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را دور بگرداند مستغرق باشد و بعد از فناء و جوع بعدم اصلی متحقق بقایا باشد گذشته اشیا را عیبا و شرفا منظر یک تحقیقت بیند و شناسد هر جانوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه و اراخا هر بند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اظراق الی حقیقی اند بدیده و حق بین باشد کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چه مقید است چون نظریدیده بصیرت نمائی نمی همان مطلق است باقیه تعین و تعین بحقیقت میر اعتباری که در خارج متحقق ندارد و بجز نیست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر با صطلح اهل تحقق ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظرات لال نیز اشارت فرمود که</p>	<p>این طایفه رفتن سالک است بسیر کشفی از کثرت تعینات که بحقیقت باطل اند یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فناء فی الله و محو و ناخن کشتن ذرات کاینات در اشعور و وحدت ذات کالقطره فی الیم و چون تعین و تشخص کمال مشاهدت وحدت حقیقی میگردد و فرمود که بسان ارباب اشارت تفکر که وسیله معرفت است آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را دور بگرداند مستغرق باشد و بعد از فناء و جوع بعدم اصلی متحقق بقایا باشد گذشته اشیا را عیبا و شرفا منظر یک تحقیقت بیند و شناسد هر جانوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر مکنه و اراخا هر بند و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اظراق الی حقیقی اند بدیده و حق بین باشد کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چه هر چه مقید است چون نظریدیده بصیرت نمائی نمی همان مطلق است باقیه تعین و تعین بحقیقت میر اعتباری که در خارج متحقق ندارد و بجز نیست مطلق هیچ موجودی حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملان است و چون بیان تفکر با صطلح اهل تحقق ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظرات لال نیز اشارت فرمود که</p>
<p>حکیمان کاندرین کردند تصنیف</p>	<p>چنین گفتند در هنگام تعریف</p>
<p>حکیم آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیا است بقدر طاقت بشناسد دانسته باشد و علم بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفتند</p>	<p>حکیم آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیا است بقدر طاقت بشناسد دانسته باشد و علم بر مقتضای علم نموده باشد یعنی دانایانکه در بیان معنی تفکر تصنیف فرموده اند در وقتی تعریف تفکر چنین گفتند</p>
<p>که چون در دل شود حاصل تصور</p>	<p>تختین نام او باشد تذکر</p>
<p>یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس نا طاقه است و محمل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی ظهور کند تختین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصویر تذکر است چون شخصی خواهد</p>	<p>تختین نام او باشد تذکر یعنی هرگاه که در دل که نزد این طایفه نفس نا طاقه است و محمل تفصیل معانیست صورتی حاصل شود یعنی ظهور کند تختین نام وی تذکر باشد یعنی اول نام آن تصویر تذکر است چون شخصی خواهد</p>

که محمول بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب حاصل باید نمود و پس باید آن مبادی معلوم  
 آن محمول معلوم نماید پس هرگاه که تصور مبادی نماید آن تصور را تا آنکه نخواهد بود چه از آن  
 غافل بود و اکنون بیاد آورد به بان محسنی که در آن معلومات بود بجهت نفس ناظره انسانی را  
 که قلب تجارت از دست ذاتی است و بواسطه غواشی آن معلوم را فراموش کرده بود  
 و بواسطه توجه قلم و اعراض موانعی آن معلومات دریافت و متذکر شد بآنکه درین اشیاء همکار  
 او را حاصل بود و بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که ریخته بجهت استخراج مطلوب  
 توجه نموده آنرا بیاد آورد و چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام مطلوب کافی نیست فرمود

وز چون بگذری بسنگام فکرت	بود نام وی اندر عرف و عسرت
--------------------------	----------------------------

یعنی از تصور مبادی بهنگام فکرت بجهت استعلام مطلوب بگذری و تا نائل نمایی که اگر مطلوب  
 تصور است ترتیب اعم و اخص بجهت کیفیت باید نمود که مؤدی مطلوب گردد و اگر تصدیق بر  
 است معقدین در قیاس چه شرایط میخواهد تا نتیجه بد نام آن تصور که اول موصوف بتذکر  
 بود باین اعتبار در عرف ایشان معروف بعبرت از عبور در گذشتن است چه از صورت تصویر مبادی  
 در گذشت و ترتیب خاص ملاحظه نمود و چون تصور مبادی بطریق مذکور موصول مطلوب بود میفرماید

تصور کان بود بجهت تدبیر	بزرگ ابل عقل آمد تفکیر
-------------------------	------------------------

یعنی تصور که موصوف بتدبیر گشت و ملاحظه ترتیب مذکور واقع شد آن تصور بان خوانند  
 ارباب استدلال که شیاری بطریق قوانین عقل متشناهند موسوم بتفکرات اکنون اصلاح ارباب  
 عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میفرماید

ز ترتیب تصور نام معلوم	شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
------------------------	---------------------------

چه تعریف فکر ترتیب امور معلوم است که متادی بجمول گردد و تصورات مبادی معلوم  
 است و از ترتیب خاص مطلوب نام مفهوم میشود یعنی معلوم و مصدق میشود تصدیق نام  
 مراد است و چون بهنگام کتاب محمول تصدیق ترتیب تصدیقات معلوم باید نمود و  
 وجه مبادی حد اوسط باید داد تا نتیجه تصدیق مطلوب گردد میفرماید  
 مقدم چون پدر تا که چه دارد

مقدم چون پدر تا که چه دارد	نتیجه هست فرزندی برادر
----------------------------	------------------------

در قضایای جمله مقدمه صغری و کبری که مقدم و تالی انوی در شرطیه متعین که مقدم و  
تالی اصطلاحی اند منزله مادر و پدر اند که در اوسط از دواج میسبب آیند و نتیجه که از ایشان  
تولد می یابد شباهت فرزند است و چون پان تفکر بر طبق قوانین حکمانه و منظمه

ولی ترتیب مذکور از چگونگی بود محتاج استعمال قانون

یعنی کیفیت ترتیب مذکور که عبارت از تفکر است بطریق حکیم استعمال قانون است  
یعنی علم منطقی و چون یقین یقینی جز نباشد که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نشود و فرموده

در باره در آن چون نیست تا به این بر آید که باشد محض تعلیه

یعنی در آن ترتیب مخصوص اگر چه تا نجات آید که عبارت از استعداد خطری  
وصفای باطن است منظم نباشد و دل با تواریجیات آبی نور نگردد و از آن  
ترتیب غیر از تعلیه محض حاصل نخواهد شد لکن افسر مود که

ره دور و دراز است آن باطن چو موسی یکرمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باحقاقت حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت صحت  
است چه در تحصیل مطلوب میسبب آید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزنه در وی و

از معلوم معلوم دیگر عبور نماید تا معلومات مناسبه مطلوب خود بیاید که میباید آید  
و باز ترتیب خاص به که مودی مطلوب شود و این مستلزم توجه مطلوب و تجرد از

ازغلات و تحلیق عقل و امی مقولات است و فرق میان ذاتیات و عرضیات حکما  
یعنی باید نمود و الاحقایق مخفی می ماند از آنچه فرمود که رسی دور و دراز است این را بکن

که بعد از رحمت بی نهایت اکثر آن است که ادراک حقایق اشیا بخواص و خواص  
توان نمود و این علم خالی از مشکوک و شبهات نخواهد بود و مراد بعضا اینجا دلیلی است

که استدلال باشد مولوی مخموی گوید پای استدلالیان چوین بود پای چوین

سخت بی تمکین بود و این مناسبتی روشن است که با دالات عقیده ره سپا بر مطلوب  
حقیقی نمی توان بود زیرا که عقل درین مقام کند و لکن است پس چون راهی که ره بدست

برد راه عشق است و عاشقان که ارباب تصفیه اند که بطریق کشف و شهود راه توحید میروند

در آرد وادی ایمن که ناکاه | در ختی کویدت انی انا الله

انجام او بودی بین تصفیه دل است و در خت حقیقت انسانی است مجلای تجلی دت  
وصفات ربانیت یعنی از طریق تصفیه قلب و تجلیه روح در بقعه مبارکه نشاء ایسان  
کامل از تجربه جامعیت که حقیقت وی است ند کرده شد که یا موسی بدرستی که نزد الله  
که پروردگار عالمیانم شعرانی و منی حجاب رده بود مائی چه برفت مانده ما شیم شیخ میفرماید  
که در طریق تصفیه در انجا حکم غلبه تجلی احدی از حقیقت خود بسیم وی ند باشنوی و چون  
عارف قمتی می فراموش می شد هم در همه آیات وحدت احد مطلق مشایخی نماید فرمود که

محقق را که از وحدت شهود است | خستین چشم بر نور وجود است

محقق کاملی است که حقیقت اشیا کاملاً یعنی بر منکشف شده باشد چشم حق بین بجز احق  
ن تواند دیدن باطل اندر نظر مردم باطل بین است و از وحدت یکا یکی حق مراد است  
که در محال کثرت جلوه نموده و شهود رؤیت حق است بحق یعنی کاملی که از کثرت موهوم  
که شبهه و یغیالی رسیده در صور موجودات بدیده حق مشاهده حق نماید نظر او ش  
بر نور وجود واحد مطلق است صاحب این شهود ذوالعینین است که حق با ظاهر بیند  
و خلق را باطن و خلق مرز دوی مرآت حق است و حق ظاهر و خلق در وی نهان است  
چنانچه آئینه در صورت منجی ماند چون حق وجود مطلق اشارت بر ادق نظیرین نموده میفرماید

ولی که معرفت نور و صفادید | از هر چیزی که دید اول خدا دید

اشارت بان است که دریا بنده حقایق در نشاء انسانی دل نیست که بنور معرفت الهی  
منور باشد و انانیت انسان باوست عارف کسی بود که حضرت الهی او را بر تبه شهود ذات  
و اسما و صفات خود رسانید و باشد بطریق حال و مکاشفه نه مجرد علم و معرفت حال  
آن عارف است و آن دل که باین گال متصف گشته از هر چیز اول خدا را می بیند مرتبه و  
العیین است زیرا که اظهر اشیا هستی حق است که بخود پیدا است و پیدائی اشیا باوت  
نی نمی که اگر صورتی از دور مشاهده میشود اول موجودیت او مفهوم میگردد و بعد از آن محقق  
میفرماید که احق محسوس و اخلق معقول روی تو ظاهر است بحال نهان کجاست

که او نفعان بود بجهان خود عیان کجاست عالم شد است منظر حسن و جمال تو ای  
 جان کوه که منظر جان جهان کجاست و چون کاشفات بحسب اختلاف مشارب مختلف  
 است یکی میفرماید ما را رایت شیئا الا و رایت الله قبله و بیان این مرتبه که شدت و  
 دیگری میگوید ما را رایت شیئا الا و رایت الله بعد چه تحقیق بر ذلالت  
 مستتر شده اول نظر بنقاب حی افشا نگاه بر مشایده یا رایت را و رای پرده  
 حسن رخ او سزای پرده این پرده مر از توجع اگر د این است خود اقتصای پرده فی  
 که میان ما جسدائی هرگز نگذرد خطای پرده و این مرتبه ذوالعقل است که خلق را  
 ظاهر حق و باطن حق نزد وی هر آست خلق است و مرآت بصورتی که در آت  
 ظاهر گشته تحقیق است اختفی مطلق و مقید و این عکس ذوالعین و دیگری فرمود که و  
 رایت الله فی هر چه صور ایمان بشال جام آن مخفی حقیقی اند که معبر ساده گشته و دیگر  
 میگوید که و رایت الله مع هر چه حکم اتحاد منظر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر  
 نیستند اگر چه عقل حکم تجايز نمینماید اگر عاشق و معشوق زهم باز شناسی پنی یقین  
 شاه و که اینفسانند و صاحب این و مرتبه فی و معبر از ذوالعقل و العین خوانند که  
 حق در خلق و خلق در حق مشاهده نمایند و بشهود هر یکی از دیگری محجب نشوند بلکه خود  
 واحد را از وجهی حق بینند و از وجهی خلق و چون رسیدن بطلوب بتفکرند  
 و بهم موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که

بود فکر ز نور اشیر طحجید	پس انکه لمعه از برق تائید
تزد اهل استدلال تفکر که ترتیب خاص است مستلزم توجه بمطلوب و تجرید	
ذهن از عقلات و نردار باب شود تفکر که سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله	
موقوف است تجرید ظاهر و تغرید باطن از موانع و غیر حق و نرد هر دو طایفه مجرید	
کافی نیست بلکه لمعه از برق امداد الهی میباید چه تا شیه فاعل را کمال بالقوه در قبال	
ظاهر میشود و چون بی هدایت الهی به بسراوقات انحضرت نمی توان یافت فرمود	
هر آن کس را که ایند راه ننمود	از استحصال منطوق هیچ نکشود



معرفة الحق را بوسیله بر این حاصل نمی توان نمود نظیر دوست حدیث عشق دیگر کون است  
و زکیل معروف این سخن فروزان است که دیده دل بازگشائی نفسی معلوم شود که این  
حکایت چون است و در مرتبه عشق که تمام قواء جمیع خدائی است و منزل ثناء و اتصاف  
بصفات کمال ربانی است عقل و عاقلی را را ذیست و جمال و وحدت حقیقی بفریده شود  
مشاهده توان نمود و چون نهایت در آن عقل تیرت است می فرماید

حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی بیند در اشیا غیر امکان

جماعتی که من غدا الله بعبادت از لایحه مخصوص شده اند توفیق الهی ایشان را از حسیض  
استدلال از اثر مؤثر با وج شهود مؤثر در اثر رسانیده بدیده حق بین مشاهده نموده که  
ذات واحد مطلق از عالم غیب بهویت براتب اسماء و صفات و آثار تزلزل جلوه نمود  
و همیشه ایاقام بوجود حق اند نظیر کج پنهان است زیر هر طلسم پیش عارف شدستی  
عین اسم دیده حق بین اگر بودی تورا | او رخ هر ذر نبودی تورا و جماعتی که بان مرتبه  
نرسیده اند از ایشان غیر از امکان معلوم ایشان نشده از وجود ممکنات استدلال بوجود چنینها

از امکان میکند اثبات واجب | از آن حیران شد در ذات حجب

واجب الوجود آن است که وجود او مقتضای ذات او باشد و ممکن الوجود آنست که از جهت  
موجودیت محتاج بخیر باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر امکان است لهذا فرموده  
از امکان اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات تساویانند و ترجیح احد الطرفين  
بواسطه امر متغایر اوست که علت او باشد و نزد متکلم احتیاج ممکن بمؤثر از خروج اوست از  
عدم بوجود و آن حدوث است مقصود آنست که اصحاب استدلال مطلق میگویند که  
ممکن از جهت امکان و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجب است ثبت المانع  
و اگر ممکن است یا ممکن اول خواهد بود و یا ممکن دیگر و آن یا منتهی بواجب فهو المقصود یا  
تسل و الحال و چون اثبات ذات واجب ممکن بنیاید در معرفت ذات واجب است  
حیران باشد چه لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد لهذا مقدمات عقلیه مشتمل  
بر نتیجه اند و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجب پس دلیل بر

هیچ چیز از بدلول شمال انداشته باشد و مادام که چیزی در شخص نباشد مقرر است که آن  
 چیز را برای دیگری نتواند دانست و از این نتیجه جبران باشد و چون بطریق استدلال  
 برد الیقین حاصل نمی تواند شد فرمود که

کمی از دور دارد سیر معکوس | کمی اندر تسلسل کشته مجوس

و در توفیق الشی علی بایستوقف علیه است و تسلسل استنباط ممکن است بسلسله علل انبیا  
 و هر دو مذکور شد و چون لزوم تسلسل از جهت ترتیب امور موجوده غیر متناهیست واقع است فرمود که

چون عقلاش کرد در هستی تو غفل | فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مراد است دور در وقت قایل گشت  
 که واجب الوجود است و الا ازین دور باطل که دور تسلسل است یکی لازم آید و از این  
 استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجود میسبب باید معرفت حقیقی که علم بحقیقت حال است  
 حاصل شد چه آن معنی نمی غیر میراست نه با ثبات هر که حق را بوسیله اشیا میداند به  
 حقیقت جاہل است و هر که اشیا را بحق داند عارف است از حضرت رسالت پناه صلی  
 الله علیه و آله و سلم رسیدند که بمعرفت الله فرمود که معرفت الاشیا با الله یعنی حق را  
 بحق دانستیم و اشیا دیگر را بحق دانستیم نظم خویش را عریان کن از فضول فی فضول ترک کن  
 کن تا کن در محنت نزول زیر کی ضد شکست است و نیاز زیر کی بکنه اربا کولی بساز  
 و چون معرفت چیزی بچیزی یا بمثلتی در ذات است تواند بود یا بشا بهتی در صفات میفرماید

ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نه ندانست

یعنی حق و الوهیت را مالمثلتی و مانعیتی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و غیر او هیچ موجودی  
 نیست تا او بواسطه تضاد و مالمثلت سبب ظهور حق گردد چون بحقیقت غیر نیست که سبب  
 ظهور حق گردد و مقرر است که الاشیا انما بتین باضداد بایس غنیمت ذاتی مانع از وجود  
 حق است و عجز و افتقار ما اینقدرت و غنای حق است نظم هستی اندر نیستی نتوان نمود ما  
 داران بر غیر نیست وجود خواجه شکسته بند انجا رود که در انجا پای اشکسته بود دلیل  
 هستی حق بر حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را هستی او نیست و دلیل بر از هستی اگر برآید

و چون عدم ضدوند شبی موجب خفاشی است فرمود که

چون بود ذات حق را ضرر و مبتلا	اندانم تا چگونه داند او را
-------------------------------	----------------------------

یعنی چون ذات حق را مبتلائی نیست چه هر چه هست همه اوست طلب دلیل  
فلسفی بر ذات حق چون طلب دلیل می باشد بر وجود ذات واجب را  
با ممکن باین الا شتر آن نیست که وسیله معرفت او گردد می فرماید  
ندارد ممکن از واجب نمونه

چگونه داندش آخر چگونه  
ذات واجب الوجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونه  
آن چیز در نفس داند باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافه پیش نیست و ذات و  
صفات و افعال اشیا همه عکس ذات و صفات و افعال الهی اند که مایای  
تعینات جلوه نموده اند و چون بعین الایمان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین معلول است  
و چیزی را عین دلیل نفس خود گردانیدن غیر جبل نیست چه دلیل باید که اجلی و اظهر از معلول  
باشد لفظ عارف آن باشد که از عین الایمان هر چه پیش حق در او بیند عیان حق  
چو جان و جمله عالم چون تن است همچو خورد در کاینات این روشن است و چون  
ظهور اشیا نبود وجود حق است می فرماید

زهی نادان که او خورشید تابان	نور شمع جوید در بیلان
------------------------------	-----------------------

چون وجود ممکن بر تو نور وجود واجب است و جمیع اشیا نور آن حضرت ظاهر اند  
مثل شخصی که وجود واجب را ممکن بشناسد بمانست که کسی آفتاب تابان را در  
بیابان یعنی جای حالی نباشد نور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز  
مقتبسی از آن آفتاب باشد چون تجلی انوار الهی علی الدوام است و غایت  
شدت ظهور آن سبب خفا باشد اشارت بان کرده میفرماید

اگر خورشید بر یک حال بودی	شعاع او بیک منوال بودی
---------------------------	------------------------

یعنی اگر خورشید جهان را حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال نبود یعنی بر  
یکنوع بودی بخلاف آنچه حالیا واقع است در عالم

ندانستی کسی کین سایه اوست	نبودی هیچ فرق از مغر تا پوت
یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنائی که در عالم است مستفاد از غیر است و چون این ظاهر نبودی هیچ از تیر از مغر و اصل که اثبات تا پوت و فرع که عالم است نبودی و پنداشتی که عالم نور خود روشن است و چون ایراد تمثیل را بسبب آن بود که ولم ظهور سطوت نور الهی است که موجب حقایق گشته میفرماید	
جهان جمله فروغ نور او دان	حق اندروی ز پیدائی است نهان
جهان من حیث الذات ظلمت و عدم است و هستی که در عالم مینماید فروغ نور وجود حق است چه بحقیقت چنانکه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشئ محض است و چنانچه استتار موجب خفا است غایت ظهور نیز خفاست و چون تغییر و انتقال بسبب نور خورشید گشته میفرماید	
چو نور حق ندارد قتل و تحویل	نیاید اندر تو تغییر و تبدیل
یعنی چون نور وجود حق علی التوالمی بجلی شهودی در مایای مایات ممکنات تابان است و فیض این تجلی هرگز منقطع نمیکردد چه مقتضای ذات از ذات جدانیت لهذا نقل و تحویل کرد و سر اوقات ظهور و اظهار آن حضرت را دهنی یا بدور نورانی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن بتواند وجود واجب است لهذا نور خود	
توینداری جهان خود هست ایم	ذات خویشین پیوسته قائم
نمایش این پند چنانچه فرمود و ام ظهور نور تجلی الهی است بر ویره واحد در صورتی که چون مطلوب با حقیقت با نزدیکتر است و از غایت قربت که دور می نماید و اظهار برین معنی موقوف بقضای هستی طالب است پس چند آنکه ادله بیشتر بهم می آورد از مقصود دور تر میکند و از آن جهت میفرماید که	
کسی کو عقل دور اندیش دارد	بسی سرکشکی در پیش دارد
اینجا قوت عاقله نظیر بر ادوات که ادراک حقایق اشیاء با استدلال می نماید و چه	

دور اندیشی سابقا گذشت تو هم شینیت وجود واجب و وجود ممکن که بسبب  
کمرایی عقول گشته می نماید

ز دور اندیشی عقل فصولی | یکی ش فلسفی دیگر جلوه

جماعتی که جلالت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشانرا  
فلسفی می نامند و گروهی میگویند که حق بذات و صفات حال در نشان انسان  
کامل میشود مثل نصاری و نصریه و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند  
و بحقیقت موجب این مذنب تو هم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک  
توحید حقیقی جز بکشف میر نیست و نسبت عقل با مثنویات نسبت حواس است  
با منتهولات نظم ای برتر از آنکه عقل گوید بالا تر از آنکه روح جوید ای آنکه و رای این  
اتنی کیفیت خویش را تو دانی و چون عقل از ادراک نور وحدت حقیقی عاجز است و فرود

خرد را نیست تاب نور آن روی | برو از بجه خود چشمی دیگر جو

بدیده استدلال و روانی توان دید آن دیده که ادراک حق تواند نمود دیده دل آ  
که منجی بصیرت است و یا کحل الحجاب ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه  
قلب است و تجلیه روح منور نکرد دشت ابد جمال دوست بطریق شهود نمی  
تواند نمود و این معنی با اتفاق جز بارشاد کامل حق بن حاصل نمی توان کرد و چون  
مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرض خاص است اشارت بدان نموده فرمود

دو چشم فلسفی چون بود احوال | از وحدت دیدن حق شد معطل

احوال آنرا گویند که یک چیز را دو بنید چون چشم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب دیده  
و یک حقیقت را دو تصور نموده و ندانسته که نور وجود واجب است که بر عیان  
مکنه نافه لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و چون در ظاهر باطنی آن حضرت چیزی نیستی مایه

ز نابینائی آمد رای تشبیه | از یک چشمست ادراکات تنزیه

مشبه طایفه اند که قایل بان شده که حق مانند جسمی است و بجه فوق ماس عرش  
است و بعضی مجازی گفته اند نه ماس و تنزیه اتنی حق ندانسته اند و نشان و رای این

جماعت نایبانی است و تنزیه تقدس ذات حق است از صفات نقص یا اوصاف  
مکملات مطلق و منزه را یک چشم خوانده زیرا که ذات حق بصفات تنزیه دانسته است  
و اما از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته و تنزیه تنها و شبه تنها از معرفت الله  
قاصر است و آنکه میان تنزیه و تشبیه جمع کند عارفان است و بهر دو چشم بینا و چون  
بحکم کل یوم یوفی شان بر لحظه را ظهور دیگر است و تکرار در تجلی نیست میفرماید

تناسخ زان سبب کفر باطل | که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بر آن رفته اند که روح انسانی قائم بنفس خود نیست و زوال و عدم بر او  
ثابت و طاری نکرد و پیش است آن روح را از مظهر جسمانی غصری که قیاس با آن مظهر  
باشد و هر وقت که آن مظهر خراب گردد باید که مظهری غصری ستوی دیگر باشد که بی  
انقطاع متعلق با و گردد و تناسخ انتقال روح است از بدن غصری بدن غصری  
دیگر خواه ادنی میفرماید که تناسخ زان سبب کفر گشته که از تنگ چشمی گشت  
میدان و ظهور است الهی ندیده چون کمال معرفت آنست که مؤثر غیر از آن نبیند و نداند میفرماید

چو آنکه بی نصیب از بهر کمال است | کسی را کو طسریق اعتزال است

معتبر از طوائف اسلام یکی از اصول مذهب ایشان این است که بنده خالق افعال  
خود است در این بلیت میفرماید که همچنان چه کور مادر زاد قابلیت رویت اشیا  
ندارد و علاج پذیر نیست طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بیان است  
محرومند و کوری بصیرت علاج پذیر نیست و آنکه کور مادر زاد است اکثر اصول معتقد  
ایشان مخالف اعتقاد اهل ذوق است چنان طایفه مطلق منکر لقاء الله و سالک  
تزکیه و تصفیه هم درین عالم بمقام شهادت و نور تجلی بدیده معنی میرسد دیگر کمال و بعد  
از باب کشف آنست که غیر موجودی نیست فلیف که آن غیر را خالق افعال نامیده  
شر ثابت دارند و چون غایت کالات نفس انسانی آنست که نور توحید الهی  
بر تقدیر غیریت اشیا را از پیش بدیده بصیرت می دور گردانیده

کلامی گویند از ذوق توحید | بتاریکی در است از غیم قلب

کلامی طایفه که منسوب بحکم کلامند و کلام چهار ت از معرفت حق تعالی است با دله عقلیه میوید  
بنقل یعنی حکیمان که ذوق توحید حقیقی بخانی نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدر کاشفه  
ندیده و دلائل نقلی را بتجلیب فکر گرفته بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطه تقلید  
در تاریکی شکوک و شبهات مانده اند چون تصور بر طایفه بیان نموده بسبیل عموم میگوید

از دیدار دو چشم اهل ظاهر که از ظاهر می بینند و از چشم اهل

باطن از امر ارض همین که دیده از دیدن اشیا چنانچه باید قاصرت میفرماید که دو چشم ظاهر  
و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که بحکم منظریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است  
و از سرحد علوم ظاهر که قشر علوم باطنه است در نمی توانند گذشت و بمقر علوم نرسیده اند در  
اسرار غیبی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات همین مظاهر می بینند و حق با تجلی اسم الظاهر  
در این مظاهر ظاهر نمی بیند و چون معرفت بر طایفه بقدر قابلیت ایشان است میفرماید

از و بر چه بگفتند از کم و بیش نشانی داده اند از دیده خویش

یعنی طوائف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند از کم و بیش چه دانش زیاده است  
هم نشان از دیده خود داده اند و چه دیده اند در خور استعداد ایشان است زیرا که تجلی  
حق بر بنده بقدر قابلیت بنده است و تفاوت صفت قابلیت و الا ظهور حق با جمیع  
علی التو است و بجهة اختلاف مشاهده هر یک منکر خدای معتقدان دیگر است و حقیقت  
حال آنکه همه خدای یکی است و الهکم الله واحد و عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده  
و هیچ تعین مقید ندارد و چون هر کس را نظر بر مرتبه از ظهور است افتاده و از حقیقت  
خبر ندارد می فرماید که

منزه ذاتش از چند وجه و چون تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و کیف است و او را با هیچ شئی نسبتی و شئی را با او نسبتی نه زیرا  
که در انحصار نسبت هیچ شئی نیست پس بر آئین ذات کاملش از معتقدات و معقولات الخوائف  
شئی منزه و متعالیست و اگر توفیق الهی بهر کرد و دو ظهور است او در مراتب مشاهده غالی  
یقین بدانی که بر طایفه از طوائف مختلفه هر چه در معرفت الله گفته اند همه راجعه را شئی

و هر کس را نظر بر متناقضه و چون منحصراً داشته منع لازم آمد چون اول سؤال از مطلق فکر بود  
ثانیاً از فکر که شرطی و نه مکانی باشد طریقت است استفاد نمودن میفرماید که

### سؤال دوم در تفصیل تفکر و جواب آن

که این فکر را شرطی است | چنانکه طاعت و کاسی کنایه است

سائل میسرسد که کدام فکر شرطی را و طریقی است و سبب چیست که فکر طاعت است و ما بود  
بان کاسی گفته است نهی از آن کرده اند چون در سؤال هر دو قسم فکر اشارت کرد شرح میفرماید

در الانس که کردن شرطی است | ولی در ذات حق محض کنایه است

مراد به الاسماء صفات و افعال الهی که نشأ جمیع نعمتهای ظاهری و باطنی اند و تفکر درین  
نعمت شرطی است نظم شکرت که نعمت واجب آمد در خود و زینبشاید در چشم بد شکرت  
نعمت نعمت افزون کند صد هزاران گل خاری سر کنند نعمت آید پیش تو عادت شود  
طعمه در بیماری فوت شود چه سالک از ترس بغفلت بتمام نیت میکشد و فکر در ذات حق محض کنایه  
است چه شمول ذات متعالیه از آن اعلی است که غیر او توان یافت تا وسیله معرفت او گردد و دانند

میفرماید که بود در ذات حق اندیش باطل | محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق است و دلیل را از هستی انزیر نیست پس چیزی که در ذات  
یا خارج تصور نمایند و وسیله معرفت حق سازند ذات او تعالی شایسته بیشتر از آن چیز حاضر و  
تحصیل حاصل باشد و این باطل و محال است و چون هستی او تبارک و تعالی بی آن  
از همه استیهاست که بخود پیدا است و پیدای استیها باوست میفرماید که

چو ایالت روشن گشته از ذات | نکرد در ذات او روشن ز آیات

چه مصدر نور و روشن تر از نور توان است و چون با تحقیق ملاحظه کنی بر ذره از ذات موجود  
ایتنی یعنی علامتی از آیات الهی است که دلالت بر وجود آنحضرت میکند و همه بنور تجلی او بنور  
گشته اند و باوجود شده چون تجلی ذات است که من حیث الاسماء و الصفات ظهور ایشان در نور

همه عالم بنور اوست پیدا | کجا او کرد در عالم هویدا

هر چند نمود ذره بنور اوست اما ذره سرشته را کی مرتبه آنست که وسع و آلت ظهور



آفتاب گردد و چون تجلی نور ذات است که محو تعینات میشود فرمود که

نخج نور ذات اندر منظر ظاهر | که سبحات جلاش هست قاهر  
بدانکه چنانکه تجلی حق با سماء و صفات سبب ظهور تعینات است نور تجلی ذاتی الهی است  
که موجب رفع تعینات است میفرماید که عقل و علم وسیله معرفت انحضرت تواند شد که  
نور ذات در منظر کجائی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاق است مقتضی آنست  
که کثرت تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاق فی بود مرفع گردد و فانی شود زیرا که سبحات  
جلاش یعنی نور عظمت و کبریائی حق قاهر است نه عقل مانده عاقل و نه از مستدل نه آنرا  
توان یافت و نه از دلیل اندازد فرماید که

ر با کن عقل را با حق نمی باشد | که تاب خورشید در چشم خفاش  
یعنی معرفت حق چون به لایل حاصل نشود و عقل وسیله جوی رار با کن و پیوسته باشد  
کامل نباشد حق با حق نفس غافل می باشد تا بواسطه تجلیه سر از غیر آینه دل از رنگ  
کثرت مصفی گردد و مجالی تجلی الهی شود که پنجه آنکه دیده خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل  
نیز در آن وحدت حقیقی نمی تواند نمود و چون بجز نور هدایت الهی جمال ذوالجلال عنوان نمیدارد

در آن موضع که نور حق دلیل است | چه جای گفت و گوی جبرئیل است  
جبرئیل که صورت متمسکه عقل و منظر علم است در مقام قناره ندارد زیرا که در مرتبه قناری  
علم و عقل و سایر صفات محو گردد پس هر آینه جبرئیل را در آن مقام که نور الهی دلیل شود  
راه نباشد و چون مرتبه کمال انسان کامل اعلی از آن است که هیچ فردی از افراد موجودات  
از علویات و سفلیات را دسترسی بدان باشد میفرماید

فرشته که چه دارد در قرب درگاه | آنکج در مقام مقام مح الله  
چون قرب بشارت از ارتقا یا قلت و ساطع است میان شئی و موجودان بنا بر این  
ترتیب موجودات ملائکه که عقول و نفوس و ارواح و قوای اندر آینه قرب درگاه  
داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجرد در مرتبه خاص انسان کامل که فناء فی الله  
راه ندارند بنا بر این معنی مذکور ملائکه را هر چند شرفی است فاما کمال که از حصول

جمعیت سیع اسماء الحیة وحقایق کونیه است انسان کامل راست و چون نور ذات مقتضی  
اختفاء اسماء و صفات است و استتار اسماء و صفات موجب انعدام ظاهر میگردد و منبر

چو نور او ملک را پر بسوزد | خرد را جمله با و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی مقتضی انظراس مطلق منظر است هر آنکه ملک را پر و بال بسوزد و  
خرد که وسیله درک و شعور است محو سازد و چون نور عقل در تاب نور الانوار تا تاریک میگردد و خرد

بود نور حیرت در ذات انوار | بسان چشم سر در چشمه خور

یعنی چنانچه شعلع آفتاب دیده را نیز تا تاریک سازد و نور تجلی ذاتی دیده عقل را تا تاریک سازد

چو مبصر با بصر نزدیک کردد | بصر ز ادراک او تا تاریک کردد

یعنی چنانچه غایت مرئی نسبت با دیده ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم درک مبصر میگردد

و نسبت با دیده باطن نیز همین حکم دارد و جماعتی که از این احوال نصیبی نیافته اند بجهت تقلید

بحقیقت باین حال غیر هستند و چون بحقیقت نظر کنی عدم درک عقل نیز از غایت نزدیکی

است نه بواسطه دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال غیب اند و بعد راه

بحال ایشان نمی یابد و چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی نماید میفرماید

سیاهی که به بینی نور ذات است | تاریکی درون آب حیات

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات در باب کشف

شهود در دیده بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق است که از غایت نزدیکی تاریکی

بصیرت او پیدا شده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فنا است آب حیات

بقاء الله که موجب بقای سرمدیت پنهان است نظم هر گونه بدین مقام جا کرد و دعوی

قلندر خاگرد این فقر حقیقی است استحقاق نجاست سواد وجه مطلق شمشیر فناور

این نیام است آن نور سیه در این مقام است طاووس تو پر بریزد اینجا سر

چشم کفر خیزد اینجا باید دانست که مراد باین فنا که اولیاء را بحسب حال است میدهند آن

علمی است که جماعت عارفان را که نه از اهل شهودند حاصل است با وجود بقای عین

ایشان تواند که مراد سیاهی کثرت تعینات باشد که بحسب ذات خود ظلمت اند و

و نیستی و وجود کثرات که بنمایند تجلی ذات حق است که با اسم النور بصورت جسمی شایان برشته و  
خود را برنگ علم خود نموده و در درون این ظلمات کثرت آب حیات و وجود و اطلاق  
نهیان است که هستی و حیات همه اشیا از دست چون در مقام فناء درک که در درگاه  
ادراک و شعور راه نمیباید از غایت اتحای و معنوی و قرب و بصر نماند و بصیرت هم

سیر جز قایلش نور بصیرت | نقش بر کف از کاین عالمی نیست

یعنی نور سیر که از غایت افراط و فرست قبض و بصر یکند و بصیرت در آن  
حال بی ادراک میشود و نور محض و ظلمت محض منقش شود و آنچه منقش میگردد و نور مخلوط  
بظلمت که منقش بفضاء است و در مرتبه که ذات بکمال نولیت و بساطت من کل  
الوجه تجلی کند کثرات بی نهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و چون  
نظر امر نسبتی است و متبیین که ناظر و منظور اند می طلبند این مقام نیست چه مرتبه  
فناء رفق اثنیست است و ظهور کمال و وحدت حقیقی اطلاق و چون علم جمیع  
صفات تابع وجودند و تبوع که نباشد تابع نخواهد بود میفرماید

چه نسبت خاک را با عالم پاک | که ادراکست محض از درک ادراک

یعنی ممکن را که خاک پستی نیستی است، هیچ مناسبت نیست عالم پاک هستی  
مطلق منزه از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال وجود واجب  
غایت نماید از آنچه گفته اند که العجز عن ادراک الادرک چه نهایت ادراک کمال ممکن  
آن است که بعد میت اصلی خود باز گردد و یقین داند که غایت علم ادراک عدم است  
است چه درک حقیقی غیر متناهی است و چون ممکن امر اختسار است که عقل  
از ادراک وجود و عدم ترکیب میکند و فی نفس الامر غیر وجود عدم و ترکیب بین  
الضدین محال پس ممکن از روی امکان یا نیت و ظلمت باشد لکن میفرماید

سیر روی زمین در دو عالم | جدا بر کثرت و الله اعلم

سیر روی یعنی ظلمت و هستی در دو عالم صورت و محسنی و ظاهر و باطن هر  
جدا نمی شود و نه چنان است که هست و نبود نیست شد زیرا که نیست هست میکند

و برست نیست نشود و فناء و بقا در آخرت بازند که تجدیدات تعینات قلیات و مشهور  
 نموده شود چه نیستی ممکن انیافانیت و وجه هستی او دایما باقی پس نیستی وجه امکانی  
 برکنار ممکن جدا نباشد انشاک شئی از نفس خود محال است و هستی ممکن ظهور و جاب  
 است بصورت او و آن وجه است که باقی است ما عندکم نیفد و ما عند اللدایق  
 و چون کمال ظهور تو حید در فهای منظر کثرت است میفرماید که

سواد الوجه فی الدارین درویش | سواد اعظم آمدنی کم و بیش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت از فناء فی الله است و الفقر سواد الوجه فی الدارین  
 عبارت از آن است که سالک فانی فی الله شود و چیشیتی که او را در ظاهر و باطن  
 و دنیا و آخرت وجود نماند و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست  
 که هر چه خواهد در او باشد و هر چه در تمامت موجودات مفصل است درین مرتبه  
 بطریق اجمال هست کالتجره فی النسب و بی کم و بیش بیان واقع است و اعلی از  
 این مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فانی مطلق است متحقق نمی گردد و هستی مطلق  
 که تعالی با الله است متحقق نیست و اندر شمس سواد الوجه که فانی با الکلیه است سواد  
 اعظم باشد که تعالی با الله است اعظم تا در طریق شفق تو من جهان فشان شدم سحان  
 شدم ولیک جهان در جهان شدم زاندم که با ختم دل و جان در قمار شفق از  
 هر چه عقل فرض کند بیش از آن شدم تا در فهای هستی خود نیست آدم در عالم تعالی  
 بخدا جاودان شدم اما فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد از اینجه

چه می گویم که هست این نکته یار | شب روشن میان روز تاریک

این نیز در نهایت نازکی است که شب روشن میان روز تاریک و آن شبین  
 محل آنست که مراد شب روشن نور سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی  
 مقتضی فناء است و شبیه شب از جهه سیاهی و عدم ادراک کرده روشن از آن جمیع  
 که تجلی آن حقیقت از حجاب کثرت بیرون می آید و میان روز تاریک یعنی الوان  
 انوار مغضوی که مشهود سالکان است بمریده بصیرت و تجلیات اسمائی و

صفاقی و افهامی که روز اند زیر که روشن و ظاهر اند و بر باطن ادراک آن میتوان کرد لیکن روز تاریک اند چه همه حجاب ذات اند نظم خواهی که نماید بجهان مؤمن و کافر لطفی نچا پرده بر اندازد رخسار حجاب که پرده ز روی تو برافتد و ز غیر تونه عین یافت نه آثار و میتوان بود که مراد شب روشن ذات احدیت باشد که از جهتی یعنی شب تشبیه کرده زیرا که خنجر در شب ادراک چیزی نمیتوان کرد در این مرتبه ذات نیز که فای منظر مشهور نمیشد روشن است که بخود پدید است و میان روز تاریک یعنی این تعینات امکانی که چون روز نمود در اند و تاریک اند که فی حد ذاتها عدم اند و چون اظلم تجلیات موجب انکار پس کرد و فرمود که

در این مشد که انوار تجلی است	نحن دارم ولی ناکفتن اولی است
------------------------------	------------------------------

مشد محل شهود است و تجلی باینکشف القلوب من انوار الخیوب و هرگاه که دل سالک مصفی میگردد انوار الهی درو متمثل بحسب الوان ینماید چه حق را مثل نیست ولی مثل هست و ازین قبیل است تجلی موسی علیه السلام از شجره وادی امین در کتاب کشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر بمعنی است نه آن تجلی اول و ثانی و تجلی شهودی که مصطلح صوفیه متعارف است و ناکفتن اولی است زیرا که وجدانیت و زیانش زیاده از سود است و چون بیان نمود که فای کلی درویش سواد اعظم است زیرا که هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمی شود و در توضیح این منی میفرماید که

اگر چه خورچرخ چارمین است	شعاع نور ذاتش بر زمین است
--------------------------	---------------------------

اگر خواهی که تبیینی چشمه خور  
بر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک او باشد تا چیزی دیگر میان را نمی و مر واسطه نکرد و رفته آن روشنی نتوان نمود مثل آفتاب که از غایت شده ظهور نور و رشا به او ظلمتی بدیده میرسد منع ادراک ینماید میفرماید اگر خواهیم که آفتاب را به سیم بالصوره محتاج میشویم بجرم دیگر که از حیثیت صفاقت و محاذات بخواهیم یا نه یا نه انکس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب در آن جرم مکرر گردد و ادراک



متقابل در آئینه عدم عکس وجود در حال حاصل شد و عکس متکثر بحسب تکثر مرایای اعیان  
نمودن گرفت است و فرمود که

شد آن وحدت ازین کثرت بیاید | لکنی را چون شمردی گشت بسیار

یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است ازین کثرت مرایا بمقتضای شئون  
ذاتیه که مستلزم جلا و استیلا است پدیدار شد و ظاهر کثرت با وجود ظهور در صورت  
کثرت هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نیاید مثل واحد که دو بار می شمرد و شود  
و سه بار نه و علی هذا چون این ظهور جزه اظهار کمالات صفات غایت پذیر نیست میفرماید  
عدد که چه یکی دارد برایت | و لیکن نبودش بر کثر نهایت

بند انگیزد که بعد از جمیع اعداد است و در مرتبه از مراتب عددی با سنجی و  
صفتی دیگر تجلی نماید و در تجلی اول و میخوانند و در دیگر سه میسما مانند نمودار است بر اهرام  
وجود مطلق و ظهور او در مراتب نسبت به تعاریف علی الوفاً و تحقیقاً احد عدد نیست و  
تثنا جمیع اعداد است بلکه عین همه است و عدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی است  
و احد است و اگر فی المثل یکی از هزار بر داری هزار بنامد و اگر بصیرتی داری نظر باین ارتباط  
کن و تجلی وحدت مطلق را در مراتب کثرات مشاهده و یقین بدان که غیر از یک  
حقیقت نیست که بحسب تکرار مرایا کشیده و این نمود قیاس و وحدت نیست میفرماید  
که اگر چه بدایت عدد یکی است اما عدد را نهایت نیست چه عدد از اعتبار تکرار واحد  
ظاهر میگردد و اعتبارات بی نهایت است و این اشارت است بعدم انحصار  
ظهورات الهی در ظاهر و دوام تنوعات آن ظهورات بحسب شئون ذاتی که از  
جثیت خصوصیات غیر منحصراًند و این است ستر آفریدگاری حق مخلوقات را  
علی الله و اعم دعواهم فتلوه ابداً لا یاءد و چون آینه اگر یک نباشد نمایانده کی ندارد و فرمود که  
عدم در ذات خود چون بود صافی | از و تا ظاهر هر آینه کج نیست

یعنی اعیان ثابت که ظل شئون ذاتیه اند و ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور و وجود و  
ایشان صافی بودند و از هرستی خالی و بصفای نیستی متصف و چون نمایانده هستی

خبر نیست از بونج خفی که هستی مطلق است تا ظاهر آمد و چون کج هستی مطلق در خزان  
ایمان ممکنات پیدا نماید فرمود که

حدیث گنت کنسز ارفروخوان | که تا پیدا به بینی کج پنجهان  
یعنی ذات حق در کمال نورانیت خود خفی بود و ظهور کلی موقوف بود بجلی شهودی که  
عبارت از ظهور حق است بصور ایمان ثابت و این ظهور تفصیل کاهی است که جمیع  
شئونات ظاهر شود و این بی مظاہر که خلق است صورت نمی بندد و ظهور و خفای  
امری نسبتی است والا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و چون این معنی  
در صورت عکس که عالم است غیر از انسان نمی آید فرمود

عدم آئینه عالم عکس و انسان | چو چشم عکس در روی شخص نهان  
یعنی ایمان ثابت آئینه وجود حق اند و عالم عکس آن وجود است و ظل نیز خوانند و نیز  
که نور ظاهر است و این انسان چون چشم این عکس است چرخچا پنجه پنجه پنجه پنجه  
میگرد اسرار الهی و معارف حقیقی با انسان ظهور مییابد در انسان که چشم عکس است  
شخص نهان است که حق باشد چه حق مردم که این چشم عکس است و از کمال طاقت  
خفی است و مرئی نمی گردد و چون بحقیقت در صورت انسانی که چشم عالم است حق  
است که مشاہد جمال خود میکند فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده | بدیده دیده را دیده که دیده

یعنی انسان چشم عالم است و حق نور این چشم است یعنی انسان العین است  
چه پنجهان که در دیده نکرده تمام صورت عکس منطبع است در دیده منطبع و در  
دیده عکس که نور دیده است باز دیده دارد چنانچه صورت اصل ناظر صورت خود  
است چشم عکس هم بدیده اصلی ناظر همان اصل است پس حاصل معنی مطلع دوم  
چنین باشد که بدیده یقین چشم عکس که انسان است دیده را یعنی انسان العین  
که حق است و نور دیده چه دیده باو می بیند یعنی دیده انسان که در انسان نهان  
است دیده است یعنی با انسان حق را دیده حق دیده و خود بخود نکرده خودی خود است



نظم چشم من چو توئی بر جمال خود نگران چو جمال خود از من نمی کنی پنهان چو حسن روی  
تو را کس ندیده جز خیمت پس از چه روی من خسته گشته ام حیران چگونه غیر تو نبینی  
که غیر تو نیست بدان سبب که توئی عین جمله ایمان این نکته عجبت که حق از وجهی  
انسان العین است و از وجهی انسان انسان العین چون انسان که دیده است یک  
شخص است مسمی با انسان الکبیر و انسان که منتخب اوست جهانیست علییه و فی  
الواقع نسبتی که حق را با انسان است انسان را با جهان است فرمود که

جهان انسان شد و انسان جهانی از این یا کیسره تر نبود بیانی  
یعنی جهان با انسان انسان گیر شد و انسان که خلاصه همه است جهانی است علییه  
چنانچه حق در انسان ظاهر گشته و دیده وی شده و بیدیده خود خود را مشاهده نموده  
انسان نیز در جهان پیدا شده و دیده جهان گشته و بخود خود را مفصلاً مشاهده کرده و  
بحقیقت آینه حق حقیقت انسانی است که جامع جمیع مراتب است و عالم با  
مراتب حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن جمال است چون هر چه هست همه هستی حق است

چه نیکو بنگری در اصل این کار بموئین بنده هم دیده است دیدار  
یعنی چون در اصل این کار که هستی مطلق حق است نیکو بنگری بدانی که شخص نمکنده و دیده  
که انسان است و دیدار که مرئیت که عکس باشد بلکه آینه دیگر ایمان آید بهر یکی است  
و حق است که در تجلی اقدس بصور ایمان ثابت که صور متقوله اسماء الهی اند که در علم  
بصفت قابلیت ظهور یافته و تجلی مقدس که شهود است بصورت آن ایمان در عین  
بجای استعدادات ایشان ظاهر شده نظم عشق تو هر دم ظهور دیگر داشت  
زان که نقش مختلف پیدا هر دم از کوی بهر برون آرد روی دیگر نماید و هر جا  
مقام احدیت الجمع و مقام محمدی است صلی الله علیه و آله و احدانیت در مظهر  
فردانیت ظاهر شود و مارئیت از مرئیت و لکن الله ربی ان الذین یبایعون الله  
و چون بحکم است حکام مکتوبات بشواید قطعه است فرمود که

حدیث قدسی این معنی بیان کرد بمی اسمع و بی بصیرت ایمان کرد

یعنی این حدیث قدسی بیان این معنی نموده که دیده بیننده هم بحقیقت اوست زیرا که  
انسان بحقیقت همین قومی و اعضا و جوارح است که حق بخود منسوب داشته پس همه  
او باشد نظم این سعادت هر که را در بر گرفت خاک پایش را فلک بر سر گرفت  
هر که او را خود بجای و انست نماید شری ازین دریا بدست خود بحیث فلان  
از ما و من است هر که او را دوست خود را دشمن است فلان را فرمود

جهان را سر بر آئینه دان | هر یک ز دره در وی محسوس بآنان  
بدانکه عالم من حیث المجموع مثال آئینه است که حق تمامست وجوه اسمائی بتفصیل  
دور نموده و هر ذره ازین عالم باز آئینه است که حق بیک وجه از آن وجوه در آن منعکس  
چو هر ذره صورت اسمی است از اسماء جزئیة یا کلیة الهیة وجه آن اسم در آن صورت ظاهر  
شده و مقرر است که هر اسمی از اسماء جزئیة یا کلیة متصف است بحسب اسماء زیر آن  
اسماء بیکه بذات احدیت متجلی اند و از یکدیگر ممتاز بحسب صفات نسبت اند و مطلق  
صفات و نسبت بالقوه لازم ذاتند و منفک نشود پس در هر چیز همه چیز باشد  
چنانچه در خردلی تمامست موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است  
این را استحقاقات میگویند که عارف مشاهده اعلی همه اشیاء در هر شیئی نماید  
نظم جمال تو بر که نقاب یکشاید ز زیر پرده هر ذره مهر نماید و چون جزو کل بحقیقت

متحد و متساویند فرمود که اگر یک قطره را دل بزرگ | برون آید از او صد بحر صافی

یعنی اگر دل یک قطره شکافه شود تا هر چه در باطن مخفی است ظاهر گردد و تعین قطره بر  
خیزد صد بحر صافی برون آید چون حقیقت اعلی و اسفل یکشیئی است ظهور او در جزو کل یکسان

فرمود که بهر جزوی بخاک از بنگری است | هزاران آدم اند روی موی است

خاک تیره در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در ظهور ندارد و مجهول کمال  
در غایت است و آدم خلاصه موجودات است و بحسب جامعیت از همه اتم و اعلی  
و با وجود بعد و عدم که بحسب ظاهر خاک را آدم است در هر جزوی از اجزای خاک اگر  
نیکو نگاه کنی معلوم نمائی که هزاران آدم اند هر جزوی از خاک بالقوه ظاهر و پدید است

ومی تواند که عقل آید بموجب اتحاد حقیقت و چون خبر دی و بزرگی را در اتحاد  
بطلی نیست فرمود که با اعضایش همه خدای است | در اسماء قطره مانند نیل است

این همه تفصیل بمان محسنی است که گفته شد

درون جبه صد خه من آمد | جبهانی در دل یک از زن آمد  
چه در قوه یک جبه است که اگر بکار نهد و نهد نماند چه صد خه من که هزار و بیشتر باشد نظم است  
سازیش من بود ایم و زخیالاتش چه یوسف طایم و چون ظهور وحدت در همه است و هر  
به پریش در جای جان | درون نقطه چشم آسمانی

جان همه اشیا بحقیقت حق است و پریش نیز از فیض شامل او خالی نیست با وجود  
خوردی نقطه مدک چشم بواسطه منظریت آن حقیقت جرم بزرگ آسمانی درون جبه  
و چون دل منظر الوهیت است بحقیقت اتحاد میفرماید که

بدان خبر دی که آمد جبه دل | خداوند و عالم راست منزل  
جبه دل آن خون سیاه است که درون دل میسب باشد اصل صورتت و از فیض  
حیات بحجم اعضا میرسد و بان خوردی محل ظهور عظمت و کبریا حق است و دل  
منظر اسم العدل است و اعتدال بدن و نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی  
منوط باوست و هیچ چیز در مراتب وجود قائم با حکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او  
صورت احدیت الجمع میان ظاهر و باطن است و بدین سبب منظر جمع شئون  
الهیة واقع شده نظم در حقیقت دان که دل شد جام جم نمایند اندر و هر بیش و کم  
دل بود مرات ذات ذوالجلال در دل صافی نماید حق جمال حق نکند در زمین  
و آسمان در دل مومن بکج این و آن منظرشان الهی دل بود منظرشان  
کجایی دل بود و چون دل جمع خدا دو مقابلات است و منمود

در و در جمع کشته هر دو عالم | الکلی ابلیس کرد دگاه آدم  
چون تمامت اسماء جلال و جمال در دل بحسب قابلیت ظهور یافت کجایی بحکم علیه  
اسماء جلال ابلیس سکود که منظر مخصوص اسماء جلالیه است و وقتی بمقتضای احکام

اسماء جمالی آدم میشود که در وصفات جمالی غالب و بنا بر این جامعیت دو ساعت  
دل بر یک حال نیست نظم هست در هر گوشه اش صفت کده هر طرف صفت  
و صد معده که بطوف عالم علوی رود که مقامش عالم سفلی بود که مجرد شود که  
منطبع گاه و اصل گردد که منقطع که ملک میکرد و دو یوحس کاه محض عقل باشد  
کافض و چون هر جمالی را جلای و در پس پرده هر جلای جمالی است فسر مود که

ببین عالم بر سه سرشته ملک در دیو و شیطان در فرشته  
یعنی بین همه عالم در سه سرشته در عالم افاق در دیو ملک است زیرا با هر چه که  
فرشته همراه است و با برشته شیطان چنانکه مشهور است که شیطان  
در میان فرشتگان بود در عالم نفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یک یک مرتبه  
اند و هر چه در وجود واقع است همه کمال است چون مراتب با هم مرتبط اند فرمود که

همه با هم چون دانه و بر از مومن کافر و مومن ز کافر  
یعنی خیر و شر و نفع و ضرر با هم مرتبط اند و در نظام عالم این معانی ملاحظه می  
توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بساطت مرکبات  
و انتهای مرکبات بانسان که اصل و خلاصه همه است ظاهر میگردد و نظم کفر و ایمان قرین  
یکدیگرند هر که کفر نیست ایمان نیست و چون در مراتب عالم هر چه هست بروز ظهور  
می یابد و همه بدفعه واحده در حضرت آئینه بخور علمی حاضرند فرمود که

بهم جمع آمده و نقطه حال همه دور زمان دور و مهال  
یعنی در نقطه حال که بخارات از حضرت الیه است و سبب امتداد یعنی که در حضور  
انحضرت ملاحظه است آنرا ایمان بخوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت  
شهادت مطلقه است که مجرب با ضی و استقبال اند بهم جمع آمده یعنی یکجا دفعت و واحدی  
ملاحظه تقدیم و تاخر در آن نقطه حال حاضرند همه دور گذشته و آینده و از ازل تا ابد  
و نسبت تقدیم و تاخر نسبت باحضرت هیچ تفاوت نیست اول و آخر  
چون نسبت با علم حق یکسان است فرمود که

ازل عین ابد افتاد با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
یعنی حضرت الهیه ازل ابد که عبارت از اولیه و آخریه اشیا موجوده اند با هم اندوهم در علم و می بیند و قلی نیز کند لکن چون ایجاد آدم که در استاء است و نزول عیسی که در آخر الزمان است نظم آنچه هست آنچه رفت و آنچه آید همه داند چنانچه میساید در دنیا و نزدیک و آشکار و نهان همه در علم آن ساوی دان چون شان الهی و امر تدبیری در وی است	
از هر یک نقطه زین دور مسلسل	از هر یک شکل میگردد شکل
<p>بدانکه دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بیند دور مسلسل عبارت از آن          زیرا که علی الدوام از تنزل فیض مبدء بر مراتب اعلی و اسفل تا مرتبه انسانی که آخر تزلزل است          و ترقی آن فیض سیر رجوع از مرتبه انسان تا بهمان مبدء متصل میشود و این دایره بی نقطه          باز دیده میگردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه محجب کلیه که دارند          مشتمل اند بر جزئیات بی نهایت هزاران شکل غیر که شکل میگردد مثل عقل کل که مشتمل بر          لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتمل بر نفوس جزئیة غیر متناهی است و افلاک          اشتمال بر حوادث جزئیة زمانیه غیر متناهی دارند و باز عناصر که هر یکی اشکال بی غایت          ظاهر میگردد و باز مراتب هوایید که بسبب ترکیب افراد ایشان غایت نیست و باز          بر مرتبه انسانی که نهایت مرتبه تزلزل است اشخاص او را حصر نمیتوان کرد پیوسته          در این دایره مسلسل مقتضای حسب ظهور و اظهار شئون مختلف غیر متناهی          از مرتبه علم الحین آیند و باز خود باصل خود میرسمانند و چنانچه وحدت حقیقی را ظهور با سماء          کلیه در مراتب است اسماء کلیه را نیز بطور اسماء جزئیة است که در اضاف و اشخاص ظاهر          میگردد و هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز تکون هر یکی صورت دایره اند نظم از          دوست این همه اسماء عیان شده از نور دوست این همه انوار آمده این نقشا که هست          سر همه نقاشی است اندر نظریه صورت بسیار آید این کثرت لیکت و وحدت          عیان شده وین وحدت لیکت باطوار آمده لکن فرمود که</p>	
از هر یک نقطه درونی گشت دایره	بهمو مرکز بود دور سایر

چون البته بر شیمی را بازگشت باصل خود تواند بود عقل و نفس خبری که بر تو عقل کل و  
 نفس کل اند بازگشت یا نشان باشد و از ظهور و خفاء دایره نموده شود و موالید که مریب  
 از خاصه جدا از اجمال ترکیب چون هر جزو باصل خود بر اجماع شود صورت دوایر نماید و  
 چون اسماء خبری که رب حوادث کونیه زمانیه اند شخاص فی مراتب اند باحوال خود که  
 کلیه اند رجوع نمایند و ایرانی نهایت از مجموع ظاهر شود و از رجوع اسماء  
 بوحده حقیقی اطلاقی بر دایره تصور شود و چون همه شیء متناسبه دایره اسماء کلیه  
 و اسماء دایره ذات واحد پس برآیند مرکز این دوایر غیر متناسبه و سایر دور درین  
 همه و باشد و غیر موجودی بحقیقت نباشد نظم از نقش و نگار نیست الا نقش  
 دوین چشم اول در نقش دوم و باز بینی رخساره نقش بنیاد اول معلوم کنی که  
 اوست موجود باقی همه نقشها تخیل و چون ترتیب نظام عالم بمقتضای حکمت کماله واقع است  
 میفرماید اگر یک ذره را برگیری از جای اخلل یا بدیده عالم سراپای  
 چون بمقتضای علم ازلی ترتیب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر و تاثر و علیت و معلولیت واقع  
 آمده و هر چه در مراتب موجودات می بینی نسبت بمافوق معلولتی و مرئوسیتی دارد و نسبت بماتحت  
 خود علیتی و مرئوسیتی چنانچه علت و ربوبیت من کل الوجوه غیر حضرت الوهیت را  
 نیست و معلولیت و مرئوسیت مطلق غیر نشان را نیست پس اگر فرض کنند که یک ذره  
 انوار عالم منعدم شود یا تمام ذره انوار عالم منعدم شود یا تمام عالم منعدم شود یا یک  
 گفته اند مستلزم تمام علل و معلولات است دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم یکی  
 واحد است اگر بالعرض حقیقت ذره منعدم شود همه عالم منعدم گردد دیگر آنکه آن  
 مجموع اجزای عالم را که ترتیبی که واقع است وضعی خاص است و هرگاه که یک ذره از  
 جای خود برگیرند آن وضع نماید و ترتیب عالم که واقع بود مختل شود پس همه عالم اخلل  
 یافته باشد و چون ممکنات که مظهر عالم اند مظهر حسب ظهور اند و حیرت زده عشق اند فرمود که  
 همه سرشته و یک جزو از ایشان ابرون نهاده یا از حد امکان  
 یعنی همه عالم سرشته و جوای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای عالم باوجود ظهور

حقیقت الحقایق بصورت ایشان پای از حد امکان بیرون نمیتواند نهاد زیرا که تا در قید تعین اند مکانی لازم ایشان است و چون تعین با نفع اطلاع است بر حقیقت با طلاقیت که شاید مظاہرند تعین هر یکی را کرده مجبوس | بحر و بیت ز کلی گشته مایوس  
یعنی تعین که بواسطه نسب عارض وجود و احدها شده هر یک بخودی خود که قرار ندو با طلاق و جو اصلا نمیتوانند رسید و چون تعین و نسب اعتباری اند و پیوسته متحرک بسوی مرکز خود که عدم است | تو کوئی دانا در سیر و جلیسند | که پیوسته میان خلق و لبسند  
یعنی ممکنات چون بسبب اقتضای ذاتی سایر بجانب عدم پس گویا و ایم در سیر باشند چون از نفس حمانی بی انقطاع امداد وجودی بایشان میرسد ایشان بقید وجود مجبوس میدارد پس گویا نظر موجود ایا در جس اند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای خلق وجود از خود میکند تا بعد از ذاتی برگردد و علی الدوام نفس حمانی لباس وجودی نمایند و در هر آن خلق جدید اند زیرا که نسبت وجود با هر ممکن در هرانی و زمانی مختلف است و چون عالم انظار با ذات خود نظر موجود این دو امر مخالف یا نزدیک و دفرمود که

همه در جنبش و دایم و در آرام | نه آغاز یکی مبداء نه انجام  
یعنی همه عالم بمقتضای ذاتی خود در جنبش اند و روانه عدم چه مقتضای ذاتی از ذات منتفک نشود و ایا با مد نظر حمانی در مقام هستی آرمیده و سالکند و نه آغاز یکی از این همه پدید است نه انجام و بحکمی نیست که ابتدای یکی از این مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود و چون تمام موجودات منظر آن حقیقت اند و علم لازم آن حقیقت است و فرمود که  
بهم از ذات خود پیوسته آگاه | و از انجا راه برده تا بدرگاه

چون هر جا که وجود است حیوة و علم هست زیرا که لازم ذات وجود اند غایتش اگر محال تجلی را اغدا که موجب ظهور حیوة و علم است خفیف بنمایند همچون شخص معنی غلبه پس اشیاء را همه علم و حیوة باشد و هر چه حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقرر است که بر نفس که هست یا نفس بالفعل با قوت مدر که هستی خود است و آن مستند در آن هستی مطلق است که عام بیرون تر از خاص است پس همه عالم از ذات آگاه باشند بالقوه یا بالفعل و از انجا که از خود آگاه اند

راه بدرگاه حضرت البربر و داند چه ذات حق بصورت همه ظاهر است نظم لفظ آب و لفظ خاک و لفظ گل است محسوس بواسطه دل فلسفی کان نکر جانانه است از خوا  
اولیا بیگانه است و چون همه مریایان و وجه الله اند فرمود که

بزرگ پرده همیشه دره پنهان | جمال جانقزای روی جانان  
و از شئون الهی آنست که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر و چون در بیان  
تذکره بصدور کثرت از وحدت در کثرت اشارتی فرمود و اکنون جهت تنبیه و تشویق می  
فرماید که این قاعده اشارت را تبیین نماید و مراتب ظهورات الهی منحصراً باین عالم شهادت نیست  
و این عالم در جنبه عوالم غیبیه میگوید خود اریست و حق را در هر یک از آن عوالم  
تجلی و ظهوری و اطلاق بر آن جز بکشف مراتب کلیه حاصل نمیکرد و از آن جهت فرمود که

تو از عالم همین لفظی شنیدی | بیا برو که در عالم چه دیدی  
میفرماید تو دانستی که عالم بسیار است غیر محسوس و کثرت عوالم در اخبار  
آمده و اشارت تفصیل آن می فرماید

چه دانستی ز صورت یا مرغی | چه باشد آخرت چو نیت دینی  
میفرماید که از عالم صورت و معنی که میگویند چه دانستی بدانکه آنچه ادراک آن بحد  
ظاهر نمیتوان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بدرک ظاهر نمیتوان نمود معنی  
است و ایمانی در آشنای آیات بدنی و آخرت خواهد شد و چون غرض تشریف است که میفرماید

بلو سیر مرغ کوه قاف چو د | بهشت و دوزخ و اعراف چو د  
بدانکه در سیر مرغ حکایت بسیار بحسب تاویل گفته اند و آنچه بخاطر این فقیر میرسد  
آنست که سیر مرغ عبارت از ذات مطلق است و قاف که مترادف عبارت از  
حقیقت انسانی است که منظر تمام حقیقت است و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت  
بزرگی کرد عالم برآمده عبارت از اشمال انسان است بر تمامت حقایق عالم چنانچه  
هر که کوه قاف رسید سیر مرغ رسید هر که بحقیقت انسانی رسید شناخت حق را  
میراست که من عرف نفسه فقد عرف ربه و بدانکه بهشت و دوزخ را منظر در جمیع عوالم



الهی است و شک در وجود انسان نیست و در صورت علمیه است در عالم روحانی پیش  
 از جهانی است و اخراج آدم و حوا از بهشت اشارت بدانست و حضرت رسالت پیام  
 صلی الله علیه و آله وسلم اثبات وجود ایشان را در دنیا فرمود که الدنیا بمن  
 المؤمن و جنت الکاف و باز در برزخ مثالی فرمود که القبر و ضمت من ریاض الجنم  
 و حفرة من حفرات النسیان و در عالم انسان نیز وجود دارند چه مرتبه روح دل  
 و کالات ایشان عین نجاست و مقام نفس و هیات مقتضیات ایشان نفس نجیم  
 است و آخر مراتب مظاهر انسان در دار آخرت است که عالم مجازات است  
 نظم دنیا را می جان من صدر زینهار نیک پیوسته دست از بیدار زانکه هر چه اینجا  
 از نیک و بد موندت خواهد شد ان در لحد و آعراف جمع عرف است و عرف  
 مکان مرتفع که بر جوانب مشرف باشد و این مرتبه سابق آنست که بمقام جمع انجم رسیده  
 و این شرف بر طراف و علی الاعراف یعرفون کلا یسألهم و چون اشارت بمقتضی آنجا  
 نمود لعبار رقی دیگر می فرماید که

کد است آن جهان کو نیست پیم | که یکر و زشش بود یک سال اینجا  
 یعنی که امت آن عالم که محسوس نیست و یکروز آن جهان یکسال این جهان است و  
 این عالم اشارت بر برزخ مثالیت که فاصل است میان غیب و شهادت و جامع الحکام  
 بر دو عالم است و درین عالم جهانی تقید بر زمان و مکان و کوماتهی و درازی بواسطه  
 کثافت است و هر چه کثافت کمتر باشد تقید و ملاحظه بعد میان ازل و ابد کمتر باشد  
 و ظهور عالم و انکشاف معلومات و حقایق امور نادیده پس از یکروز عالم برزخ یکسال  
 اینجا است و یکروز عالم ربوبیت هزار سال اینجا و یکروز عالم الوهیت پانصد هزار سال  
 اینجا است و چه در ذات حضرت احدیت تعین را را نیست چه کثرت اعتباری نیز در  
 آنحضرت متغی است تقدم ذات احدیت بر واحدیت که نشأ تعینات نسبت  
 مبرر نبوده است و چون بعوالم غیر محسوس فرموده جتنا کید مستمع میفرماید که  
 همین نبود جهان آخر که دیدی | ند ما لا تبصرون آخر شنیدی

یعنی عالم محسوسیت و در کلام الهی لا تبصرون شئیده یعنی آن عالمها که چشم سر دیده نمی شود و فرموده که

یابنمب که جابلقا که است | جهان شمس جابلقا چه نامست

در تواریخ مذکور است که جابلقا مشهور شهریت و رعایت بزرگی در مشرق و جابلسا  
شهریت نجایت عظیم در مغرب ارباب تاویل درین باب بخوان گفتند و انجیر بر  
خاطر فقیر قرار گرفته بی تقلید غیره دو وجه است یکی آنکه جابلقا عالم شمال است که در جاب  
مشرق ارواح واقع است و جابلسا عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت  
نشاء دنیوی انجباباشند و این عالم در جانب مغرب اجسام واقع است و اگرچه  
از تصور آنست که این هر دو برزخ یکی است اما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت  
نشاء دنیا ارواح انجبا خواهند بود غیر برزخی است که میان ارواح مجرد و اجسام واقع  
است زیرا که مراتب تدریجات وجود و معارج او دو است و آن برزخ که قبل از نشاء  
دنیوی است از مراتب تدریجات است و این برزخ از مراتب معارج و صورتی که  
ارواح در برزخ آخری شود صور اعمال است بخلاف صور برزخ اول اما هر دو در واقع  
و جواهر نورانی غیر مادی اند و شتمل بر مثال صور عالم و وجود دوم آنکه جابلقا مترجم  
البحرین و جوب و امکان است و جابلسا نشاء انسانی که بخلاف جیسع غلایق  
الیه و کونیه است و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب  
نموده و چون هر عالمی بلکه هر فردی را مشرق و مغربی است می فرماید که

مشرق با مغرب هم بنیدیش | چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدانکه عالم الوهیت نسبت با عالم ربوبیت مشرقی است که فیض او با تمام ربوبیت  
میرسد و عالم ربوبیت نسبت با برزخ شمال مشرقی است و برزخ شمال نسبت  
با شهادت مشرقی است که فیض از هر یک بر تحت میرسد و هر مرتبه و هر فردی از  
افراد مشرقی است که اقباب اسمی از اسماء الهی از طالع شده و باعتبار دیگر مغربی  
است که در تعین آن نور آن اسم مخفی گشته و دل انسانی صدف از مشرق و مغرب  
بیش دارد نظم عالم دل ریشانی دیگر است بروبحر و کاروشانی دیگر است صد

هزاران آسمان آفتاب مشتری و تیر و زهره آفتاب بر یکی تابند و تراز دیگری نور هر یک در که نشسته از ثری هر یک بر برج دیگر منزل است این کسی داند که از بل دل است میفرماید که مشرق و مغارب که در قرآن وارد شده جمع است همانا که این عالم محسوس یکی بیش دارد و از اینجا بیندیش که عالم منحصری در این محسوس نیست و چون اگر خلاق ازین معرفت غافل اند

بیان مشلین از ابن عباس	شوپس خوشیستن را نیک شناس
------------------------	--------------------------

از ابن عباس رضی الله تعالی عنه میفرماید که اگر تفسیر آیت اللہ الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلین بکنم ماکافو گویند یعنی آنچه از ابن عباس گفته بشنوی و چون رایتک بشناس که آنچه حقیقت امر است تو نمیدانی و چون پسندار وجود و عالم از خواب غفلت است محی میسر ماید که

تو در خوابی و این دیدن خیالیت	بر آنچه دید و از روی مثالیت
-------------------------------	-----------------------------

یعنی بچند آنکه در خواب شخص صورتی چند بیند غیر مطابق و انرا تحقق و مستحق الوجود پندارد و نداند که آنها صور خالی اند که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجودی حقیقی می پسنداری در خواب غفلتی و نمی دانی که هر چه تو دیده بحقیقت عکس و مثال وجود حق است و غیر حق را وجود نیست نظم این نقشها که هست سر اسر نمایان است اندر نظم و صورت بسیار آمده عالم مثال ذات و ظلال صفات اوست و نقش دوئی چو صورت پسندار آمده و چون در قیامت هر چه مخفی است ظاهر خواهد شد فرمود

بصبح حشر چون کردی تو بیدار	بدانی کین همه و همه است و پندار
----------------------------	---------------------------------

یعنی بموت ارادی چون از خواب غفلت بیدار کردی و تیسرات بر خیزد و تو بیدار ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده و آنها که تو تصور غیریت کرده و ایشان را حقیقتی نداشتی همه و همه بود و هست

چو بر خیزد خیال از چشم احوال	زمین و آسمان گردد و مبدل
------------------------------	--------------------------

یعنی آسمان و زمین باشند آسمان و زمین اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر

نخواب غفلت میدید که غیرت بصبح خشنود که بموعین بوده و غیرت خیال چشم  
احول است ظهور وحدت موجب اختفاء کثرت است فرمود که

چو خورشید عیان بنماید تپش 

نماند نور ز بایس و مده و مهر
------------------------------

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان بجبارت ازوست در لایق قلب  
سلیم سالک سرخ نماید قباب نور قاهره او نور زهره و ماه و اقاب بعد م باز  
کردند بهم در این مضمی فرمود که

قد یک تاب ازو بر سنگ خاره 

شود چون پشم رنگین پاره پاره
-----------------------------

یعنی یکتاب از آن نور بر سنگ سخت افاتی با الفسی تا بدین پشم رنگین پاره پاره و نحو  
شود و چون تحصیل کمال درین نشاء است می فرماید که

بدان اکنون که کردن می توانی 

چه نتوانی چو سود آنکه که دانی
-------------------------------

یعنی این زمان که سیر به غیر و اسباب سلوک میاداری بدانکه انسان  
میسر است که انجان کمالاتی که اطلاع بر عوالم مذکوره است حاصل شود بلکه برای  
بین مخلوق است و آن زمان که قوت بدنی بصفت تبدیل شود فرصت فوت  
شود و نتوانی که با دای حقوق این غفل نمائی دانستن که تر تحصیل این کمالات میسر  
بوده و نکرده هیچ فایده نخواهد داد الا زیادتى حسرت و چون تسبیح کلمات  
دل انسانی است می فرماید که

چه می گویم حدیث عالم دل 

ترا می سر نشیب و پایی در کل
-----------------------------

یعنی حدیث عالم دل عروج بعوالم لطیفه است و مشاهده انوار تجلیات الهی با  
تو چگویم که سر نشیب شده از علوم مراتب کمالات قلبی و روحی و با سفل السافلین  
طبیعت افتاده و پایی سیر سلوک تو در کل لذات جسمانی مانده نظم اهل دل شو  
یا که بنده اهل دل ورنه همچون خرفرو مانده بکل هر کرد دل نیست او بی بهره  
است در جهان از بی نوالی شجره است رو با سفل دارد او چون کاو و خرف  
نیستش کاری بجز از خواب و خور و چون عالم تحفه معرفت بطفیل انسان مخلوق شد میفرماید

جهان آن تو و تو مانده عاجز	از تو محروم تر کس دیده هرگز
یعنی همان بجهت تو که انسانی آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو آماده شود و ترا برای معرفت خود آفریده و تو ببلذات طبیعتی کرفقاری و فی توانی که دوروزه لذات جسمانی مخانی نموده کحالات جفا و ادانی که در ضمن معرفت است بدست آری و خود را از صرمان آیدی نکاهداری پس بواسطه این دنانت بهمت محروم تر و واپس تر از تو در موجودات کسی ننیده زیرا که باقی موجودات بجهت آنچه مخلوق شده اند از آن تجاوز ندارند و نمیدانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و معذرت و تو که میدانی بجهت آن مخلوق شده اسیر لذات نفسانی گشته از مقصود و جهانی باز میسانی نظم این چه نادانی انگیزم با خود آیی سودمخواهی این سود برای و چون از لذات نفسانی خلاصی مییابی بدمی فسر ماید که	
چو مجوسان بیک منزل نشسته	بدست عجز پای خویش بسته
یعنی چون کسی که از قیصر کران برپای وی نهاده باشد نتواند که از آنجا که نشسته بیرون رود و تو در منزل طبیعت کرفقاری پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و چون برو دت هو ابر از همه زمان غالب است فسر مود که	
شستی چون زمان در کوی او بار	نمیداری ز جمل خویش تن عار
یعنی چون زمان پشت بدولت معرفت کرده و روی بهوائی نفس آورده و بکوی بد بختی تمام ساخته و از جمل خود شرم نداری و چون حصول کالات است به مخالفت نفس می فریادی	
دلیران جهان اغشته در خون	تو سر پوشیده تنی پای بیرون
یعنی طالبان قرب مولی از غایت شجاعت پیوسته با نفس خود که دشمن دین است بمقتله شغولند و از مهر غضب و اغشته خون جگر اند و تو پوده تعلید بر سر انداخته و چون زمان از خایه طبیعت پای بهمت در میدان طلب نمی و از چاه بیرون نمی از نظم نفس و ن راز بروستی تا بکمی شو مسلمان بت پرستی تا بکمی بچو یوسف خوشن از قعر چاه تا شوی در ملک غوث پادشاه و چون تعلید تحس نیت میفرماید که	

چهره کردی فربه ازین دین عجایز	که بر خود جھل میداری تو جایز
یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جھل جایز میداری و در معرفت اجتماع نمی کنی بدان بحقیقت که مخفی این حدیث است که در حبس احکام شروع کردی و جرات از آن است در طریق انقیاد و متابعت چون عجایز باشند و افضل و بهوای نفس قضی نکنند مراد از حدیث نه است که بجز و تقلید اکتفا باید نمود	
زنان چون ناقصان عقل و دینند	چهره مردان ره ایشان گزینند
چون در حدیث آمده که زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز بین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید و بسبب ارشاد پیغمبر فرمایند که	
اگر مردی برون ای سفر کن	هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
یعنی اگر مردی وصفه زنان نداری بجهت مفر عالم معنی و قرب مولی میا شود هر چه از مراتب دینی و عقوبت پیش آید تو را از حق مشغول دارد و از همه بگذر و فرمود که	
میسار روز و شب اندر اصل	مشموموقوف به سراه و اصل
یعنی شوق سالک میسار باید که هر شب باشد که در هیچ منزل از منازل که میان بنده و حق است توقف ننماید و آتش نفس در منازل نهد و موقوف به سراه کاروان شود بجز شمع کامل که مرنی او باشد چون روشن و بی بطریق متابعت نبی میباید فرمود	
خلیل است بر حق را طلب کن	شبی را روز و روزی را شب کن
یعنی در طلب حق بجز ابراهیم خلیل اند علی الصلوة والسلام میباش و مقیمة تعلیمه انا وجدنا ابانا مشغول و بوجه و طلب حق یاد او روز را شب کن شب را روز یعنی بکرمان از حق غافل میباش نظم مرد باید که در طلب و انتظار هر زمان صد جا کند بروی نثار فی زمانی از طلب ساکن شود فی دمی استودش ممکن شود کفر و استه زامانی از طلب مرتدی باشد درین ره بی ادب و چون حجاب نورانی چون ظلمانی مانع و وصول است فرمود که	
شاره بامه و خورشید ابر	بود حسن و خیال و عقل و نور

ذکر این کوکب بمناسبت اسم خلیل افند و کوکب صورت متمشله حسن مشترکست و  
صورت متمشله قوه خیال است و آفتاب صورت متمشله عقل است و سالک را  
در مشاهده این صورت دو حال است یکی آنکه عین ستاره و ماه و آفتاب بنید  
محتاج تعبیر است که از صورت در گذشته نظر کنند که کدام معنی است که تبلیس  
باین صورت گشته دوم آنکه در عین میدانند که ستاره یا ماه یا آفتاب حق است  
این داخل در تجلیات انانیست و چون درایه گیرید اشارت بعضی اولی است فرموده که

بگردان زانج ای را بر روی | همیشه لاجب الافلین کوی

یعنی در راه اله هر چه پیش آید از مراتب نورانی از آن روی باید گردانید چون  
ظلمانی و متابعت خلیل علیه الصلوه و السلام اعراض از همه حکم لاجب الافلین  
میاید نمود و چون مشاهده ذات مطلق در تجلیات اسماء و صفات سائر است

فرموده که و یا چون موسی عمران در سیراه | برو تا بشنوی انی انا الله

یا مانند موسی علیه الصلوه و السلام در راه حق چندان برو که تجلی حق در صور مضاهرتیه  
مشاهده نمائی و چون با وجود تعین سالک مشاهده ذات محال است فرموده که

ترا تا کوه هستی پیش باقی است | جواب لفظ ارنی لن تر استی

چون حجاب سالک هستی موهوم اوست میفرماید که تا هستی تو باقی است و تویی تو  
بانت ایستند حق بختج بر پرده اسماء و صفات خواهد بود نظم از هستی خود چو  
گشتی از جلوه حجاب گذشته استی چون حجاب تو از حق همین هستی و تویی تو است  
والا حق نبوا از تو نزد یکتر است فرموده که

حقیقت کعب را ذات تو کا است | اگر کوه تویی نبود چه راه است

یعنی انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است اما تعین تو را هست اگر کوه تویی  
نباشد میان تو و حق هیچ راهی نیست نظم قریب فی بالا پستی رفتن است حق  
حق از هستی خود رستن است خویش را بگذارد و بخود شود را اندرون بزم وصل جا  
فرا نیستی از خویش عین وصل اوست بگذارد از هستی دولت که وصل جوست چون محو

بستی سالک بجز تجلی الهی میر نیست فرمود که

تجلی کر بر سر بر کو و هستی | شود چون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کو و هستی سالک بتابد ظلمت هستی او چون خاک پراثر  
و ناچیز و محو شود چون سلوک و ریاضت بواسطه اشنت که مستعد جذب الهی شوند و فرمود

که ای لے که دو از یک جذب شای | بیک لحظه د بدو سه بجای

یعنی جذب من جذبات الحق تو از ی عمل الثقلین نظم درین دریافکن خود را بگردی بد  
آری کمین دریای بی پایان کهر بسیار بخیزد و چون وصول با علی مقامات در مرتبه  
حضرت محمدی است صلی الله علیه و اله و سلم فرمود که

برو اندر بی خواجه با سری | تفرج کن همه آیات کبری

میفرماید که در متابعت خواجه که حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم  
است زیرا که خواجه حقیقی اوست و دیگران طفیلی اویند با سری رو که معراج است  
یعنی خود را از قیود صوری و معنوی خلاص کن تا بمرتبه متابعت حضرت صلی الله  
علیه و اله و سلم بیا ای عرش عروج نمای و آیات کبری را که ظهورات الهی است  
تفرج کنی و چون تعلقات جسمانی مانع است میفرماید

برون ای از سر ای ام بانی | بگو مطلق حدیث من رانی

یعنی از سر ای طبع و هوای برون ای و از تعلقات منقطع شو و در مشاهد جمال مطلق  
فانی گشته و بقای حق متحقق شده و وارث کمال مخوی حضرت پیغمبر صلی الله  
علیه و اله و سلم بوده حدیث من رانی فقیر را ای الحق بگو این است بقای با  
و هم در قطع تعلق می فرماید که

کزاری کن ز کافس کج کونین | نشین در قاف قرب قاب قوسین

یعنی از عالم صورت و مخی کز کن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیه و الوحیه  
است و محیط قوسین و وجوب و امکان و مقام محمدی است صلی الله علیه و اله  
سلم ممکن شود و چون سالک متحقق بمقام واحدیت حاصل شود علم و اراده او کلی شود و میفرماید



و بدقیقتر از هر چه که خواهی | نمایندت همه اشیاء کما یس

یعنی بعد از تحقق و انصاف بصفات الهی هر چه مقصود تو است حاصل شود و آنرا  
احکام جمیع اسماء و صفات الهی را در خود مشاهده نماید و بوراشت قایل اللهم انما  
الاشیاء کما هی حقائق همه اشیاء را چنانچه هست بوی نمایند نظم یا چون با بارخوش  
بنشسته شد صد هزار را کج گردانسته شد و چون عالم با سیر یا کتانی است که کج  
مراتب کلیه و اشخاص جزئیة حامل صور اسماء کلیه و جزئیة الهی است فرمود که قاعده  
انت در بیان تطبیق کتاب عالم با قرآن عزیز چون سالک بعد از فناء در تجلی ذاتی تعالی  
سرمی متحقق شد و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیت و علم است متکلم نشسته  
نقش و نثاری از پیش دیده او برخواست پس مجموع عالم نسبت با سالک تجلی کتاب  
شد کلی که مشتمل بر جمیع الحیة است فرمود که

نبرد آنکه جانش در تجلی است | همه عالم کتاب حق تعالی است

یعنی پیش آنکه که جان و دلش مجلای تجلی الهی شده و از اوراق ذرات موجودات  
احکام اسرار از تجلیات حق میخواند مجموع از عالم غیب و شهادت کتاب حق تعالی است  
هر فرد از اقر او موجودات کلمه است از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسماء  
جزئیة حق دارد و بواسطه نفس روحانی که از باطن بنفس منبعث گشته از غیب شود  
آمده اند نظم با جمل جهان مصحف ذات دانیم از هر ورق آیت و صفت خوانیم با آنکه  
در نیم در مکتب عشق در معرفت که توانا دانیم وجه شایسته میفرماید

عرض اعراب و جوهر چون حروف است | مراتب اسرار آیات و قوسیت

یعنی چنانچه جوهر و عرض و ما بایت اند که شامل اند هر چه را که در کتاب عالم است از برآ  
و موجودات اشخاص و افراد حروف و اعراب نیز در کتاب منزل و حقیقت اند که  
شامل گشته اند و هر چه درین کتاب از نوره و آیات است و چنانچه اینجا عرض تابع  
جوهر است اینجا اعراب تابع حروف است و چنانچه موجودات از جوهر و اعراض  
حاصل شده اند این کلمات آیات از حروف و اعراب بطور آمده و چون مراتب

در تحت عنوان کلیب است می فرماید که	
از و سه عالمی چون سوره خاص	یکی از آن فاخته دان دیگر اخلاص
یعنی از کتاب عالم هر عالمی چون سوره خاص است که در کتاب منزل واقع است و چون سوره آیتی چند است متضمن بیان احکام و احوال مختلفه هر عالمی مرتبه چند است که هر یکی مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از آن اسماء الهی چند مختلفه الاحکام ملذذ و اشارت بهین تطبیق می فرماید که	
تختین آیتی عقل کل آید	که در وی هیچ بای بسمل آید
یعنی اول آیتی از آیات کتاب عالم عقل کل است و در مراتب موجودات بیکای بای بسم الله است در کتاب آسمانی که قرآن است پس عقل در مقابل بسم الله الرحمن الرحیم باشد که اجمالاً مشتمل است بر جمیع قرآن چنانچه عقل کل نیز اجمالاً مشتمل است بر جمیع مراتب عالم و مرتبه دوم فرمود که	
دوم نفس کل آیت نور	که چون مصباح شد در خانه نور
یعنی آیت دوم از کتاب نفس کل است که در مرتبه دوم از عقل کل واقع است چنانچه عقل کل احادیث و حامل احکام اجمالی است نفس کل مظهر احادیث و حامل احکام تفصیلی است و از آنجه در برابر آیت نور داشته که همه اشیاء بنور ظهور دارند و در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر اند و این نفس کل چون چراغی که عالم را منور است و انوار حیوة و دانش اوست که بر مراتب عالم نافه و هر یکی را بقدر استعداد او منور ساخته و چون بعد از نفس کل عالم جهانی است فرمود که	
سوم آیت درو شد عرش جهان	چهارم آیت الکرمی سیمی جهان
یعنی آیت سوم از کتاب عالم عرش است که فلک اطلس خوانند و از آیات قرآنی در مقابل این آیت الرحمن علی العرش استوی و از چهارم فلک هشتی که کرسی گویند و از آیات قرآنی آیه الکرمی و چون هفت فلک دیگر اند میفرماید که	
پس از وی بحرهای اسمانیت	که در وی سوره سبع المثانیت

یعنی سبع سموات در مقابل سبع المثانی است یعنی سوره فاتحه هر یکی در مقابل یک آیه  
 آیتی و غرض اشارتی است ترتیب لازم نیست و چون بعد از افلاک خاصه است فرمود که  
 نظر کن باز در جسم غماصرا که هر یک آیتی هستند با هم  
 غماصراش و هوا و آب و خاکست که هر یک در کتاب عالم آیتی روشن است و هر  
 اولوالبصار در مقابل آیت قرآن است و چون غماصرا و الی است که از و مرکب شد میفرماید  
 پس از غماصرا و جسم منم بودا که نتوان کرد این آیات محدود  
 جاد و نبات و حیوان را موالید از جهت آن گویند که از خاصه زائیده اند و بحسب انواع و جنس  
 و افراد که دارند شمار نمیتوان کرد و چون انسان غایت و نهایت تشریفات است لهذا فرمود  
 با خسر گشت نازل نفس انسان که بر ناس آمد خسر ختم قرآن  
 یعنی بعد از وی هیچ نیافرید و از کتاب عالم آخرین آیه که نازل شده است نفس انسانی است یعنی  
 حقیقت و بیسته اجتماعی انسان و غرض ایجاد با و تمام شد و چون کتاب قرآنی که ختم بر قرن  
 است و چون در میان تفکر در آوازش رات بمبداء که طور رستی است در نیستی و تنبیه  
 بر عوالم و ترغیب در تحصیل کمالات معنوی و وصول بمعاد که طور نیستی باشد در پستی و  
 اتصال نقطه آخرین قوس خارج بر نقطه اول قوس مدارج و اتمام دایره و وجود تطبیق  
 کتاب عالم با کتاب قرآنی فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم میانی نمود و میفرماید که  
 قاعده فی الفکر فی الافاق این قاعده اشارت بدان است که بنظر محاسب در افلاک  
 و انجم و اختلاف سیاه و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان بعالم سفلی میرسد بیاید کرد تا  
 کمال قدرت الهی حکم تدبیر او در انتظام عالم مشاهده و تدابیر کمال کرد و چون  
 بتقدیر بر عالم سفلی بوجب حرمان کمال است فرمود  
 شو جوس ارکان طبایع | برون اسپ و نظر کن در صنایع  
 ارکان خاصه اند که هر یکی رکنی اند در ترکیب و طبایع حرارت و رطوبت و برودت  
 و یبوست است میفرماید که بطریق اشارت گرفتار آنها مشوقه نم نزنه و در صنایع الهی  
 تدبیر نمای تا از خاصیت انسان بی بجهت و نمائی و چون اعظم موجودات محسوسه

سموات است و اثر با از ایشان بفل می رسد فرمود که	
تفکر کن تو در خلق سموات	که تا مدوح حق کرد پس در آیات
یعنی در آفرینش آسمانها و حرکت دائمی ایشان و اختلاف حرکت و اثر با تفکر کن تا در	آیات قرآنی مدوح بحق کردی و فرمود که
به بین یک ره که خود تا عرش اعظم	چگونه شد محیط هر دو عالم
مراد دنیا و آخرت است که ارض ایچنه الکبری و مقفعا عرش الرحمن منها تعجرت	الانهار پس البسته جنت در اندرون او باشد پس دوزخ نیز داخل او خواهد بود محیط هر دو عالم
چرا کردند نامش عرش رحمان	چون نسبت دارد او را قلب ایشان
بدانکه رحمان اسم حق است باعتبار جامعیت اسماء الهیه و افاضه وجود و لوازم و جوهر	و منظر این اسم در عالم شهادت عرش است که بحرکت او اجناس و انواع و اصناف
و افراد و اشخاص بنیات از اقراح خواص در مراتب موالید بنظر بر بنابرین وجهه	بعرش الرحمن ظاهر است که مقتضای اسم الرحمن بگردش فلک الافلاک بر وجه
کمال پیدا شود چنانچه در افاق عرش منظر اسم الرحمن است در انفس دل انسان	نیز مستوی اسم الرحمن بلکه طورات رحمانی در دل زیاده از عرش است زیرا
که دل برزخی است میان غیب و شهادت و مشتمل بر احکام شهادت نقطه و مبنا	بنیحا با نوع است و چون دل عباد بین الاصبیحین من اصابع الرحمن یقلبها کیف
یشا پیوسته مانند عرش در حرکت است فرمود که	
چرا در جنبش اند این هر دو مادام	که یک لحظه نمی گیرند آرام
یعنی دل انسان و عرش رحمن علی الدوام چرا در جنبش مگر سبب آن است که	شان الهی تقاضای دوام ظهور میکند و واسطه ظهور کل یوم هو فی شان در افاق
و انفس این دو منظر اند و حرکت دائمی از مقتضای جب طورات بجهت انظار حقایق مختلفه	و چون حرکت دائمی عرش دوری است و تابع حرکت مرکز واقع است فرمود که
هر دل مرکز عرش بسیط است	که این چون نقطه آن دو در محیط است

بیست آن است که مرکب از اجزای محیط اجزاء نباشد پس نسبت دل انسان با عرش  
 نسبت مرکز باشد با محیط و حرکت عرش دوریت و حرکت قلب بر نفس مرکز است  
 و چون مراد باین دل که مرکز عرش گفته است حکم قلب العبادین اصبغین و قلب المؤمن  
 عرش الله الاعظم بحقیقت دل کامل است **فهرمود که**

بر آید در شبان روزی کم و بیش	سر پای می تو عرش ای مرد درویش
------------------------------	-------------------------------

یعنی عرش گردد سر پای تو که در مدت یک شبان روزی بر می آید و طواف صاحب دل  
 میکند و اشارت است با آنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک از باب قلوب و اصحاب  
 مکاشفات و مشاهدات و مدار افلاک بر ایشان و کم و بیش تفاوتی است که میان حرکت  
 فلک الافلاک و حرکت خاصه شمس است که دور و فلک تمام میشود و هنوز شبان روزی  
 تمام نشده که آفتاب بر خاصه خود دیر تر به آن نقطه میرسد که مبداء بود و عرش و شمس  
 کنیم و چون باقی افلاک بحرکت فلک الافلاک متحرک اند فرمود که

از در جنبش احرام مدور	چرا گشتند بگرد نیل و بنیر
-----------------------	---------------------------

یعنی افلاک و کواکب که گرد می اندازد عرش و جنبش چرا اندید آنکه سبب آن است که  
 نفس محرک در قوت و در تاثیر بر تبه تحریک همه رسیده و بعضی گفته اند لزوم حرکت ظریف  
 است بر حرکت ظریف و اشارت بجبت حرکت می فرماید که

زم مشرق تا مغرب بخود و لا ب	هسی گردند دایمی خور و خواب
-----------------------------	----------------------------

یعنی این حرکت از مشرق بوی مغرب است و از غایت عشق تحصیل کمال که برای آن  
 مخلوقند و پروای خور و خواب ندارند فرمود که

بر روز و شبی این چرخ اعظم	کنند دور مستحاجی که در عالم
---------------------------	-----------------------------

بیان سرعت حرکت عرش است و نزد از باب حکمت ثابت شده که هر ششاد هزار  
 سال و کسری را هست که یک شبانه روزی قطع میکند و باین حرکت چون  
 باقی افلاک را حرکت میدهد فرمود

وزو افلاک دیگر هم بدین سان	بچرخ اندر رسی باشند گردان
----------------------------	---------------------------

ولی برد و عکس چرخ اطلس	همی کردند این هشت مقوس
یعنی این هشت فلک بی اختیار حرکت فلک اطلس از شرق حرکت بمغرب میکنند و با اختیار بر عکس آن از مغرب بمشرق میگردند و چون اینها از منطقه فلک اعظم است که محیط فلک البروج است می فرماید	
معدل کرسی ذات البروج است	که اورانی تفاوت فی فروج است
یعنی معدل النهار که منطقه فلک نیم است کرسی ذات البروج یعنی کرسی فلک ششم است که بروج دارد که مفروض شد و تفاوت در لغت تبعاً است یعنی ذات البروج از معدل دور می شود از اینها فروج و خلافت و اشارت بروج گردیده اند	
حل با ثور و با جوزا و خرچک	بر و برج شیر و خورشید و رنگ زج دی و دلو و حوت اینها نشان است
اینها اسمی دوازده برج است	
ثوابت یکجزار و بیست و چارند	که بر کرسی تمام خویش دارند
بنفسم چرخ کیوان پاسبان است	ششم برجیس را جای و مکان است
بود خبسم فلک میرنج را جای	بچارم آفتاب عالم آرام
سوم زمره دوم جای عطارد	قمر برجیس رخ دنیا گشت وارد
زل را جبدی و دلو و شتری با	بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید شد جای آرام
چوزهره ثور میزان ساخت کوشه	عطارد در فقه در جوزا و خورش
قمر خسر چنک را هم جنس خود دید	ذنب چون راس شد یک عقل کمزید
قمر را بیت و هشت آمد من ازل	شود با آفتاب آنکه مقابل
پس از وی سچو ع چون قدیم است	ز تقدر غریزی کو عیلم است
اگر در فکر کردی مرد کامل	هر آینه که کوئی نیست باطل
یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در این مصنوعات چنانچه باید نمائی به بینی افلاک و کواکب	

باین عظمی و اختلاف حرکات هر یکی که انظار و امتزاجات کوکب بنا بر حکمتها که اطلاع بر آن کاینست بنی از طوق شر است و آثار احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر میگردد که کنترل الامرینهن بنحی کیفیت است و چگونه منظر کل یوم هونی شان شده اند البته کوئی که اینها باطل نیستند و حاشا که از حکیم چیزی بے حکمت صادر شود

کلام حق بمی ناطق بر این است	که باطل و دین از ضعف یقین است
-----------------------------	-------------------------------

بلکه از عدم ایمان است که و ما خلقنا السماء و الارض و ما بینهما باطلا ذلک ظن الین کفر و افویل للذین کفروا من النار چون ایشان را که ایمان یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش بر ذره حکمتی و ظهور است

وجود پشمار در حکمت ای خام	نباشد در وجود تیر بجهل مدام
---------------------------	-----------------------------

و فی خلقکم و ما یبش من ذلک آیات لقوم یوقنون و چون تحقیقت تاثیر افلاک و کوکب نه استقلال است بلکه بامر فاعل مختار است فرمود که

و این سخن مری در اصل این کار	فلک را بسنی اندر حکم جبار
------------------------------	---------------------------

یعنی اگر چه اثر از افلاک و انجم مشهود خواص و عوام است اما در اصل این کار که ایجاد است چون بسن کردن چون باقی مخلوقات محکوم جبار اندلسد اینقدر مانده منجم کوزا میمان فی نصیب است اثر کوید کزین شکل غریب است منجم کسانی اند که بنجوم را مؤثر حقیقی گفته اند و از تصدیق بوحده حق بی نصیب و راه بمبداء نیافته اند لکن اثر را اسناد باین شکل غریب میکنند که افلاک و انجم است از نابینائی دیده بصیرت فرمود

نمی بینی که این چرخ مدور	ز حکم و امر حق گشته مسخر
--------------------------	--------------------------

یعنی مسخر امر حق است و احتیاج ندارد در نظم و کوشش و لم گفت فلک پنهانی کار که خدا کند زمین میدانی بر کار خودم اگر بدم دسترسی خود را بخیر می ز سرگردانی و چون منع طرفین افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم باطل و بحث نیستند بلکه حکمت پنحایت در شان مندرج است و مؤثر با استقلال نیستند مسخرانند

آنکه اکنون بواقع نموده میفرماید که تمثیل و این اشارت بآن است که در جمیع اشیاء فاعل حق است و اینها الت اند	
تو کوئی هست این افلاک دوار	یکم و شش روز و شب چون چرخ فتا
یعنی چنانچه چرخ کوزه که آلات ساختن ظروف و بی اختیارند را که افلاک نیز چنین است و بی اختیار	
در او هر لحظه دانا است داور	از آب و گل کند یک ظرف دیگر
یعنی از خاصه که ظرف دیگر یعنی تخمین میگرداند افراد موالیده میسازد چنانچه تخمین از ماده آب و گل ظروف میسازد حضرت حق از ماده خاصه میسازد	
هر آنچه در زمان و در مکانست	از یک استاد داد اند کارخانه است
یعنی هر چه در زمان و مکان واقع است از خاصه و موالیده و اشخاص بلا نهایت آنهمه از یک استاد که حق است و از یک کارخانه ایجاد شده و دلیل بی اختیاری الت میفرماید	
کو اکب که همه اهل کمالند	چرا هر لحظه در نقص و وبالند
و بال در مقابل خانه کو اکب است که انجا غایت قوه دارد و در خانه و بال غایت ضعف و این نقص است یعنی اگر آن حالتی که کو اکب در خانه های خود دارند کمال است و اختیار میدارند و مستقل اند نه مجبور چرا هر لحظه نقص که و بال است که قوا میگرداند	
همه در جا و سیر و رنگ و اشکال	هر اگشتند آخر مختلف حال
یعنی اگر کو اکب مستقل اند چرا در این امور مختلفند و یک منوال نیستند و این اختلاف لیل مجبور است چرا که بر حقیض و که بر اوج بند	
حقیض در مقابل اوجست و اوج نقطه است بر سطح مثل کوکب که چون کوکب انجا رسیده از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوت های کوکب است و حقیض عکس این	
دل چرخ از چه شد آخر بر تش	از شوق کیست و اندر کشاکش
چه کرد و در درون فلک چه واقع است یعنی اگر فلک نه بیا و شتاق محبوب حقیقی است پس چرا آتش در دل دارد و آسایشی ندارد و از شوق که در کشاکش می کشد	
همه انجم بر و گردان پیاده	کمی بالا و که شیب افق داده



یعنی همواره بر فلک انبی مطلوب پیدا میگردند و در طلب اکاهی بالای زمین گاه زیر زمین اند  
غاصر باد و آب و آتش و خاک [ ] گرفته جاسے خود در زیر افلاک  
بالا نشینی میطلبند و در عین غرور و غیبت نظم از حق غاصر سر خوشند از هوای  
روی تو در تپشند آب هر سوازیست کشته روان خاک ازین هوا وقاد در میان فرود  
مازم هر سیکه در مرکز خویش [ ] که نطفه یای یک ذره پس و پیش  
یعنی غاصر خان مطیع امر الهی اند که مازم مرکز خویش اند و یک ذره پس و پیش نرفته و مجوس  
کوی اتظارند و چون کمال اقتیاد امر حاکم اجتماع اضداد است فرمود که  
چهار اضداد در طبع مرا کنز [ ] بحکم جمع آمده کس دیده هرگز  
یعنی چهار ضد که غاصر اند در طبع و مرکز کس دیده که جمع بهم شوند و صورت و جدائی  
پیدا کنند در موالید این نیست بجز مجوری ایشان  
غافل هر سیکه در ذات و صورت [ ] شده یک چیز از حکم ضرورت  
بدانکه آتش خفیف مطلق است که محیط نیاید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز نمی نماید  
و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف و صورت هر یک غیر آن دیگر و باین تحالف  
بحکم ضرورت در صورت مرکبات موالید یک چیز شده اند  
موالید نه گانه گشت از ایشان [ ] اتحاد آنکه نبات انگاه حیوان  
بدانکه غاصر در کیفیات متخالف چون اجزای ایشان مستقصر شود و یکدیگر مختلط  
گردد و باختلاف تمام صورت هر یک از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و نبات  
فصل لامری میان اجزای غاصر حاصل شود آن کیفیت تشابه را مزاج خوانند و مرکبات  
که مزاج دارند نبات است که نفس دارند یا نه اگر ندارند چهار دو معدن بنخوانند و اگر نفس  
دارند یا حی و حرکت ارادی دارند یا نه اگر ندارند و نبات و اگر در حیوان نامشخص  
میفرماید با وجود تخالفی که میان غاصر واقع است نگاه کن که بحسب امتزاج در نباتات  
اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه این تصالح مرکبات که موالید نه گانه اند حاصل گشته  
بیسوی را نحصاده در میان [ ] از صورت کشته صافی صوفیانه

همیوس که جوهریت که محل صورت است و صورت جوهریت حال است در در  
 و نزد حکما اجسام مرکب ازین دو جوهر اند یعنی عناصر بعد از امتزاج همیولی که محل است در  
 میان نهاده از صورت مخصوص خود چون صوفیان پاکدل صافی گشته تا بهیولائی  
 بحکم اتحاد لباس صورت واحد پوشیده و کثرت تعینات بر نکت وحدت بر آید  
 و برکت این میتی در عالم موالید از ایشان این همه انوار کمال بنظر پیوسته

همه از حکم و امر داد و اور	ایجا استاده و گشته مسخر
----------------------------	-------------------------

چون اشارت بشوق و طاعت بسایط افلاک و عناصر نمود اکنون منبیه بشوق و انقیاد  
 مرکب نمود همه فرماید که

جماد از قهر بر خاک اوقاد	نبات از محض بر پا استاده
--------------------------	--------------------------

یعنی تجلی جمادی که جلالی است از آن جهت بی شعور بر خاک مذلت اقامه سر از زمین بر  
 نمیتواند داشت و از جام تجلی ذات دایما خود بی ادراکست و نبات از پر توهم محبت تجلی  
 که روی نافه بر پای ایستاده منتظر است نظم ریختی بمهرمه در دشت بر جماد مست  
 بخود گشت بر خاک اوقاد چون نبات مرده از وی نوش کرد سر بر آورد از زمین  
 جوش کرد هر گیاهی کو بر آمد از زمین مست عفت دیدم از جن یقین و چون سر  
 میل حیوانات بالطبع با جفت خود از مقضا حرکت حسی است بنا بر حکمت ظهور و اظهار نمود

فروغ جانور از صدق و اخلاص	ای بقای جس و نوع اشخاص
---------------------------	------------------------

یعنی اشتیاق و میل جانوران با جفت خود از سر رغبت تمام محبت شمار می که آنرا برای  
 بقای جنس و نوع و افراد است چون موجودات شاد بر بوبیت و مقرب  
 الوهیت و احد مطلق اند قهر مود که

همه بر حکم داور کرده اقرار	امر او را روز و شب گشته طلبکار
----------------------------	--------------------------------

چون اشیا معرفت طهری دارند بر بوبیت حق همه در عبادت او بند و پیوسته جویای  
 و بهر یک روی بهره دارند روی ایشان بختی است اگر دانند و اگر ندانند و هر که را  
 دید و غیبی داده اند بجان می بینند که همه اشیا حی و عارف و عابد و مطیع حق اند

و هستی ایشان تسبیح و عبادت و اقرار است نظم که تو را از غیب چشمی باز شد بانودرت  
جهان دمساز شد و چون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در احکام انفسی  
نموده میفرماید که قاعده فی الفکر فی النفس آن قاعده است مشتمل بر بیان جامعیت و  
حقیقت انسانی نخواهد جامع است میان آیات متقابله فرموده که

باصول خویش مگره نیک بنکر که مادر را پدر شد باز مادر  
یعنی باصل خود که عقل کل است یکباره نیک به بین که مادر را که نفس کل است پدر شد و با  
از وجهی دیگر مادر است بدانکه عقل کل که حقیقت انسانی است از آن جهت که تمفیض و  
واسطه ظهور نفس کل است نسبت با نفس کل از عقل کل زائده شده است عقل کل  
نسبت با نفس کل مادر است و چون عقل کل بر نرخ و موجب و امکان و محیط طرفین  
است و موجب جانب امین است و امکان ایسر نفس کل از جانب ایسر صیل  
شده باشد و از رومی حقیقت آدم صورت عقل کل است و حوا صورت نفس  
کل و این معنی طالب تمسبه میگردد و کیفیت ظهور حوا از جانب ایسر آدم و چون  
مجموع عالم صورت حقیقت انسانی است که عقل کل است فرمود

جهان را سر بسرد در خویش می بین | هر آنچه اید با هر پیش می بین  
بدانکه انسان عبارت از مجموع روح و جسد و هیات اجتماعی و حقیقت او روح  
اعظم است که عقل کل و مخلوق اول و در مرتبه دوم از وجود واقع لهذا اشارت بحرف  
بی است و ذات احدیت بحرف الف که مرتبه اول وجود است و چنانچه حرف  
الف بصورت بی ظاهر گشته بی بصورت باقی حروف ظاهر گشته و ذات احدیت  
اول بصورت حقیقت انسانی تجلی نمود و تمام است اسماء و صفات خود را تفصیل علمی  
در و مشاهد نموده و بجهت تحقیق کالات علمی در عین از آن مرتبه علم بصورت تشابه  
در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشته تا منتهی شده به مرتبه انسانی که منضبط بصنایع  
مرتبه گشته و درین شاه حسیه انسانی بشود یعنی خود را تمام کالات اسمائی و  
صفاتی مشاهده نموده و هر کمالی را که مخفی بوده درین شاه آخرین بجهت ظهور رسیده

میفرماید که جمیع عالم از خود مشاهده نمائید بین که همه صورت حقیقت تواند و توانی که  
من حیث الحقیقت در مراتب عالم ظهور نموده و همه عالم اجزای تواند پس علت غائی  
توانی که در ذین مقتدی اگر چه در خارج مؤخری که نحن الاغرون السابقون

در آخرت پیدا نفس آدم | طفیل ذات را و شد بر دو عالم  
یعنی ذات نفس آدم که بیانات اجتماعی مراد است در آخر پیدا شده و هر دو عالم را  
و شهادت طفیل ذات آدم است و همه اسباب و آلات او نیند و تا آخر ظاهر  
موجب شرف است لهذا فرمود که

نه آخر علت غائی در خیر | همین کرد و بذات خویش ظاهر  
یعنی تا آخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائی است که با وجود او این عالم  
ذاتی در آخر بذات خود ظاهر میگردد پس انسان مقصود بالذات پس او بذات ظاهر  
و عالم بسبب ذات او نظم عالم بطفیل است موجود ما شیم بکائنات مقصودیم  
میدان اولیم و ختمیم هم غایب و باطنیم و ظاهر و چون آخر تر است و یک وجه او  
ظلمانی عدمی است و از آنجه حاصل حقیقت ظهور وجود گشته فرمود که

ظلمی و جولی خسر نور اند | ولیکن مظهر عین ظهور نند  
اشارت باید کردیم اما عرضنا الا اننا علی السواء است یعنی امانت جامعیت که موجب  
معرفت تمامه و مقصود ایجاد است عرض بر آسمان ارواح و اراضی اجسام و مجال  
کردیم یعنی موازنه با استعدادات ایشان نمود و شد و از حل با کردند که در استعداد  
ایشان نبود و انسان حامل شده که در استعداد وی بود بدستی که انسان ظلم و  
جول است و این غایت مدح است اگر چه بدم میماند چه تواند بود که ما خود ظلم و از  
ظلمت نه ظلم لهذا خدا نور فرمود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم نظم  
ظلمان یوم القيمة یعنی چون انسانی که یک طرف او ظلمانی عدمی است که بعد از او  
بج چیز خلق شد قابلیت آن داشت که حامل امانت شود و جمل است که هر چه  
از حق میداند و غیر حق فراموش میکند و نمیداند اما مراتب ممکنات غیر از مرتبه انسانی

باز خودشان من عرف زین گفت شاه اولیا عارف خود شو که بشناسی خدا چون  
انسان واحد کثیر و فرد جامع است میفرماید

طبیعی قوت تو ده هزار است	ارادی برتر از کون و شمار است
--------------------------	------------------------------

قوت عبارت از مبداء آثار و افعال است و طبیعی اینجا ارادت است و اصل قوی  
طبیعی همانند غازیة نایمه موکده مصوره جاذبه با چشمه با سکه دافعه مدرکه محرکه و  
چون در انواع و اصناف و افراد حیوانات انبساط یا بدو بحد کمال هر یک ازین ده که  
اصل اند هزار بلکه زیاده می تواند بود مراد بیان کثرت است نه انحصار یعنی قوت طبع تو که  
انسانی ده هزار است و ارادی برتر از هر و شمار بسبب کثرت اختلاف ارادت و کمالات  
و افعال و اختیاری و این منی وجدانی است و محتاج تفصیل نیست و چون صد  
افعال از مبدای موقوف بالاعتبار مود که

وزان بر یک شده موقوف آلات	از اعضا و جوارح و زرباطات
---------------------------	---------------------------

یعنی از قوای طبیعی و ارادی همه در محل موقوف با اعضا و جوارح مثل سر و دست  
و پا و زرباطات مراد عروق و اعضای است که موجب ربط عضویت بعضو دیگر و در  
هر یکی حق را با سنی خاص تخلی است و اطلاع بر تمام حکمتهای ایشان مقدر بر شرفیت  
و چون از تشریح بدن انسان که از فنون طب است اختلاف واقع شده ابطار افرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران	فروماندند در تشریح انسان
---------------------------	--------------------------

پزشک در لفظ مرصطیب را گویند یعنی طبیبان در اتحاد و تفصیل زرباطات  
خیر اند و در تشریح بدن انسانی عاجز اند و متحیر اند

خبر دیبچکس ره سوی این کار	بجز خویش هر یک کرده اقرار
---------------------------	---------------------------

یعنی دیبچکس تحقیقت کمال تشریح بدن انسان و تفصیل های جزئی و زرباطات کما  
یعنی واقف شده و حقیقت حال آن است که چنانچه حضرت الوهیت در کتب  
کنه می شود انسان که منظر جامعیت است نیز در کتب کینه می شود

از حق با هر یکی خطی و قسیمیست	معاود و مبداء هر یک را همی است
-------------------------------	--------------------------------

یعنی حضرت حق با هر یکی از این مذکورات انفسی با موجودات آفاقی بخصوصیت صفتی و تمایزی  
تخلی فرموده و مبداء و معاد هر یک بهمان اسم است چه ایمان ممکنات که ایمان ثابت از  
از صور مقوله اسماء الهیه دانند که در عالم حق اند و هر عینی از ایمان در علم و عین مربوط  
اسمی است که خود صورت او است بلکه حقیقت آن شئی همان اسم است و بدون آن  
اسم آن شئی معدوم صرف است و چون توایم اشیا با اسماء است فرمود که

از آن اسمند موجودات قائم	بدان اسم اند در تسبیح دائم
--------------------------	----------------------------

ایمان ثابت چون صور اسمای الهیه اند چون بدانند و ارواح ایشان آن اسماء و  
چنانچه بدن قائم بروح است موجودات قائم با اسماء الهیه اند و چنانچه اعضا و اجزای  
بدنی تسبیح و تنزه روح اند از نقایص که ضد کمالات ایشان است هر یکی از صور موجودات  
انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزه آن اسمی که منظر آنند نماید هر یکی عارف حق همان  
اسمند و هر یکی را با او تسبیح دیگر است

بمبداء هر یکی از آن منظر می شد	بوقت بازگشتن چون در می شد
--------------------------------	---------------------------

یعنی هر یکی از آن اسماء الهیه مصدر موجودی خاص انفسی یا آفاقی شده اند در وقت باز  
گشتن آن موجود و رجوع بمعاد خویش بهمان اسم که مصدر بود در همچون در می باشد که  
چنانچه از آن بیرون آمده ظهور کرده بود باز به همان درون رود و مخفی شود  
از آن در کمال اول اسم بدر شد

بمبداء عبارت از مرتبه وجود علمی است و معاش مرتبه وجود عینی و معاد رجوع بمبداء  
یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت بر تعینی از تعینات انفسی یا آفاقی در اول که  
مبداء است از در اسمی بصحرا می ظهور آمده بود و هم از آن در بدر شد باز به وحدت  
اصلی رجوع نمود اگر چه بواسطه ظهور قوت یا طغنه مبداء در معاش که در نشاء دنیا  
بسبب غلبه احکام کثرت از در بدر شد و مبداء اصلی خود را فراموش کرد و بحکم  
اشتمال بر اسمی بحسب اسماء بر ساخت نشانی و ظهوری جلوه نمود نظم چند روی  
هر یک خواهی برو بازگشت آخر کار است منم چون انسان جامع است

از آن دانسته تو جمله اسماء	که هستی صورت عکس مستمای
انسان بحسب جامعیت صورت نیست که عکس نبی یعنی حق که جمیع اسماء است پر از فیض و رحمت	
فرمود ظهور قدرت و علم را ذات	به نسبت بنده صاحب سعادت
سمیع و بصیر و حتی و دانا	بقیاد است نه از خود لیک از انجا
یعنی تمامت اسماء و صفات ذاتیه در شاه نو که انسانی ظهور یافته و بقیاداری و بقیاد	
تو از حق است یعنی انسان بخود حدیث است نه ذات دارد و نه صفات قابلیت آن	
دارد که ذات و صفات الهی در آئینه او منعکس گردد و همه را در خود مشاهده	
کنند و چون بر نرخ ظهور و بطون است فرمود که	
زهی اول که عین آخر آمد	زهی باطن که عین ظاهر آمد
تسجیم میفرماید که زهی اول که الوهیت مراد است عین آخر اید یعنی حقیقت انسان که	
آخر مراتب موجودات است و انسان با اعتبار از ظهور آخر گشت زهی باطن	
که الله مراد است عین ظاهر آیه یعنی حقیقت روح انسان شد و عین ثابت به انسانی	
منظر اسم الله و چون در کمال معرفت نشاء انسانی انظار و الوالالباب حیران است	
فرمود که تو از خود روز و شب اندک گانی	همان بهتر که خود را همه ندانی
یعنی تو در معرفت خود بدلیل و ثواب و پاداش به تعیین نمیتوانی رسید و در مقام ظن مانده	
همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و نام شناخت و دانشی بر خود نه بندی چه بر	
طریق نظر و فکر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن عالمیت مگر جامعیتی که صاحب نفوس	
قدیر و مؤید من بخند اندک من محض مویست و امداد غایت الهی حقیقت الهی	
تصرف ایشان بر ایشان شکست و عارف خود و حق کردند	
چون انجام تفکر شد	بدین جا ختم شد بحث تفکر
چون بیان نمود که ظهور جمله اسماء و صفات الهی در نشاء انسانی بحصول پیوسته است	
و ذات و صفات الهی در آئینه حقیقت انسانی منعکس شده و ازین جهت انسان	
سجود ملائک گشته است میفرماید چه انجام تفکر شد تخریع یعنی چون تفکر در این قاعده که	

در فکر انفسی یاد کرده شد متحیر شده بخیرتی که حاصل از تو الی تجلیات ذاتی و صفاتی الهی  
 تعالی بارات انوار اسماء ناقصی است در نشاء انسانی و نشاء این حیرت عدم  
 امتیاز احکام عبودیت و ربوبیت فی السمع و فی البصر است و ترتب زدن تخریفات  
 باین معنی است نظم من ندانم من نمی یابم ویم در عجایب حالت من من نیم عالم  
 معشوقم و عشقم چه ام مست جام حیرتم من من نیم من چه ام غشای فی نام و نشان  
 من تعاف فرستم من من نیم من بجان فانی بجانان باقیم من باوج رفتم من من نیم  
 زیر پا ارم ایزی باد و کون شایسته ام من من نیم بدانجا که مقام اتصال نقطه آخر  
 باول است ختم بحث تفکر شد و فکر باخر انجا میسد

سؤال سیم این سؤال در حقیقت انانیت مشاربان است

که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن
الغنی مشارالیه بانکه است	چون مطلوب حاضر است غرض معنی دارد جواب
ادگر کردی سؤال از من چیست	مرا از من خبر کن تا که من کیست
چوبست مطلقا در اشارت	بلفظ من کنش از وی عبارت

میفرماید که چون هست مطلق بواسطه سستی نسبت متعین گردد چه فی العین اشارت محال است  
 و مشاربا اشاره شود تعبیر از آن مطلق متعین بلفظ من خواهد تعین روحانی خواه جسمانی و بنا  
 بر این هر فردی از افراد موجودات من میگویند جهت استقرار کما در مود که

حقیقت کن تعین شد مبین	تو او را در عبارت گفته من
-----------------------	---------------------------

بدانکه مشارالیه بمن و تو او در حقیقت حقیقت مطلقه واحد است که بحسب اعتبار مختلفه  
 معتبر با عبارات مختلفه میگردد و گاهی باعتبار آنکه دوئی را در مقام توحید را عنیت  
 تعبیر من و انا میکند و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت که در صور تعینات ظاهر شده  
 با همه حاضر است با ملاحظه صور مشارب و اناست میگردد و گاهی باعتبار آنکه آن حقیقت  
 با ملاحظه اطلاق و رای همه تعینات است و بحسب که غایت از ادراک معتبر او  
 و بهو شود نظم انجا که تویی چون نیاید کس محرم این سخن نیاید اسی برتر از آنکه برتر



هم تو ز تو با تو در خور آمد بیرون ز همه فراز و پستی هستی نه بخت ماکه هستی و چون  
تعدد اعتباری است فرمود که

من و تو عارض ذات وجودیم | اشکهای شکات وجودیم

یعنی من و تو که عبارت از تعین خاص است مقتضای صفات عارض ذات وجود  
مطلق شده ایم و هر یک بشابه ثقیلها و روزنها مشکوه وجودیم که نور مصباح وجود این  
روزنها می خیسند خاص تابان است فرمود که

همه یک نور دان اشباح وارواح | که از این پید که از مصباح

تو کوئی لفظ من در هر عبارت | بسوی روح می باشد اشارت

معنی نوری که از اشکهای مشکوه یعنی اشباح وارواح تابان است یک نور  
است که گاه از این اجزای پدید است و گاه از مصباح ارواح الله نور السموات  
و الارض چون حکما بر آنند که مشارالیه بآنان نفس با طقه است رد قول ایشان کرده میفرماید

چو کردی پیشوای خود خرد را | میدانی ز جسم و خویش خود را

یعنی چون عقل خود را پیشوای خود ساخته فایده بر آنی که مقبول عقل مقبول است و در  
آن مردود و حال آنکه عقل در آن شکوفات بشابه حس است در ادراک محقولات  
و از جبر و خویش که روح است خود را که عبارت از من است نمیدانی و پنداری که من  
بجارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف و تحقیق من عبارت از تحقیقی  
است که شائبه ذات حقایق و هویات است و روح و بدن هر یک منظرهای  
اند از مطالب بر آن حقیقت

بروای خواهی خود را نیک شناس | که نبود نفسی مانی مانند آما س

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما شده انا اشارت بروح است نه حق معرفت است  
خود را که عبارت از من است نیک میداند شناخت و سعی باید نمود که از آما س  
شود رشته عارف بخواهی آشیاء بطریق کشف شوند که معرفت کشفی مانند نفسی است  
یعنی چنانچه نمینماید واقع است و معرفت استدلالی بخواه آما س که آنچه نمینماید که

عالم و عارف بتحاق امور مبین واقع نیست

من و تو برتر از جان و تن آمد | که این بر دوزخ جزای من آمد

یعنی من که دجارت میگوئی برتر از جان و تن است نه آنکه اشارت بروح تنهاست  
چه مراد من ذات واحد است اعلم از جسم و جان و این بر دو بنیاد مجزوی اند از اجزای  
آن حقیقت انعم کرده در هر منطقی نوعی ظهور کاظمیت می نماید گاه نور که کشف  
محقق گردد که لطیف می نماید که وضوح و که شریف چون آن حقیقت مطلقه واحد  
در هر نفس شاربطا و من است نه آنکه مخصوص مرتبه از مراتب است و بود

بلفظ من نه انسان است مخصوص | که تا کوئی بدو جان است مخصوص

یعنی آن حقیقت در هر فرد از تعینات مجربین می شود انسان تنها بلفظ من مخصوص  
نیت نظم گفتی که جسم و جان بروم پوشیده لباس جسم و جان کیست انکس که  
بصد هر از صورت هر چند می شود عیان کیست کوئی که نه با هم از دو عالم پیدا  
شده در یکان یکان کیست و چون اطلاع حقیقی بروحد ذاتی بر رفع تعینات است کوئی  
است فرمود که یکی بر برتر از لون و مکان شو | جیان بگذار خود در خود جهان شو

این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بحجاب و سوال دوم است که فرمود بود که چه  
معنی دارد اندر خود سخن یعنی یکبار بطریق سیر منوی از کون و مکان یعنی از اسماء و احوال  
که عالم نظر آید بالا تر شو و از سر حد کثرات در گذر و عروج بمقام اطلاق ذاتی منا و این  
جسمانی و روحانی فانی گشته باقی باقی شود و خود در خود جهان شو و بین که عالم تعینی  
که اثر مان کاغذی بر حقیقی که مشارالیه من است مطلع گردی بطریق شود و چون ذات  
بلا محله صفات و افعال مقتضی کثرت است فرمود که

رخط و بسی و های هویت | دو چشمی شود در وقت رویت

یعنی بای هویت که تعین ذات مطلق است بسبب خط و همی بر رخی که عارض او شد  
و ایره بارید و قسم نموده و چشم شود و در شکام دیدن کی را دو بینا بدو زیر اکادات  
با اعتبار اتعاقب مخصوص با هم باطن و غیب است و باعتبار انتشار نسب و

باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یک مختلف است و کثرت اسماء از تعابیر و معانی و عقاید  
متنوع و خط و بی عبارت از صفات است و و بی بدان جهت فرمود که غیریت او حسن  
اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمیتواند بود و دو چشمی  
ها بهویت نمود غیریت وجود کثرت است که توسط صفات حاصل است

نماند در میان هر دو راه | چو بای می شود ملحق با الله  
هرگاه دو چشم باشد که اشارت بان دو مفهوم من و او و کثرت و وحدت الله  
که ذات موصوف بجمیع صفات ملحق شود و آن دو چشمی در الله یک چشم شود و خط  
و بی مرتفع گردد و راه هر دو ساکن و سلوک در میان نماند و کثرت اعتباری که می نمود  
محو گردد و توحید حقیقی ظاهر گردد و چون تعلیقات بر نرخ هستی نیستی است فرمود که  
بود هستی بهشت امکان بود و نرخ | من و تو در میان مانند بر نرخ

یعنی هستی که وجود است بهشت است که عبارت از ادراک ملائمت و جمیع کمالات  
چون لازم هستی است هر آینه نقایص و نا ملائمت در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در نظر  
امکانیه گردنی است و امکان مثال و نرخ است که عبارت است از ادراک نا ملائمت  
و جمیع کمالات تضاد و تقابل و قیودت و صفات نقص که در وجود واقع است  
که و نرخ نتایج است از لوازم امکان است و من و تو که عبارت از تعلیقات است  
بر نرخ یعنی حامل میان هستی که وجوب و صفت خاص است و امکان که صفت  
ممکن است واقع شده ایم چه که حقیقت انسان مجمع طرفین وجوب و امکان است  
نظم چون شود او صاف و اخلاقت نکو بهشت جنت خود توفی ای نیکو خور  
که قفا صفات به شدی هم بود و نرخ هم عذاب سرمدی هر که دارد در جهان  
خلق نکو مخزن اسرار حق شد جان او مایه و نرخ چه باشد خلق به خلق  
به آمد براه دوست سده جله اطلاق و او صاف ای پسر هر زمان گردد مثل در صورت  
گاه نارت ینمایه گاه نور گاه و نرخ گاه جنات است و حور آنچه کفتم مست که  
عین الیقین فی زهستدلال تعلیه است این و چون تکالیف شرعیه لازم

یقین مائی و توئی است فرمود که

چو برخیزد تو را این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذہب و کیش

یعنی چون پرده مائی و توئی در مقام فناء فی اللہ از پیش نظر عارف بر خیزد حکم  
تست که متفرع بر من و تن نیست نماند

همه حکم شریعت از من و تن | که آن بر بسته جان و تن تست

بدانکه فیض از مبداء منزل نماید تا بجا قی و سطر بر سر دعوی صورت نمی بندد چه ظهور  
رقت از مظاهر لازم است و چون رقت بکلیه فصل آید بعثت و تکلیف نفوس  
و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق و سطر متبینه است که نهایت  
نزول و بدایت عروج است هر آینه احکام شرعی بر بسته یقین و بیات اجتماع آن  
باشد و من تست بطریق اضافی نشاء انسان است که جامع جمیع من و تن است  
که اگر بیات اجتماعی جان و تن نبود بی ایشان مکلف نشستی

من و تو چون مناسند در میان | چه کعبه چه کنش چه دیر خانه

یعنی تعین من و تو که پرده جمال حقیقت مطلق اند و بحسب اقتضای اختلاف استعداد  
تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی  
محو گردد قبله سلمان و مجتهد یکی گردد نظم بی نشان شود از همه نام و نشان تا  
به بینی روی جانان راحیان از خمار ما و من هر کو برست از شراب وصل جانان  
گشت مت کی مقید و اصل مطلق شود عارف حق آن بود که حق شود در حقیقت  
ما و من شد در هست من نکوید هر که از حق آگاه است

تعین نقطه و سیم است در عین | چو عینت گشت صافی غین شرعین

چنانچه امتیاز صرف غین از صرف عین بقطعه است امتیاز ممکن از واجب  
تعین است و تعین امر اعتباری و همی است که وجود حقیقی ندارد لکن میفرماید که تعین  
بمشابه نقطه و همی است که عارض آن حقیقت شده و عین بسبب آن نقطه غین  
نموده بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده هر گاه که حجاب تعین برخیزد

غین که کثرت عین شود مراد بعین مصراع اول حقیقت است و عین در غینت که	
در مصراع دوم است بمعنی چشم است و عین آخر حرف غین مراد است	
دو خطوه پیش نبود راه سالک	او که چه دارد این چندین سالک
یعنی راه سالک بمطلوب حقیقی دو کام پیش نیست یکی آنکه همه اشیاء را حق بیند	
دوم آنکه صحرای مستی مجازی سالک در نور دیده شود اما در این دو کام سالک نزول	
اقدام فانی و انقیاد انجمن است و کلیات آنرا اکابر طریقه نوشته اند و بیان دو کام میفرماید که	
یاب از بای هویت در گذشتن	دوم محسوس را هستی در نوشتن
بای هویت تعینات ذات مطلقه مراد است یعنی کام اول از تعینات عبور نماید	
دوم هستی پندار خود و جمیع اشیاء و محوفانی یابد میفرماید که	
درین شعله کی شد جمع افراد	اچو واحد ساری اندر عین اعداد
یعنی درین شعله که سالک بساط هستی مجازی که وجود تعینات است طی کرده	
وید که هر چه هست اوست یکی شد جمع و افراد یعنی اگر میکوشی که با اعتبار اسماء همه	
اوست راست است و سریان واحد مطلق درین مراتب کثرت واحد است که	
جمع مراتب اعداد ساریست چون ساری ذات عارفیت میفرماید که	
توان جمعی که عین وحدت آمد	توان واحد که عین کثرت آمد
یعنی عارف تو که انسانی بحسب اجتماعی صورت و مسمی و قوی روحانی و جسمانی آن	
جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و لقاء فی الله عین وحدت گشته و تو	
که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق بقاء با الله از مقام احدیت در مراتب اسماء و	
صفات تنزل نموده عین کثرت شده و بصورت جمیع اشیاء ظهور یافته	
بسی این بر شناسد کو گذر کرد	از جزئی سوی کلی بیک سفر کرد
یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدت و واحد در عین کثرت است کسی	
واند که از خودی خود موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که بتخص اوست سوی	
کلی که حقیقت وحدت مطلق است سفر تواند کرد و خود را در جمیع ظهورات شایسته	

تواند بود	سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران میفرماید
مسافر چون بود	ره رو کند است اگر او کویم کو مرد تمام است
جواب که در مصراع اول است می فرماید	
در کفنی مسافرت در راه	اگر کسی گوشه را اصل کار آگاه
یعنی مسافر و سالک کسی را نامند که بمقامی که رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه	
شود و بداند که او بمن صورتی که ینماید بیش نبوده و اصل و حقیقت او بر تبه	
جامعه الوهیت نظم من افتاب و حدقم تابان با انسان آمده من نور انهم عظم	
ش از تن و جان آمده هم نور سبحانی منم هم کو هر کانی منم هم بحر عانی منم در قصه	
پنهان آمده هم نور و هم پرتو منم هم سایه هم پرتو منم هم راه و هم ره رونم	
هم پیر بدان آمده چون اطلع بر حقیقت حال وقتی میسر می شود که اصل	
انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین محروم بر آید و در فرموده که	
مسافران بود کو بگذرد زود	از خود صافی شود چون آتش از دود
یعنی از منازل شہوات طبیعی و نفسانی عبور نماید و از لباس صفات بشری بخلع	
آرد و از ظلمت تعین خود بی صافی گردد و چون آتش از دود جدا شود و کیفیت میفرمود	
سلوکش ترکش دان از امکان	سوی واجب ترک ثبوت نقصان
یعنی قطع منازل که جبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب	
کشفی است که ترک ثبوت و عیب اقوال و افعال قبیح و ترک و نقصان و صفات	
ردیه موقوف است	
بعکس پیر اول در منازل	رود تا گردد او انسان کامل
یعنی سالک مسافر بعکس پیر مبداء از اطلاق بتقید بسیر الی الله که رفتن باطلاق	
است رود تا انسان کامل گردد و آن مقام فناء فی الله است نظم کشف این معنی	
اگر خواهی بیا تیغ لایزال بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که کردی	
غرق بحر ذات حق و جهت توضیح این هر فرموده در بیان عروج فیض اتصال نقطه آخر	

باول می نماید بدان اول تا چون کشت موجود | که تا انسان کامل کشت می شود

یعنی اول بدانکه انسان چگونه موجود گشته و ابتدا شاه او چه نوع بوده تا زمانی که کامل  
الخلق مت موجود شده یعنی از مادر متولد شده در جهات و قطرات و نظرات و جوی  
منوده وجود صورت نهسان که اعدل مرکبات است از نقطه متکون میگردد و از ابتدای  
تکون چنین در رحم تا زمان ولادت او را حالاتی خفیه واقع است تنبیه بر آن ننموده

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی کشت و اما

بدانکه از باب تجربه گفته اند که چون نقطه در رحم قرار یابد گرد شود مثل پنبه و اول حالی  
که او را واقع شود زبدیت یعنی فعل قوه مصوره آن منی کف بر آورد و درین حالت به  
تحریک قوت مصوره سه نقطه درو باز دید گردید یکی در وسط که محل دل است دوم در جانب  
ایمن که محل جگر است و سیم بالای ایشان که محل دماغ است و بعد از آن محل ناف  
متعین گردیده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمیع انسانی نموده حافظ از تفرق  
باشد و حق آن است اول عضوای که متکون میشود دل است و بعضی گفته اند که دماغ  
چشم است و حالت دوم که نقاط دمویه در صفات که آن جلد رقیق است که گرد او در  
آمده ظاهر شود و در این حالت نقاط رنخوی که زبدیت بود متخیل بنقاط دمویه گردد و نقطه  
سره متخیل بصورت سره شود و استحال محسوس و حالت سیم آن است که حلقه شود یعنی  
نقطه خون غلیظ و حالت چهارم آنست که منصفه شود یعنی پاره گوشت خاییده و درین  
حالت اعضای ریشه ظاهر شود که دل و دماغ و جگر است و حالت پنجم آنست که استخوانها  
پیدا شود و اعضا از یکدیگر متمیز گردد و سر از کف و دستها از پهلوی شکم متصل شود و  
منافذ و مجاری حرارت غریزی بطور پیوسته قوای غذایی و نامیه بفعل آمده قابل متعین  
روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدانکه مدت رنخوه که حالت اول است  
شش روز است یا بنفت روز و در این ایام قوت مصوره در نقطه تصرف کنونی  
استمداد رحم و مدت حالت دوم که خطوط و نقاط دمویه در او پیدا شود سه روز است  
چنانچه ابتداء تا این یوم نه روز است بوده باشد و می باشد که یکروز متقدم شود یا تاخیر

و مدت حالت سیم که علقه می شود شش روز است چنانچه مجموع از ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که بیک روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد در مدت حالت رابعه که مضغه می شود و نوزده روز است و گاه باشد که یک روز یا دو روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز میگردند نه روز است و در این نه روز اعضا بخین از بعضی تمام محسوس میگردند و بعضی دیگر که اعضای الکل هنوز تمام نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام ظهور شود و اقل اعضای خین بی روز است و اوسط سی و پنج روز و چهل و اکثر چهل و پنج درین ایام حالت مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی مذکور از انشی اسرع است و ایام ظهور او کمتر است چه حرارت در ذکو کمتر از اثبات است و امام فخر الدین رازی فرموده که اگر گویند که این مخالف مضغه است که عجب الله معبود رضی الله عنه از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم روایت کرده که آن احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یونا لفظه یکون علقه مثل ذلک ثم یکون مضغه مثل ذلک یرسل الله الیه ملک ینفخ فیومر بابع کلمات فیکتب رزقه واجله و شقی او سعید و جواب انست که اگر چه در مدت چهل روز اعضای خین ظهور می یابد اما کمال آن احوال انجام می شود که سه اربعین بگذرد و بعد از آن حالت مستعد آن گردد که از حضرت و هابی روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوان و حرکت باشد برو فایض شود و بواسطه روزه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است بر توی بروی اندازد و از حضرت علیم شعاع علم بر او تابد صورت انسانی تمام رسیده خلعت تمام پوشد فتبارک الله احسن الخالقین و اطوار جمادی اشارت بچهار حالت اولست لهذا بصیغه جمع ادغام شده و درین حالت نسبت باجماد کردن از آن جهت است که مرکب است که نفس نازد پس از روح اضافی گشت و انانی در آن حالت محسوس



که تمام اعضا تمیز گشتند و صورت انسانی تکمیل یافته مستحق قبول فیض گشت  
روح حیوانی برو فایض شد و بکمال اول ماتعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة  
گشت و میستواند بود که روح اضافی که گفته ایم روح حیوانی باشد نسبت با  
حالات اربعه اولی می تواند بود که روح انسانی مراد باشد باین تقدیر معنی چنین  
باشد که در اثناء حالت خامس روح حیوانی مراد را فایض شد نور روح انسانی  
برو تا باین گشت و صنعت علم بطور آنکه پس آنکه جنبشی کرد از قدرت پس از وی  
شد زحق صاحب ارادت مقرر است که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا  
جبین حاصل شد بگذرد و جنبین در رحم متحرک میگردد و چون ضعف ایام حرکت بگذرد  
و متولد شود مثلاً در سی روز که اقل ایام است ظهور یابد در شصت که ضعف سی است  
متحرک شود و ضعف شصت که صد و بیست باشد چون از حرکت بگذرد که مجموع  
صد و بیستاد روز که شش ماه است باشد تولد کند و این بنا بر تجربه تقریب است تحقیق

پس آنکه جنبشی کرد از قدرت	پس از وی شد زحق صاحب ارادت
---------------------------	----------------------------

یعنی جنبین را در رحم بعد از آنکه روح حیوانی فایض شد حرکت پیدایم آید و بعد از ظهور حرکت  
که اثر قدرت آن جنبین از حق که مرید کل است صاحب اراده شود از تنگنای رحم و غذا  
تا ملایم اراده خروج بقضای دنیا نموده تولد نماید و چون بعد از صفت اراده اما صفا  
دیگر بطور می آید فسر مود که

بطغلی کرد باز احساس عالم	در و با فعل شد و سواس عالم
--------------------------	----------------------------

در مطلقیت بحسب ظهور آثار جمعی بصیری احساس عالم نورانی دید و غذای لذت بخش  
تمیز نافع و ضار بطور آنکه از جهت این احساس و سواس عالم که در و بالقوة بود با فعل  
آمد و طالب دنیا گشت

چو جزویات شد بروی مرتب	بجلیات ره برد از مرکب
------------------------	-----------------------

یعنی نفس انسانی بواسطه ظهور باطن جزویات که صور و معانی جزئی است ادراک  
کرده در انسان میآورد مرتب کرد و آنجا بقوت عاقله که نطق است و بالذات

مدرک کلیات تمیز میان مدرکات می نماید و استخراج صور خبریه از آن مدرکات مخروجه  
 نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید بجهت احتیاج و ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده  
 بامور کلیه و تحقیق و صناعات عارف گردد و چون قوای محرکه بعد از قوای مرکبه است  
 چه محرک موقوف بر اراده است و اراده موقوف بر ارکان فرمود

غضب گشت اندر و پیدایش هوس	و ز ایشان خواست بخل و حرص و تجو
---------------------------	---------------------------------

به آنکه قوای محرکه یا باعثه است یا فاعله فاعله آن است که از افعال بخرید و تمیز  
 اعصاب حاصل میشود باعثه یا منبعث بسوی جذاب منافعت و انرا شهوت خوانند  
 یا بسوی دفع مضار و انرا غضب نامند و میفرماید که از ظهور قوای مدرکه این دو قوت  
 فاعله یا باعثه بطور آمد و این صفات ذمیمه بود اشد حرص ضد قناعت است و  
 منبعث از افراط قوت شهولیت و بخل ضد سخا است و از تفریطات قوت شهولیت  
 و تجویت ضد تذلل است و سکن است و از افراط قوت غضبیه است

بفضل ابد صفتهای ذمیمه	بترشد از دو دیو و بهیمه
-----------------------	-------------------------

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضب و شهولیت منع شود و افعالند بر نفس ناشده  
 که تمیز انسان است از حیوانات غالب آینه و قوت نطق را که نفس ملکی خوانند و وسیله  
 دواعی خود دانند هر آنکه که جمیع صفات ذمیمه و افعال قبیحه که در بالقوه بود با  
 کرد بجهت جامعیت انسانی صفاتی که در حیوانات منتشر بود از ظهور یابد و بی  
 شک از دو که سبع و دیو و جن است و بهیمه بدتر و ابله تر شود

نزل را بود این نقطه اسفل	که شد با نقطه اول مقابل
--------------------------	-------------------------

یعنی مرتبه انسانی در دایره وجود نقطه خیره و ظهور است نقطه وحدت و اقله است  
 و مکرر مذکور شد شد از افعال کثرت نهایتا مقابل گشت این دو تا بدایت  
 یعنی چون انسان منظر جمیع اسماء واقع است و ظهور حکم مرکب از آن موقوف بفضل  
 خاص و بر فعل موقوف بآله خاص پس از افعال بی نهایت کثرت بحد در صورت  
 انسانی ظاهر گشته و ازین روی بآبایت که وحدت حقیقی مقابله آمده می فرماید

اگر کرد و مقید اندرین دام	اگر سب بود کمتر از انعام
چون در انسان صفات ذمیمه بظهور پیوسته اگر در همین صفات از خوردن و آشامیدن و شهوت و تسلط و مقتضیات طبیعت که هر یکی دایست شاهباز روح انسانی را پای بند کند	
اگر ای و پس تر از انعام گردد و چون خلاف مقتضای طبع خیر نبوده ایت الهی میرنیت فرمود	
و که نور می رسد از عالم جان	از فیض جذبیه یا از عکس برهان
یعنی اگر دایست الهی را بر سر کرد و نور واردات و الهامات و شش ربانی و معلوم که فی از عالم جان که مقام الوهیه و مرتبه اسماء است برسد بغیض جذبیه یا عکس برهان که دلیل است که عکس جذبیه است که محض غایت است یعنی بدلیل یقینی بدانند که نفس انسان بعد از مفارقت بدن بسته باقی خواهد بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اوصاف ذمیمه بحسنه نموده باشد در عالم برزخ بصورت تلخ آن اخلاق سیئه که قرار و معذب خواهد بود پس روی از مقتضیات طبیعت که روانیده توجه بعالم علوی نماید و در پی فضایل و اخلاق مرضیه سعی و جستجو نماید تا از خصائص مذهب گردد	
دلش با نور حق بر سر از گردد	وزان را سب که آمد باز کرده
یعنی بسبب جذبیه مخوی یا برهان تعینی نور الهی بدول غارف عالم تابان گردد و توجه بمبداء نموده چنانچه از اطلاق بتقید تزلزل نموده بود باز از کثرت بوحدت و وصول یا ویر معادی بانجام رساند و توجه بوحدت روی نماید	
تر جذبیه یا ز برهان تعینی	را سب یا بد ز ایمان یقینی
بجذبیه یا ز برهان تعینی که دور از شبهه و ظن باشد راه ایمان یقینی حاصل کند	
کنند یک رجعت از بحین فحشا	ارخ آرد سوی علیین ابرار
و از مراتب بفعلیات بمقام روحانی وصول یابد و این اقباس از آدم است	
توبه متصف گردد در آن دم	شود در اصطفا اولاد آدم
در سیر رجوعی اول مقامات توبه است و در اصطلاح صوفیه باب الالبواب خوانند	
و بحسب لغت رجوع و بحسب شریع مذمت بر معاصی است و غم عدم رجوع بان	

بجب طریقت و حقیقت توبه است که سالک از هر چه مانع وصول از دینی و عقیقی  
اعراض نموده و روی توجیه بجانب حق آورد میفرماید که درین هنگام رجوع بجانب علین توبه  
متصف گردد و بسبب رفع مخالف در برگزینی از اولاد آدم شود که اولاد سرالیم  
نظم امی خلیفه زاده بمعرفت با پدر در معرفت ثوب هم صفت

را افعال نکو بسپارد و پاک	چو ادریس نبی آید بر افلاک
چون سلوک فی متابعت انبیا علیهم السلام میرسد از افعال دیرینه معرث و چون	ادریس نبی علیه السلام و الصلوة بعد از رفع موانع بمجارج آفاقی و انقسی برآمد
چو یار از صفات بد بجانست	شود چون نوح از آن صاحب ثباتی

یعنی چون سالک در مقام تکوین است کلمات معنوی انبیا علیهم السلام بر وی ظاهر می  
شود و چون از آن صفات بد بجات یا بد ترک آن همچون نوح علیه السلام صاحب  
ثبات و تکلیف کرد و نظم نوح نهصد سال دعوت مینمود و بنده انکار قومش میفرمود  
چو کفر نوحیان و صبر نوح نوح را شد صیقل مرات روح چونکه دعوت وار  
است از کردگار با قبول و لا قبول و راجه کار

نماذقت جزویش در کل	خلیل آسا شود صاحب توکل
--------------------	------------------------

یعنی چون سالک صاحب تکلیف شود و برو مشفق گشت که قادر مختار بجز حق نیست  
لا حرم قدرت بجزئی که سالک بخود مغلوب میداشت در قدرت کلی خود محو گردد  
و مقام فانی که صفت صوفیه اثر اطمس خوانند او را حاصل شود چون خلیل علیه السلام  
متوکل شود نظم چون خلیل الله در نزع او قنادر جان بجز رائیل آسان نمی داد گفت  
و ایس رو بکوب پای شاه که خلیل خویش آفر جان خواه حاضری گفتش که ای شاه  
جهان از چه می ندی بجز رائیل جان گفت چون من گویم آیند ترک جان پای عزیز  
آید در میان بر سران آتش آید جبریل گفت از من حاجتی خواه ای خلیل من  
نگردم سویی او اندم نگاه زنکه بند را بهم آید بجز آنکه چون پیچیدم بر ز جبریل من کی  
و هم جان را بجز رائیل من در دو عالم کی و هم من جان کس تاندا و کویندن من است پس

ارادت بارضای حق شود ضم	رود چون موسی اندر باب اعظم
یعنی غیر رضای حق در هیچ امری خواست نکند و اراده خود از میان بردارد چون موسی علیه السلام در مقام رضا با زکشت بحق کند که و عجلت الیک رب لترضی و شیخ فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم و جنة الدنيا	
ز علم خویشتن یا بدرهائے	چو عیسی نبی کرد و سمائے
یعنی علم او در علم الهی محو گردد و چون عیسی علیه السلام متحقق باسم العظیم گشته از اراضی کثرت تقیسات باسما و وحدت صفاتی که مرتبه علم کلی حق است وصول یابد	
و در یکباره هستی را بستاراج	برای در پی احمد بمعراج
بدانکه توحید شهودی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق تجلی افعالی بر سالک متجلی شود و صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یا بدو غیر حق مؤثر نبیند و این مقام را محو خوانند دوم آنکه حضرت حق تجلی صفاتی بر سالک متجلی شود و این جمیع صفات اشیا را در صفات حق فانی یا بدو صفات اشیا را صفات حق بیند و غیر حق را مطلق بی هیچ صفت نبیند و این مقام اتمس گویند سوم آن است که حضرت حق تجلی ذاتی بر او تجلی شود و او جمیع ذرات اشیا را در پر تو نور تجلی ذات احدیت فانی بیند و تقیسات عدمی وجودی بقاء در توحید ذاتی مرتفع شود و هیچ شئی را غیر حق وجود نبیند و وجود اشیا را وجود حق شناسد و این محو خوانند سیم فرماید که وجود اشیا را یکبار نهیت گرداند و بعد از آن در پی احمد صلی الله علیه و اله و سلم بمعراج بقاء بعد الفناء آید و سیر بالند که مقام تکلیف است مقام و سس شود	
رسد چون نقطه خسر با قول	در انجانه ملک گنجینه مرسل
یعنی تعین انسان کامل با جذب متصل گردد که مقام اطلاق است و امتیاز رب و عبود مرتفع شود فی ملک را گنجائی باشد نه مرسل را و چون نبی و ولی در مقام لی مع الیه غیر اتحاد پیوسته اند اشاره با امتیازینهما فرمود که تمثیل و درین تمثیل مینماید که ولی غیر نبی آن است که استفاضه انوار ولایت از کمال نبی نماید زیرا که امر چه بمبدأ	

نبوت نبی نبوت است و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چو هر نبی البته  
 می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء است محمد صلی الله علیه و آله  
 که ولایت بدون نبوت دارند

نبی چون آفتاب آمد و سحر	مقابل کرد و اندر سحر مع الله
-------------------------	------------------------------

یعنی چون نبی اخذ نور نبوت از آفتاب کمال ولایت خود نماید و بغیر محتاج نیست  
 و تابع دیگری نه چون آفتاب است که بخود روشن است و ولی هر چند که نور کمال است  
 روشن و نورانی است اما نور او مستفاد از آفتاب نبوت نبی است که اکثر تابع  
 نبودی بر تبه کمال ولایت نرسیدی در مرتبه کمال نوریت که مقام لی مع الله است  
 مقابل نبی شود در ولایت چه در وحدت اطلاق تعین ولی که موجب دوئی بود بر  
 وحدت برآمد و لفظ مقابل مناسبت ماه است و آفتاب

نبوت در کمال خویش صافی است	ولایت اندر و پیدانه مخفی است
----------------------------	------------------------------

چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا ولایت بکمال نرسد نبوت ظاهر نمی  
 شود پس نبوت بحسب کمال که لازم ذاتی اوست مستلزم صفای تام فطریست چون آینه  
 روشن و صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مراتب نبوت پدید  
 و پنهان نمیتوان داشت بلکه اظهار مجرّه که آثار کمال ولایتی است واجب است

ولایت در ولی پوشیده باید	و سحر اندر نبی پیدانماید
--------------------------	--------------------------

یعنی ولی می باید که ولایت را که تصرف بحق است مخفی دارد در مقام علمیت خود  
 متمکن باشد و نبی را اظهار تصرف لابد است

ولی از پیروی چون محرم آید	نبی را در ولایت محرم آید
---------------------------	--------------------------

یعنی ولی چون متابعت نبی را فرمود در سر و حجر و ظاهر و باطن و اقوال و اعمال از متابعت  
 تجاوز ننموده در شریعت و طریقت بنمراز و محرم نبی شد و چنانچه نبی بمقام مجبوت  
 یافته ولی نیز بحسب متابعت بر تبه مجبوتی رسید و محرم ولایت و قرب کرد حضرت  
 رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که علی منی و امانه خلقت و امثال این

بخلوت خانہ بحکم اللہ

حدیث از ان کنتم تجنون یا بدو راه

اشارات باینست یعنی محب حق چون ذات است که وصالی محبوب منحصر در متابعت  
حضرت محمدی است صلی الله علیه و اله و سلم حسب المقدور در متابعت اجتهاد نموده  
راه بر قدم آن حضرت میرود و بخلوتخانه حکیم الله که مرتبه محبوبیت است راه میسیر  
نظم از محبت کرد و او محبوب حق که چه طالب بود شد مطلوب حق شد محبت را  
ظهور از اعتدالی بی محبت نیست عالم را کمال از محبت ناز نور می شود و ز محبت  
و یو جوهری می شود از محبت خاها گل می شود و ز محبت سر کمال می شود آفتاب عشق چون  
تابنده شد بنده خواهد گشت خواهد بنده شد زان کتم تجویز یا بد او را و فلند افرمود

در آن خلوت سرانجاموب کردد بحق یکبار کی مجرب زوب کردد

یعنی ولی بسبب سیرت محبوبیت بی محبوب شود یکی بخیر و یک بکتاب حق گشته و دینی مرتفع شود

بود تابع نبی از روی حسنی | بود عابد و سلفی از روی محسنی

یعنی چون بمقام ولایت کہ فناء فی اللہ است رسید و تحین دومی کہ مستلزم تبعیہ و عقود

بود در بجای احدی شهتک شد مادام که در آن سکر و استغراق باشد

بالبیت و عبودیت بحسب صورت ازل و مرفع است فاما از روی حقیقت و معنی این

مقام چون اور بالواسطہ متابعت و عبادت حاصل شدہ در ان وقت حصول ان

معنی میر است عین تابع و عابد است از رومی معنی در لوی معنی چه عین تابعه اوست

این معنی است نه از روی صورت و چون مرید به حال بقاء بعد از انقضاء است فرموده

ولی انہ رسد فارس بامام

یعنی بوصول مرتبه ولایت و امام دایره بنوعی بر مرتبه عالم رسیدہ و زیر آن مرتبہ

وینقول به نام اسرار آید و میرسد بدین معنی بوجود و در این سحر حق به قدرت  
حقه مبین و اعتراف می نماید که انکار حقیقه الهیه است که در آنجا که قدرت

نیز و کثرت چهار و هجرت او ناسد و خلقه را اذیت و عت و در خلقه مشاهد و در خانجی

زعمی که مبادا سر روجع است بمقام اظهار و در حقیقت تمام ناقصان از آن

یہ ہے۔ یہ جہاں کہیں کہیں

مرتبه انجام که اطلاق است پس بر الله باز مرتبه آغاز و تقید باید و چون اول در مقام وجود  
و متابعت باشد نظم با همه قریبی که دارد با خدا از ریاضت نیست یکدم او جدا زانکه  
هر که مقتدای راه شد از بدو نیک جهان آگاه شد که نباشد در عمل ثابت قدم  
چون باند خلق را از دست غم مقتدا چون در ریاضت قایم است تابش را میل طاعت  
زانکه باشد تابع اعمال پیر هر میدی صادق از صدق ضمیر دیگرانکه شان حق بی غایت  
است بر زمانش نوع دیگر آیه است چونکه معروف است بی حد لاجرم معرفت بی  
غایت آید نیز بهم عمر با کراور ریاضت میکشد روز و شب را صرف طاعت میکند و مبتدا  
بیند جمال دیگر را لاجرم دایم بود در جتو حال پیغمبر که باین کمال فاستقم بودش  
خطاب از دو اجمال در نهائی لایق این کامل است که خودی فانی بجانان و اصل است  
چون از جواب سوال اول فارغ شد جواب سوال ثانی که در مصراع دوم سائل فرمود

بود و میفرماید که کسی در مقام است که تمام می کند با خدا صلی علیه و آله  
یعنی در مقام کامل است که با وجود آنکه از مرتبه تعین که مستلزم وجودیت بود بر مرتبه بقای  
خودی و بقای بالله وصول یافته باشد و عینی مطلق شده و خواجده جهان گشته با چنین  
خواجگی کار غلامی که عبادت از متابعت و وجودیت است میکند و از جاده انقیاد تجاوز نرود

پس انکاهی که بسبب رسید او مسافت نهد حق بر سرش تاج خلافت  
یعنی بعد از آنکه سالک قطع مسافت که دوریت که میان بنده و حق بواسطه کثرت تعینات  
واقع است نمود و از صفات بشری دور شد و باصل حقیقت و اصل کشت سزاوار خلافت  
آمد و بتجلی ذات متحقق شده منظر جمیع اسماء و صفات الهی کشت حق تعالی او را تاج خلافت  
بر سرش نهاده از مرتبه اطلاق بمقام تقیید بجهت تمیل دیگران روانه ساخت و اطلاق بخلیفه  
بر آنرا و وقتی واقع است که بدین مقام متحقق گردد فاذا سویته و لغت فیمن روحی ففعلوا

له ساجدین اشارت بدین معنی است

تعالی باید او بعد از فنا باز رود در انجام راه دیگر با غار  
بعد از آنکه تعین هستی نیست کشت و هستی حق هست شد از مرتبه استغراق و قیام



مقام تعیین لغایه و از انجام راه سلوک که بسیر رجوعی رفته بود که مقام سکرو اطلاق است  
 بار دیگر باز با غار که مرتبه خود و تقیید است برود مقام تکلیف و تعیین ممکن گشته خلیفه  
 حق و الهی مطلق و راهنمایی که امان کرد و نظم آن جماعت که خودی و ارسته اند در  
 مقام بخودی پیوسته اند فانی از خود گشته و باقی بدوست جللی متغایده  
 فارغ ز پوست مقصود مقصود ایجاد جهان محرابم و وصل دستان مقصد  
 و رهنمای انس و جان آمده لولا که اندر ایشان که قبول ایشان شوی شد  
 سلم بر تو ملک مخوی چون کامل بحسب خلافت الهی قائم بادای حقوق و لوازم جمیع  
 مراتب و شئون است فرمود

شریعت را شعار خویش سازد	طریقت را دثار خویش سازد
-------------------------	-------------------------

یعنی از آنکه بمقام بقاء بعبد الفناء آید باید که شریعت را شعار خویش سازد و ظاهر خود  
 را تلبیس بنیاس شرع دارد تا ارشاد تواند نمود و طریقت را که روشش ارباب  
 قرب است بر بالای آن لباس پوشد

حقیقت را مقام ذات او دان	ش و جامع میان کفر و ایمان
--------------------------	---------------------------

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات چنانچه سابق کوثر در جواب میس  
 فرمود که محو الموهوم مع صحو المعلوم حقیقت عبارت از مرتبه ایست یعنی حقیقت که  
 مقام ولایت است مقام ذات آن کامل است و میان کفر که از مقتضیات اسمای  
 جلایه است و ایمان که از مقتضیات اسمای جمالیه است جامع است چه او  
 منظر ذات گشته که مستجمع جمیع اسماء است

با خلاق جمیع ده گشت موصوف	بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
---------------------------	------------------------------

بحکم تکلف با خلاق الله کامل میسباید که متخلق با خلاق حمیده و متصف باوصاف پندیده  
 باشد و غایت کمال و ملی کامل است که در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات  
 و حکمیات و تعینات و حقایق و معارف تعینیه یا ستر و ارث ظاهر و باطن  
 حضرت نبی علیه الصلو و السلام باشد و زهد بیرون آمدن از دنیا و از روبا

که بدنیا تعلق دارد و تقوی ترسیدن است از حق در عواقب امور و از نفس خود  
که مبادا در جهالت اندازد

همه با او ولی او از همه دور | بنزیر قبه‌ای سر مستور

یعنی این همه مذکورات از اخلاق رخصیه و اوصاف جمیله بان کامل است و بآداء  
حقوق همه قیام دارد و ولی از همه مذکورات دور است زیرا که در مقام قیام مطلق  
است و جهت تنبیه بر تمام مراتب میفرماید که تمشیل و این اشارت بان است  
که حقیقت فی شریعت و طریقت زنده و الحاد است

تبه کرد سر سر مغز بادام | اگر شش از پوست بخراشی که خام  
ولی چون پخته شد تا پوست نکوشت | اگر مغز شش بر آری بر کنی پوست  
شریعت پوست مغز آید حقیقت | میان این و آن آمد طریقت

یعنی شریعت احکام ظاهر است نسبت با طریقت که روش ارباب حال است  
چون پوست است و باز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمثل  
پوست و چنانچه بی پوست مغز بکمال نمیرسد حقیقت نیز بی شریعت و طریقت  
حاصل نیست خلل در راه سالک نقص است | چون مغز شش پخته شد بی پوست لغت

یعنی اگر سالک در راه مقصد حقیقی در محافظت شریعت و طریقت که بحجت وصال  
است خللی شود که عبادت تمام بجای نیاید و مقصوری یابد مگر که حقیقت است نقصان  
می یابد و سالک بسبب ترک آن عبادات بمطلوب نمیرسد و هرگاه که مغز بوسیله  
پوست پخته شد و از خلل نقص این گشت اگر پوست از وی جدا کنی مغز  
نقص است و خلل نمی پذیرد

چو عارف بالیقین خویش پوست | رسیده گشت مغز و پوست شکست

یعنی هرگاه عارف صاحب مشهود بالیقین خویش که مقام وحدت کشف حقیقی است  
پیوندد و بار دیگر از آن محجوب نشود اعظم از آنکه مجدوب مطلق گشته بماند در سکر بمقام  
صحو نظم گفت لقمان سرخسی کای اله پیرم و سر گشته و کم کرده راه بند و پس غم گشته ام

شادیم نجش بر کشتن خط از آدم نجش بنده چون شد پیردشادش کنند پس  
 خطش بد بند و از او دش کنند یا تنی گفت ای حرم را خاص خاص هر که او از  
 بندی خواهد خلاص محو کرد عقل و تکلیفش بهم ترک گیر این مرد و در قدم  
 گفت الهی من تو را خواهم دام عقل و تکلیفم نباید و اسلام و مرتبه جمع کجاست  
 ارشاد دیگران بیاید فاما اصلا از شهد تحقیق و مشاهد وجه واحد مطلق محبوب  
 نکرد در سیده و پخته گشت و پوست شریعت بشکست اگر مجزوب از کاملان است  
 از جهت تکمیل نفس خود محتاج بر عایت و مسائل نیست

وجودش اندرین عالم نیاید	برون رفت و در هرگز نیاید
یعنی وجود عارف درین عالم کثرت نمیباید و اگر کاهی بحسب جامعیت ظهورات در عالم تفرقه بیاید باز موج بحر الهی او را از ساحل فرق بفرق جمع می اندازد	
و اگر با پوست تابانیش خور	درین نشاء کند یک دور دیگر
یعنی حقیقت که تشبیه بمنبر یادام فرمود اگر بعد از وصول سالک بشکف حقیقی که پختگی و رسیدگی بمنبر است بر تکیه همان سالک یا پوست شریعت در زین استعداد طالبان تاب آفتاب ارشاد یابد همان حقیقت که مرتبه جبه است در نشاء مرید قابل برورش آن کامل یک دور دیگر کند در نشاء آن کامل دوری نمود بود درین نشاء مرید یک دور دیگر کند و دایره وجود نشاء این نیز تمام کرد	
درختی گردد و از آب و از خاک	که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
یعنی آن جبه حقیقت از آب ارشاد کامل و خاک استعداد مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و کمال آن از فلک هفتم بگذرد و این مثل است از بلندی قدر تواند بود که هفت افلاک عبارت از هفت صفت ذاتیه باشد یعنی از مراتب صفات گذشته بمقام اطلاق ذاتی مقام یابد	

همان دانه برون آید و گریبار	یکی صد گشته از تقدیر جبار
-----------------------------	---------------------------

یعنی چنانچه از کامل اول با آن مرید سرایت نموده بود و از و میرد و سرایت نماید

وی مانند مرید اول در حق شود و بهمان حقیقت که در ظاهر شده بود باز باقی ظهور  
و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات اشخاص و  
افراد متغیر است و میسر کرد و متغیر است و متلاحق الی افکار

چو سیرجه بر خط شجر شد | از نقطه خط ز خط در وی دگر شد

یعنی چون سیرجه حقیقت بر خط شجر نشاء کمال بواسطه پرورش با پوست شریعت  
واقع شد از آن وجه حقیقت که بنقطه تغیر کرده بجهت عدم تجرد بواسطه سیر او از مرتبه  
شئون تا نشاء انسان کمال که مراتب تزلزل است خط و بی متصور گردید و  
از آن خط بطریق رجوع از ظهور بیطون دوری دیگر واقع شد و نقطه اخیر خط با اول  
متصل گشته و دایره کمال بطور پیوسته

چو شد در دایره سالک مکمل | رسیدیم نقطه آخر با اول

یعنی در دایره وجود سالک ظهور مکمل شد و بمقام وحدت و وصول یافت و همین  
نزول و عروج دایره وجود سالک رسیدیم آورده سالک بحسب جامعیت  
نشان این تعیین مکمل و تمام گشت

دگر باره شود مانند پرکار | بدان کاری که اول بود بر کار

یعنی بعد از مراجعت از مرتبه جمع وحدت بمقام کثرت و فرق بهمان عبادت و  
سلوک در ابتداء و همی میباشند دعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد  
بمبداء آمد باز از مبدا بمعاد رود و مقام وحدت ملک وی گردد و هر لحظه مانند  
دایره وجود را تمام سازد و تعیینات اصلا حجاب وی نشد هر بار که از وجود  
بکثرت و تعیین می آید مثل پرکار بر بهمان کار اول دگر کار باشد تا باز دایره بزرگ  
و عروج نماید چون نهایت سیر سالک ارتفاع حجب کثرت است از  
وجه نهجه وحدت فرمود

چو کرد او قطع یکبار ه مافات | نهد حق بر سرش تاج خلافت

یعنی سالک ما و ام که در مرتبه ملوین است و بطور آثار کثرات از جمال وحدت



ظهور ولایت بعد از ختم ولایت بنجام الاولیاء

نبوت را ظهور از آدم آمد | کمالش در وجود خاتم آمد

یعنی نقطه اول دایره نبوت آدم است علیه السلام و نقطه آخر وجود شریعت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم آخرت منظر جمیع صفات و کمال

دایره آنحضرت ولایت بود باقی تا سر آمد | چون نقطه در جهان دوری دیگر کرد

یعنی چون نبوت ختم شد ولایت بی اتمام نبوت باقی ماند و از لباس نبوت عاری شد بطریق سیر و سفر در مظاہر اولیا ظاہر گشت و مثال نقطه سیاره در

جهان دوری دیگر کرد یعنی چنانچه در صور مظاہر در انبیا علیهم السلام با لباس نبوت دوری کرده بود و تبلیغ شریع نموده در مظاہر اولیاء دوری دیگر فرمود

و بیان حقایق اسرار نمود متنوی که نبی بود و کهی آمد ولی که تحکیم گشت و کاهی شد علی دینی بدیان راه کرد در ولی از سر حق آگاه کرد

طور کلی او شد بنجام | بدو یا بدتسلی هر دو عالم

یعنی ظهور تمامی ولایت و کمالش بنجام الاولیاء خواهد بود که تجارت از محمد مهدیت علیه السلام که موجود است و با آنحضرت دور عالم کمال تمام یابد و

حقایق اسرار الهی در زمان آنحضرت تمام ظاهر شود چنانچه در زمان خاتم الانبیاء علیه الصلوٰۃ و السلام کمال احکام شریعت بطور پیوسته بدانکه جمیع طوایف

که قابل اند بحدوث عالم متفق اند بجز از قنای عالم قاناد و وقوع قنای اختلاف آ

یعنی میگویند نه هر چه جایز است لازم الوقوع است با وجود قول بحدوث قابل بابتیت عالم اند و آیات و البرق عالم را تاویل مینمایند با تمام دور عالم که

جبارت استیاف دور باشد بعث و نشور و آجاء موتی و اخرج من فی القبور قیامتی الصغری تجلی و انما قیامتی الکبری تنبهم دوره شعرو ذاک معادی فی قیامتی اللتی اقوم الذی المعبود فیها بحیثی و لیس اذا حقت ذات بنا سخی

فخلف الانخی کل دعوة و خاتم الاولیاء مظهر نقطه حقیقت ولایت است و

## جامع مراتب جمیع اولیا فرمود که

وجود اولیا و راجو عضو ند | اگر او کل است ایشان بجز فروند  
یعنی در دایره ولایت مطلق که خاتم الاولیا منظر است بقاء وجودات اولیا بصفتی  
از صفات کمال ظاهر شده و جمیع صفات کمال در نقطه اخیر که حضرت محمد  
مهدیت علیه السلام ظهور یافته نظم کشته خوشه چمن خرمش در تپیده در دشت  
چو او از خواجه باید نسبت تام | از او با ظاهر آمد رحمت عام  
بدانکه نسبت فرزندی نه است یکی صلبی که مشهور است دوم قلبی که بحسن ارشاد  
دل تابع مثل دل بتبوع گردد سوم حقیقی که تابع برکت حسن متابعت بتبوع نبیا  
کمال که جمع و فرق بعد اجماع است برسد و تابع و بتبوع می شود و چون خاتم الاولیا  
علیه السلام البتة از آل محمد است صلی الله علیه و اله و سلم نسبت صلبی ثابت  
است و چون دل مبارکش بحسن متابعت خاتم انبیا صلوات الله علیه و اله و سلم  
تجلیات نامتناهی الهی شده نسبت قلبی واقع است و چون وارث مقام  
لی مع الله شده است نسبت حقیقی تحقیق یافته پس بر آینه نسبت تام  
که نشئه است واقع باشد و چون بین التخمین این نسبت تام محقق است بحکم  
الولد سر لایه خاتم الاولیا نیز منظر رحمت رحمانیت کشته خجالات دایره  
طرف ولایت را جامع گردد و سعادت و جهانی در متابعت آنحضرت منحصر گردد  
و اصول هر یک قرار گیرد و اختلاف کثیر بحکم ظهور وحدت از میان بر خیزد و آن  
شیخ سعادین جموید فرموده که اگر آنجیج المهدی حتی یسمع من شرکائک  
اسرار التوحید بر منصبه ظهور جلوه کند

شود او مقتدا می برد و عالم | اخیلفه کردد از اولاد آدم  
یعنی خاتم الاولیا علیه الصلوة و السلام که باطن نبوت خاتم الانبیا است علیه الصلوة  
و السلام و حسن از حسنات آنحضرت مقتدا و واسطه فیض بر دو عالم ملک  
و ملکوت گردد و خلافت و تصرف از وی بظهور پیوند نظم می زبده مجمل فی

وی در تو مفصلات مجمل آیات جمال دلربائی در شان تو کشته است منزل تو  
آینه جهان نمائی در تو است همه جهان مثل و تمثیل پان در مراتب انبیاء و اولیاء  
نسبت با تبحر جامع محمدی صلی الله علیه و اله و سلم

چون نور آفتاب از شب جدا شد | از صبح او طلوع و استوایش

نچون نور آفتاب نسبت با ماه از شب جدا شدن گرفت و ظلمت کمتر شد صبح  
پیدا شد و نور آفتاب بر روی زمین پرتواند اخت و زیاده شد تا از دایره افق گذ  
از جانب مشرق طلوع شد و در درجات ارتفاع سیرانی نمود تا به سمت المراس استوار شد

دگر باره ز دور چرخ دوار | زوال عصر مغرب شد پدیدار

چون حرکت دوریت بعد از گذشتن آفتاب از دایره نصف النهار در درجات  
انحطاط از جانب غربی زوال عصر و مغرب پیدا میشود و چون از استواء در گذشت  
زوال است و چون ظل هر شیئی دو برابر آن شد عصر است و چون در افق غربی ناپدید شد  
مغرب است قیاس معقول یا محسوس نموده منتهی فیه ما یدیکه

بود نور نبی خورشید اعظم | که از موسی پدید آمد که زادوم

بواسطه عموم فیض نور انخفرت مانند خورشید اعظم باشد در ذات کمالان از  
انبیاء و اولیاء علیه الصلوٰه و السلام منظر جمال انخفرتند

اگر تاریخ عالم را بنحوی | مراتب را یکایک باز دانی

یعنی سیر انبیاء از زمان آدم تا خاتم النبیین صلی الله علیه و اله و سلم بر ترتیب اگر بنحوانی مراتب  
یکیک را شناسی که در دایره کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقت  
محمدی صلی الله علیه و اله و سلم چه مرتبه داشته اند

ز خورشید هر دم ظهور سایه شد | که هر سراج دین پایا شد

از آفتاب بحسب درجات ارتفاع هر ساعت سایه دیگر ظاهر میشود میفرماید که  
از آفتاب حقیقت محمدی صلی الله علیه و اله و سلم در هر قرنی و زمانی سایه و نشاء  
کاملی از انبیاء علیهم السلام ظهور میسایند و آن سایه های مختلف مانند نزد بان



پایه عروج آفتابند تا بدرجه غایت ارتفاع میرسد و بنظر آن سایه های مختلف بنهایت  
انظار میرسد و این نشانک است که معراج دین محمد رایت صلی الله علیه و اله وسلم

زمان خواب و وقت استواب بود | که از هر ظل ظلمت مصطفی بود

یعنی چنانچه استواب آفتاب سایه پنهان میشود زمان حضور ختم محمدری صلی الله علیه و  
اله وسلم که غایت مرتبه ظهور نور نبوت است و بمثابة رسیدن آفتاب است به سمت  
الراس از هر سایه و ظلمت یعنی اندک و بسیار خلاصه و برگزیده شده و تمام  
اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرت بحد کمال رسیده بود نظم هست را و اوصاف  
المتقیم گفته حق و را علی خلق عظیم از جمال اوست عالم را صفا گشته از خوانش و عالم را

خط استواب بر قامت راست | اندازد سایه پیش و پس چپ و راست

خط استواب دایره ایست معروضه در خاک که همیشه انجامست و روز مساوی است  
و چون به سمت الراس ساکنان خط استوا شد اشخاص متقیم قامت را با نظر  
سایه نخواهد بود زیرا که سایه اشخاص بواسطه میل آفتاب است از سمت الراس  
یکی از جانب اربعه که در بلیت مذکور است

چو کرد او بر صراط حق اقامت | بامرفا مستقیم داشت قامت

یعنی حضرت رسالت صلی الله علیه و اله وسلم چون همیشه بر صراط مستقیم اتخا  
ل اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهر و باطن که بمثابة خط استواست اقامت داشت  
و پیوسته متقیم مقام فرق بعد از جمع بود که مرتبه ظهور وحدانیت در فردانیت شب  
و روز کثرت و وحدت آنجا برابر است که کثرت غالب بر وحدت تا موجب ظلمت  
انحجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم نیک و بد باشد  
بلکه کثرت و وحدت مثلا زمان مشابهت نماید و چون اقامت آنحضرت صلی الله  
علیه و اله وسلم بر صراط مستقیم بود بامرفا مستقیم داشت قامت خود یعنی ظاهر خود  
را مستقیم داشت و چنانچه آن حضرت را صلی الله علیه و اله وسلم  
انحراف نبود و در ظاهر نیز نبود

نبودش سایه کان دارد سیاهی | ز بی نور خدا ظل آسای

آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذات بر آن حضرت صلی الله علیه و آله  
وسلم تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته و تمام نور ذات صفا  
خود منور ساخته نظم مارمیت اذرمیت احمد است دیدن او دیدن خالق شده  
است من چرا بالاکم رود یعقوب چون ز روی این قیام بد شروق دو کموی و دو  
مخوان و دو مدان بنده را در خواجگی خود بخوان و از تعجب میفرماید که ز بی نور خدا  
ظل آبی یعنی من حیث اتحققت عین نور خداست و من حیث التیجین التیجین

طلعت و اقبله میان شرق و غربت | ازین اورد میان نور غرقت

یعنی قبله دو جهت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم در صورت وضعی وسط اعتدال  
است و قبله موسی علیه السلام بکلم غلبه اسم الظاهر بجان شبیه بود که توجیه بسوی  
مغرب اشاره بان است که دعوت امت بخود جهت افعال و ملاذ جسمانی نیست مود و  
جهت عیسی علیه السلام بکلم غلبه اسم الباطن بجان شبیه بود توجیه بجان مشرق اشعاع  
برابر است و از آن جهت دعوت امت خود بتقلید و تطهیر دل و سیرکالات  
مغویه و خلوت و انقطاع نمید و قبله و جهت حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم  
بکلم مظهریت جامع الله بحقیقت جامع الله است که شامل جمیع روحانیات و  
جسمانیات و انوار تجلیات الهی در جمیع ذوات موجودات میباشد آنحضرت  
است پس هر آینه در میان کجسره الانوار تجلیات جمالی و جمالی مستغرق باشد  
و در عین تنزیه تشبیه و در عین تشبیه تنزیه مشاهد نماید

بدست او چو شیطان شد مسلمان | بر زیر پای او شد سایه نهان

آشارت بحديث است که اسلم شیطانی علی یدی شیطان مشتق از شطن است  
بمخی اجد و هر دور از انقیاد است او را شیطان میخوانند و چون نفس نفیس آن  
حضرت صلی الله علیه و آله و سلم از انحراف و بعد افرات و تفریط مقدس بود و با  
عقدال موصوف هر آینه شیطان بدست مبارکش مسلمان و متعابد باشد و بوی

این استقامت سایه که از انحراف و میل مائشی است در زیر قدم آنحضرت صلی الله علیه و آله  
 و سلم پنهان باشد چه سایه اشخاص را میسبب باشد و قدم بهمت آنحضرت صلی الله علیه و آله  
 و سلم بمقامی بود که تعین شخصی او در پر تو نور تجلی فانی بود و تمام نور شده بود نظم چون اثر  
 از فقر پیرایه شود او محمد و اربی سایه شود فقر فخری را فخر پیرایه شد چون زبانه  
 شمع اوقتی سایه شد شمع چون کرد زبانه پاوسه سایه نبود بگرد او کدر شمع چون  
 در نار شد کلمی فانی اثر مینی رشح و فی ضیا چون مرتبه عالمی آنحضرت اعلی از مرتبه  
 موجودات و مرتبه جمله زیر پایه اوست

وجود خاکیان از سایه اوست  
 چه آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مخصوص تجلی ذاتی بود و باقی انبیاء علیهم السلام  
 و از خاکیان کمالان مراد است

ز نورش شد ولایت سایه کثر  
 یعنی از نور حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم در مشرق نبوت ظهور یافته بود تا  
 بمرتبه استواران آنحضرت رسید در جانب مغرب از همان نور مذکور ولایت  
 که باطن آنحضرت است سایه کثری کرده ظلال تعینات او لیا پیدا آمد و مشرق  
 و مغرب محاذی یکدیگر گشته پس در مقابل هر شخصی از انبیاء علیهم السلام یعنی  
 از تعینات هر چه واقع باشد

ز هر سایه که اول گشت حاصل  
 در محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط غربی البتہ می باشد مثال آنکه نسبت  
 بازمان آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم درجات نبوت که بشابه شرق است هیچ  
 نبی مرسل از حضرت عیسی علیه السلام اقرب نبود که انی اول الناس بعیسی بنی  
 مریم فانه لیس نبی نبی و بینه نبی و از جانب مغرب که طرف ولایت است ظهور  
 شد ولایت حضرت مرتضی علی علیه السلام گشت که ان علیاً منی و انما منی و  
 هو ولی کل مؤمن و ایضا کل نبی و صی و ارث و آل علیاً و صی و وارثی  
 و ایضا انا قاتل علی تنزیل القرآن و علی یقاتل علی تاویل القرآن و ایضاً یا

ابا بکر گفت و گفت علی فی العدل سواء و ایضا انما ینسب العلم و علی بابها من اراد العلم  
 فلیات الباب و ایضا انما و علی من شجرة واحدة و الناس من اشجار شتی و ایضا  
 قسمت الحکمت عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة و الناس جزء واحدة و ایضا  
 من ابن ابی و صفی بولایت علی بن ابی طالب فمن قولا فقد تویننی و من قولي فقد توکلت علی  
 و ایضا لما اسری فی لیلته المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی اسماء فاحسب الله تعالی الی  
 سلم یا محمد بماذا البعثتم فقالوا ایشنا علی شهادة ان لا اله الا الله و علی الاقرار بنبوتک  
 و الولاية لعلی بن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی علیه السلام مبدء سر ولایت است  
 انت که سلسله جمیع کمالان اولیاء الله بعلی علیه السلام میرسد نظم و ارشاد فی ابوی  
 سلوک طریق حق باید قدم نبی بره شاه لافتی شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد  
 ایزد بختی و بتاکیه انما بر تخت ملک فقیر جو او شاه مطلق است شایان  
 فقر جمله یا و کرده اقتدا وصف کمال اوست سلونی و لو کشف کس را نبوده  
 عرصه این بعد انبیا پس بر آینه علی رضی علیه السلام در مقابل عیسی باشد فرماید

کنون هر عالمی باشد در امت	رسولی را مقابل در نبوت
---------------------------	------------------------

یعنی کنون که در نبوت ختم شده دور ولایت است هر عالمی از علمای ربانی  
 مقابله رسولی از رسل سابق باشد و بشرب آن نبی علیه السلام بود و دل هر دور  
 قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشد

نبی چون در نبوت بود اکمل	بود از نبوتی ناچار افضل
--------------------------	-------------------------

یعنی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل از جمیع انبیا و اولیاء است  
 چه مطلق انبیا اکمل از اولیاء اند و آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم افضل انبیاء  
 پس باضرورة افضل اولیاء شد

ولایت شد بخاتم جمله طاهر	بر اول نقطه سم ختم آمد خنجر
--------------------------	-----------------------------

یعنی تمامت کمال خاتم الاولیاء که محمد هدایت علیه السلام ظاهر شود و در دایره  
 کمال بر اول نقطه حقیقت محمدیت صلی الله علیه و آله و سلم ولایت ختم شود چه قیام

الاوليا باطن حقه خاتم الانبيا است عليه الصلوة و السلام لهذا فرمود  
يوا الى طي اسميه اسمي وكنيته وكنيتي

از عالم چون شود پير امن و ايمان | جماد و جانور يا بد از و جان  
چون انحضرت منظر اسم العدل است عالم از و پير امن باشد و زمان  
حضرت زمان انكشاف حقيقت است پس عالم سر ايمان خواهد بود و جميع  
اشياء السند تصديق توحيد حقيقي خواهد از غايه اعتدال زمان او هر سه كمال  
که در جماد و نبات و حيوان بالقوه بود با الفعل آيد و همه بكمال خود برسند و آن  
ظهور انحضرت است که رفع عجب شده تمام صفات كمال در جماد و جانور شاهد

کرده نماند در جهان يك نفس کافر | شود عدل حقيقي جمله ظاهر  
چون ذات انحضرت عليه الصلوة و السلام مستلزم انكشاف اسرار توحید است  
کفر و شرک که از لوازم جهل است نماند و همه عارف و موحد شوند و عدل حقيقي  
که ظل وحدت حقيقي است که مشتمل بر علوم شريعت و حقيقت تمام كمال ظاهر شود  
چنانچه اختلاف ملل انبيا عليهم السلام بوجود شريعت خاتم الانبيا صلي الله عليه  
وآله و سلم تويه يافت و وصول بريك اساس قرار گرفت مخالف احكام باز  
بطور خاتم الاوليا عليه الصلوة و السلام تويه يابد و مخالفات برخيزد و عدل حقيقي  
ظاهر شود نظم يكسرش در شهرها اکنون نماند زانکه شیرين خيرو انرا بر نشاند  
نقل بر نقل است و حي بر حي بلا بر مضاره رو بر زن بانك قضا اقباب اندر فلک است  
زمان در با چون عاشقان بازی کنان چشم دولت بحر مطلق ميکنند روح شد  
منصور انا الحق ميزند گوش را بر بند و اخو نهان مخر برفون اتولي داد که

بود از سر وحدت واقف حق | در و پيدا نمايد وجه مطلق  
يعني چون خاتم الاوليا صاحب توحيد ذاتيت عارف حق بسر وحدت باشد و  
چون انحضرت منظر ولايت مطلقه است وجه مطلق بكمال اطلاق در و ظهور مي يابد  
و كمال حقيقت انساني كما هو حق در شاه او پيدا مينگردد

## سؤال پنجم از کیفیت وقوف بر سر توحید

که شد بر سر وحدت و افشاخر | شناسای چه اید عارف آخر

در جواب سؤال اول میفرماید

کسی بر سر وحدت گشت واقف | که او واقف شد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد و جانی مجرد نیشوند از مواقف نمیتوان گذشت

و جواب ثانیه میفرماید

دل عارف شناسای وجود است | وجود مطلق او را در شهود است

یعنی آن صاحب دل عارف که بشناسد که وجود واحد مطلق است و غیر از یک وجود

وجودی دیگر نیست و حوادث مخصوص همه نمایش و عکوس اویند که از برای

تعینات نموده شده و پیوسته وجود مطلق در شهود او باشد

بجز هستی حقیقی هست شاحت | و یا هستی که هستی پاک و رخت

یعنی عارف که شناسای وجود مطلق است این معرفت را بدو طرق حاصل می

کند یکی آنکه بدلیل قطعی یقینی بداند که بجز هست حقیقی که وجود مطلق که حق است نیست

و وجود دیگر نیست دوم آنکه بطریق مکاشفه و حال در تاب نور تجلی احدی وجود مجاز

خود را با آنکه در باز و بعین الیقین و حق الیقین عارف با آنکه شد به بیند

که غیر حق موجود نیست و نبوده

وجود تو همه خار است و خاشاک | برون انداز خود و جمله را پاک

یعنی وجود تو خار و خاشاک راه نیست محو کن و بنمود از خود شوی تا بوحده وجود

حق را توانی تا برو تو خانه دل را فردر و بس | همیسا کن مقام و جای محبوب

خانه دل را که محل بارگاه کبریا نیست از خار و خاشاک بخار رفتن کن و بحق گذار خانه دل را

چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی توحید جمال خود نماید

یعنی چون تعین سالک که حجاب است بر خیزد حق ظاهر شود و بی حجاب خود

بدیده حق سالک جمال حق بلیند

کسی کو از نو افل کشت محبوب	بلای نفی کرد او خانه جاروب
یعنی هر که بمقتضای حدیث بعبادت نافله محبوب حق کشت و بلای نفی که لاله الا الله است خانه دل را جاروب کرد و خاک غیریت و هستی خود را نیز دور انداخت و خانه را بنیادهای گذشتہ اپنے مقصود آفرینش باشد بدست خواب آورده و فرمود	
درون جای محمود آن مکان فیتا	از بیسمع و بی بصیر نشان فیت
درون جای محمود که مقام محمّد صلی الله علیه و اله وسلم که مرتبه بقاء بعد از فنا است مکان یابد و تحقیق باوصاف الهی کشته از مقام بیسمع و بی بصیر نشان یابد نظم کشف این معنی اگر خواهی بیا تنع لازم بر سر غیر خدا بعد نفی خلق کن اثبات حق تا که گردی غرق بحر ذات حق از میان برخیزد این ما و منی پس کدا کرد و بحق شاه و غنی عالم توحید رو بنماید هر چه کفتم جمله با و رأیت قول عارف نیت از تقلید وطن محض تحقیق و یقین است این سخن	
ز بهستی تا بود باقی برو شین	نیاید علم عارف صورت عین
یعنی تا از بقیه هستی بر عارف شین عار باقی باشد و فانی فی الله نشده باشد علم عارف که غیر حق است صورت عین نشود یعنی یابد و توحید علمی وی عیانی نمیشود چه تعلقات جسمانی و تعینات نفسانی عایق او گشته از شایده و عین توحید	
موانع تا نکردانی ز خود دور	درون خانه دل نایدت دور
موانع چون در این عالم چهار است	طهارت کردن از رومی هم چهار است
یعنی موانع از رومی کلیت چهار است	
تختین یکی از احداث و انجاس سوم پایی از اخلاق ذمیمه است چهارم پایی سراسر است از غیر	دوم از مصیبت و زشتی و سواس که با او آدمی همچون بیمه است که اینجا نیستی میگردش سیر
سر و قلب بیک معنی است اینجا و معانی آیات ظاهر است هر آنکو که در حاصل این طهارت شود بیشک سزاوار مناجات	

هر که این طهارت اربعه حاصل کرد ظاهر او باطناً پاک شود و لایق مناجات که صلوات  
المصلی نیلای ربه می شود

تو ناخود را بکلمه در نیازی نمازت کی شود هرگز نماز

یعنی تو ناخانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد و بوصلت حقیقی نخواهی رسید

چو ذات یاک گردد از همه شین نمازت گردد آنکه قسره العین

اشارت بحديث است که قسره عینی فی الصلوة

نماند در میان هیچ تمیز شود معروف و عارف جمله یکن

چون بحقیقت غیر حق نیست موجودی است ساز عارف و معروف که بمن اعتبار

اطلاق بقید است محفانی گردد سوال ششم از تحقیق آنکه سعی را به جست و جوی

اگر معروف و عارف ذات یاک است چه سودا در سر این شت خالت

### جواب

مکن بر نعمت حق ناماسی که تو حق را بنور حق شناسی

یعنی بر نعمت حق که افاضه وجود است بالوازم آن اوصاف کمال ناشکری مکن

و یقین دان که بوجد حق موجودی و علم شناسائی تابع وجود است و کسی را

که وجود از خود نباشد علم و شناسائی از خود نخواهد بود پس عارف معروف

حق بحق گشته و نمیدانی که عارف و معروف بحقیقت اوست نظم کرمینائی زانوا

یقین عارف و معروف بحق را بمن چون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف و عارف نیست تاب و لیکن خاک نمیساید ز خور تاب

چنانچه خاک بواسطه قابلیت و انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت ینماید ولی نمی

در و ظاهر شود از پر تو نور تجلی الهی که بر ایمان ثابت انسان بحسب قابلیت او تابان

میکرد و گرمی و حرارت عشق و طلب از و بطور می آید و بحقیقت عارف و معروف بحق

عجب نبود که در و دارد میسر هوای تاب مهر و نور ز خور شید

ایمان ممکنه را که در علم حق اندر ندیده شبیه فرموده که چنانچه ذره جز نور خورشید



نظورند ارجحان ثابت نمیدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی برایشان تابان  
 گردد در عالم عین ظهور نمی توانست نمود پس عجب نیست که ذره ناچیز طلب آن داشت  
 باشد که مهر و محبت فاجبت آن اعرف برو افتد و بسبب آن محبت نور ذات  
 از آسمان صفات برو تابد و از ظلمت عدم بصیرای وجود آرد تا هر چه در استعداد  
 او بالقوه بود بواسطه آن نور بالفعل بد

بیاد آور مقال حال فطرت	اگر اینجا باز دانستی اصل فکرت
------------------------	-------------------------------

یعنی بیاد آور حال فطرت اصلی را که از لباس وجود غاری بودی و در غیب آبادم  
 لیکن شیئا من کور اتمواری بودی با آن حال تقاضای آن داشتی که چون از  
 نیستی هستی آتی معرفت مبداء از تو ظهور آید و اصل این فکرت که سیر و سلوکست  
 که از تو در نشاء حسی ظاهر شود و مقتضای تقاضای ذاتی است که ترا بر اتمی میباید

تا عارف نوی التریکیم اندر کز گفت	که بود آخر که انساحت بلی گفت
----------------------------------	------------------------------

یعنی در مقام فطرت که بود که جواب بلی گفت بحر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم  
 اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبود می اقرار بر بولیت حق چون می نمود پس  
 این سودای عشق و طلب معرفت در حین نابود بوده است نظم مادر از ان عشق  
 تو افسانه بوده ایم ما مست و زنده عاشق و فرزانه بوده ایم پیش از ظهور عالم و آدم  
 بیزم انس با تو حریف و ساغر و پیامنه بوده ایم نام و نشان لیلی و مخجون بند که ما  
 از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم چون قابلیت و استعداد ایمان اشیا جلی  
 اقدس حاصل شد فرمود

در آن روزی که کلامی سرشتند	بدل در قصه ایمان نوشتند
----------------------------	-------------------------

در روز فطرت که طینت حقیقت انسانی بقابلیت منظریت معرفت تمام به  
 تجلی اقدس بیدی جمال و جلال خجسته باز پرور زینت معرفت و تصدیق داشت  
 اولنگ کتب فی قلوبهم الا بان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف  
 استعداد قابل کمال عمر قان بود

اگر آن نامه را بیکه بخوانی	هر پنجشنبه می که میخوانی بدانی
یعنی اگر ارقام خطوط استعداد ذاتی که در نامه عین ثابت هر یک مرقوم است بخوانی	بدانی که هر چیز از هر که بنظر او رسیده می آید تقاضای ذاتی او است
توبستی عقد عهد بندگی و دشمنی	اولی کردی بنا دانی فراموش
تجلی قدس که معین ایمان و استعداد است بروز نمود که در آن روزی که کلام	می سرشتند چه آن تجلی بدون اسماء است و از مرتبه واحدیت که مقام و علم
اسماء است و ایمان تغییر شب کرده فرمود که دوش ازجهت آنکه این مرتبه	تنزل است از کمال ظهور اطلاق تحجب بحجاب اسماء یعنی تو که انسانی در مقام
واحدیت و علم عهد و عهد است بقول بلی قول کردی ولی آن عهد که در وجود	علمی سببی در وجود عینی بواسطه ضلله اسماء جلایه که موجب احتجاب بحجاب جسمانی
است فراموش کرده و از فطرت غافل شده	
کلام حق بدان گشت است منزل	که تا یادت دهد آن عهد اول
تا یادت دهد که کسب کنی لهذا الکرایات درین باب بصیغه تنبییه و تذکیر وارد است	
اگر تو دیده حق را با غار	در این جا هم توانی دیدنش باز
یعنی در مرتبه فطرت اگر قابلیت مشاهده جمال حق داشته و دیده درین	نشاء کوئی هم توانی که باز بینی چه نشاء اخیر و بر طبق اولی است
دفاعش را به بین امروز اینجا	که ذاتش را توانی دیدن فردا
یعنی صفات حق را در آیات آفاقی و انفسی در این نشاء دنیا که امروز هستی	مشاهده نمایین که چگونه اسماء و صفات الهی در صورت مثلاً بر عالم ظهور نموده
اند تا بعد از تجرد از علایق بدنی ذات حق را فردا در عالم آخرت توانی دید	
و گرنه رنج خود ضایع گردان	برو بشنو تو لا تهدی زقرآن
یعنی تحصیل کمالات را قابلیت فطری می باید که هدایت چهار ستاره آن است	تمییز در بیان آنکه هر کس بحسب فطرت قابلیت چیزی ندارد بحقیقت منکر است

ندارد باورت آنکه زالوان	وگر صد سال کوئی نقل و برهان
نفید و سرخ و زرد و سبز گاهی	بزد او نباشد بخر سیاهی
نکر تا کور مادر زاد بد حال	کجا بینا شود از کحل کحال
چنانچه معالجه کور مادر زاد نمی توان کرد و از آله مرض می نمی شود و اگر در اول بینا باشد و علت نابینائی بروطاری شده باشد اکثر است که معالجه او در قوت او تساد کامل باشد تخمین موفقی که در اصل فطرت دیده و می بحق بینا بوده و در بوج کوفی بواسطه علایق جسمانی حسی اعجمی و ایر طاری باشد مرشد آن کامل که طبیب معنوی بحسن ارشاد دفع آن نموده خود بر بینائی فطره ینماید تا درین نشاء نیز مشاهد حق تواند کرد و اما آنکه در فطرت اعجمی بوده نه خود بالله منتهی است انبیا و اولیا دفع آن مرض نتوانند کرد خود از دیدن احوال عجبی	بود چون کور مادر زاد دنی
یعنی خود که عقل است از ادراک احوال عجبی مطلق که یکی از آن احوال مشا به حال حق است مانند کور مادر زاد دینی است نسبت با ادراک بالوان	
و رای عقل طوری دارد انسان	که بشناسد بر آن اسرار نهان
یعنی و رای عقل لطری که استعلام محمول ترتیب مقدمات ینماید انسان را طریقی دیگر است که بان اسراری را که از عقل نهان و محجوب است می شناسد و آن طور طریق تصفیه و عبادت و سلوک و دوام توجه است که راه جمیع انبیا و اولیا است فرمود	
بان آتش اندر سنگ و آهن	نخا د است ایزد اندر جان و تن
یعنی حکمت الهی چنانچه آتش را در سنگ و آهن مرکوز گردانیده است که چون بر دوزخ بر هم زنند آتش بیرون می آید و از هر یک جدا تا بر نیشود و آن طور عشق که طریقی تصفیه است در جان و تن انسانی نهاده و چون جان و تن بر هم زده شد آن آتش عشق ظهور می آید و مغیبات و اسرار روشن میشود و از هر یکی تنها از جان و تن این معنی حاصل نیست و بر هم زدن جان و تن در	

نقی خاطر و ریاضت و خلاف عادت و کس نفس مشغول شدن است نظم  
 آتشی از عشق جانان بر فروز بود و نال بودت در آتش بسوز هر کجا سلطان  
 عشقش جاکند صد جهان بیک نفس بر هم زند

از آن مجسموع پیدا کرد این راز را چو بشنیدی برو با خود پسر دار

یعنی چون این معنی شنیدی دست از دلایل عقل باز دار و با خود پرواز و  
 بطریق تصیفه و تطهیر محل مشغول باش و نقوش اغیار از لوح دل محو گردان خود

را از خودی باز چو برهم افتاد آنک را این از نورش هر دو عالم شت روشن

یعنی چون سنگ و آهن جان و تن بر هم افتادند از نور آن بر هم افتادند هر دو عالم  
 روشن شد بآن معنی که پنود کشته هر دو عالم را بنور وحدت حقیقی منور یافت نظم  
 چونکه خالی کرد خود را از خودی یافت خود را عین نور ایندی چون عشق دوست  
 کشتی جان فشان پرز خود بینی همه کون و مکان می نمایند

لونی تو نسخ نفس الی ایچو از خویش هر چیزی که خواهی

یعنی اگر طالب افی که حق را عیان بینی بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود  
 شناسی تا بشا به جمال الهی برسی و حصول این دولت عظمی بعقل و برهان نیست  
 سؤال میفهم در تحقیق آنچه از باب کمال بلسان حال اخبار نموده اند مثل انا الحق  
 که این نقطه را نطق است انا الحق چه کونی برزه کو بود آن مرتب

یعنی چه کس است که ناطق با نانیته انا الحق شده این کمال واقعی است که کلاماً  
 حاصل شود یا برزه و بمعنی بود آن فریق یعنی زیر بق کرده شد یعنی حسین منصور صابح  
 که قایل این قول است مانند در هم فریق بود یعنی چنانچه در هم زیر بق روشن کرده  
 میشود و مانند نقره میکرد و او نیز زیر بق نور وجود الهی روشن گشته بود و فرمود  
 که انا الحق جواب حاصل آن است که نقطه وحدت حقیقت است که در  
 هر نظری ناطق باین نطق میشود فرمود که

انا الحق کشف اسرار است مطلق بحسب حق کیت نا گوید انا الحق

مطلق درین بیت یغنی بی شک و شبهه

بهمه ذرات عالم بسیج منصور | تو خواهی مست گیر و خواه مخمور  
اشارت بر آنست که افشای سر حقیقت در حالت مستی و بنمودی مطلق باور است  
مخموری که تمام بنمودی نیست و از مقام فیاض سکر تنزل نموده جایز نیست و در شریعت  
و طریقت ممنوع است و میفرماید چه جای آنکه صاحب کمال و ابل حال باین نطق  
ناطق شود که همه ذرات عالم بسیج منصور است میفرماید

درین بسیج و تبلیل اند دایم | بدین معنی همی باشند قائم  
یعنی قول انا الحق تتریه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و همه ذرات  
در بسیج در تبلیل لا اله الا الله اند یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال بسیج و  
تبلیل بحقیقت آنست که بسیج و مثل ناطق با انا الحق شود زیرا که در بیو و انت  
که جت غیبت و خطا است شاید اثبیت دارد پس نفی تمام نباشد بدین معنی  
همی باشند قائم یعنی موجود است قائم با انا الحق اند و حق قائم و قیوم همه است نظم  
خواهی که شود کشف برست سر انا الحق فانی ز خودی باشی و بحق باقی مطلق و  
دلش میفرماید اگر خواهی که گردد بر تو اسان | و این من شئی را بیکه فرو خوان  
یعنی اگر خواهی که بدانی که ذرات عالم بسیج اند و تتریه حق از مشارکت در ذات  
و صفات ینمایند آیه که میگوید و ان من شئی بسیج مجده را یکبار بخوانی تا بدانی که همه  
در بسیج و تتریه اند و تتریه تمام چنانچه مذکور شد آنست که ناطق با انا الحق باشد جمله  
اظهار صفات کمال الهی است پس همه هر یک اظهار آن صفت باشد که منظر  
خاصند و حامد حق بحیث صفات غیر از انسان نمیتواند بود

چو کردی خویش را پنبه کاری | تو هم علاج و اراینم براری  
یعنی چون خود خیالی خود را بر بیم زدی و فرو ریختی نویسنه ناطق بنطق منصور شوی  
بر او ر پنبه پندارت از کوش | اندای واحد القهار بلیوش  
چون غفلت و پندار مانع اطلاع بر حقیقت است پنبه پندار از کوش بوش خود

بر آری تا بین امروز این ندا استماع نمائی و بدانی که غیب حق موجودی نیست

ندامی ای از حق بردوامست چراستی تو موقوف قیامت

یعنی چون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق میسپنداید که غیر هستی خبریستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معترنبند ای لمن الملک الیوم لند الواحد القهار شده لیس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو چرا با وجود این ندا موقوف غیبت

در آرد وادی ایمن که ناکاه درختی گوید تانی انا ا لند

مراد بادی ایمن طریق تصفیه و درخت نشاء ثباتی است و ظهور کمال انسانی و رست یعنی تصفیه باطن کوشش تا نیک دوستی از دل برود از بهیشت انا الله شنوی یقین بدانی که وقتی که درخت منظر تجلی آتی توانی بود انسان که اشرف موجودات است بطریق اولویت خواهد بود نظم رنگ دوستی زاینده دل زدوده ایم تا حسن جان فرای تو با تو نموده ایم آنچه تکلیف تا که بطور دل آیدیم انا الله از همه عالم شنیده ایم

روا باشد انا الله از درختی چرا نبود روا از نیک بجستی

اشارت بر جماعتی که نقل منصور فتوی دادند نظم چون قلم در دست عداری بود از منصور برداری بود چون که حکم اندر کف رند الی لا حرم ذوالنون در زندان بود یعنی از درختی انا الله جایز میدارند و منکر میدارند از نیک بجستی که منصور است چرا روانی دارند و منکر شمارند هرگز که اندر دل گنجی نیست یقین دارند که هستی خبری گنجی نیست

یعنی جماعتی که از و هم گمان بد لایل یقینی یا بکشف حقیقی در گذشته یقین میدارند که وجود خبری نیست که وجود واجب است و وجود شیا تجلی است و

انانیت بود حق را سزاوار که هو غیب است و غایب هم نپدار

یعنی بواسطه آنکه ذات هستی تقاضای یگانگی مطلق میاید انانیت که ناطق بنا الله و انا حق شدن است حق را سزاوار است و هوا اعتبار ذات است بحسب غیبت که عیب و هم نپدار است و حق حاضر است پس هر چه موجب خیریت و عدیت و اثنیت

باشد لایق آن حضرت نیست

جناب حضرت حق را دوئی نیست | در آن حضرت من و ما توئی نیست

یعنی جناب الوهیت واحد بوحده حقیقی است و دوئی را در آنحضرت را نیست تا  
از تعبیر بنویسند بلکه من و ما که افراد و جمعیت و توئی حضرت که خطاب است نیز  
نیست چه ذات آنحضرت از جمیع کثرات خواص حقیقی و خواه اعتباری نتره است

من و ما و تو و او هست یک چیز | که در وحدت نباشد هیچ تمیز

زیرا که در مرتبه وحدت این عبارات که هست با نااست همه بر خواسته است  
بر آنکه خالی از خود چون خلا شد | انا الحق اندر وصوت و صدا شد

یعنی هر آنکه از خودی و تعین خود مانند خلا که شیئی محض یا مقداری مجرد از ماده است  
خالی شدی او در او صدای انا الحق پیدا شد نظم از زبانم چون تو خود گفتی انا الحق شکا  
پس چون من صورم چهار برابر عشق او خستی میفرماید

شود با وجه با غیر بالک | یکی کرد در سلوک سیر سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متبعینند و جبهه دارد یکی من حیث التعین و از آن  
جبهه او را غیر میخوانند که مقید غیر مطلق است دوم من حیث الحقیقه که عبارات از وجه  
واحد است که بصورت همه تجلی است و این وجه باقی است و ما عند الله باقی میفرماید  
که چون تعین که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود و با وجود وجهه باقی که جبهه  
زبان نیست غیر بالک کرد در هر آنیک حقیقه و تجزیه کرد و توانا را بود شود

حلول و اتحاد اینجا محال است | که در وحدت دوئی عین ضلالت است

یعنی حلول که فرد آمدن حق در غیر خود و اتحاد که بعینه چیز دیگر شدن است اینجا محال  
است یعنی در ظهور حق بصورت اشیا بطریقی که معتقد صوفیه است که در دار وجود  
غیر از حق دیاری نیست و در وحدت حقیقی دوئی و غیریت که اسی است نظم  
اینجا حلول که نبود اتحاد بهم کین وحدت است لیکن تکرار آمده اینجا چه جای  
وصف حلول است اتحاد کین حقیقی است با ظهور آمده

حلول و اتحاد از غیر خیزد | ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد باینمخی که گذشت از غیر حاصل میشود مادام که دو چیز نباشند یکی در دیگری حل شود متحد نگردد اما وحدت از سیر ذات واحد در مراتب ترات و ظهور هر جا بصورتی بسبب قیود اعتباری نموده است و آن صور بحقیقت عدم اند  
موهوم تکثر آن حقیقت واحد گشته اند

تعیین بود که هستی جدا شد | نه حق بنده نه بنده با خدا شد  
یعنی اینجا گفته شد که خود را از خود خالی کن و فانی نه اینمخی مراد است که ترا وجود بود سعی کن که آن عدم گردد بلکه مراد است که تعینات از وجود مطلق که حق است بر خیزد تا ظاهر شود که غیر حق موجودی نیست نه آنکه حق بنده شد  
و نه آنکه بنده خدا شده که حلول و اتحاد میشود

وجود خلق و کثرت در وجود است | نه هر چه آن می نماید عین بود است

یعنی وجود مخلوقات نمودنی بود است چه بسیاری از چیزهاست که نمود دارند و فی حد ذاته وجود ندارند فی الحقیقت مطلق ممکنات از جمله است تشبیل در نمودهای بی بود

بنه آینه اندر بر ابر | در و بنکر بین آن شخص دیگر  
یعنی باز بین تاحیث انعکس | نه این است و نه آن پس کیست انعکس

یعنی در آینه بنکر و آن شخص و یکدیگر بنمایند و باز تامل کن که آن عکس که در آینه است چیست چه اینجا غیر از آینه و شخص محاذی دیگر نیست و این عکس حقیقت نه شخص محاذی آینه است و نه نیز آینه است زیرا که اگر در آینه بودی بی محاذات نمودی میان شخص رانی و آینه نیز صورت خیالی شالی است که حضرت حق جبه بنده کان اظهار انفرمود  
ناش باشد بر آنکه نمودی بودی باشد تا هر که قابلیت فطری باشد بعد میت اشیا  
با وجود نمودشان را و یابد و بر حقیقت او مطلع شود

چون من هستم بذات خود معین | اندام تاجه باشد سایه من

بواسطه انعکاس اضواء و زوای حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه ام نماید  
حقیقت آن نه منم و نه نور است پس نمودی بود باشد



عدم با هستی آخر چون شود ضم | نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

یعنی هستی با هستی و نور با ظلمت با هم نیست باشد که اجتماع ضدین و مقابلین عدم بلکه محالست و ممکن فی حد ذاته نه است و نه نیست یعنی امکان اعتبار است در خارج وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجود نیست و بر حقیقت عدمی خود باقی است و الاقلب حقایق لازم آید و وجود ممکن بسبب وجود اعتباری دیگر است و لکن واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و از طور او است او بصورت ممکن تغییری در ذات واجب نیاید و در ذات ممکن و وجودات ممکنات نمودنی بود است

چو ماضی نیست مستقبل مه | چه باشد غیر از آن یکنقطه حال

بدانکه زمان مقدار حرکت فلک اعظم است و چون حرکت وی دائمی است بر تعین حرکتی که در آن مفروض میگردد البسته نسبتی یا بعضی تعینات و دیگر از مسوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق و اجتماع و تعین در بقا محالست و امتداد زمانی که از این حرکت باز دید میگردد هر جزوی که در آن امتداد فرض کرده میشود البسته با بعضی اجزای مسبق است و آن اجزای سابق نیست شده اند مسمی بر زمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزای دیگر که هنوز بوجود نیامده سابق است و آن اجزای جزای مسبق که نیامده مسمی بر زمان مستقبل است و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت مستقبل و فاصل میان هر دو است هر دو مشترک است بینما و نسبت حال و آن با امتداد زمانی نسبت نقطه با خط مفروض غیر متناهی است از جانبین لهذا فرض نمود که در امتداد زمانی که ماضی و عت و مستقبل هنوز نیامده و عدست و ماه و سال که منوط بر زمان است و بهم چنین است که اگر گذشته و نیامده عدست در امتداد زمانی غیر از یک نقطه حال که دیدی که هیچ چیز دیگر نیست و از تجدید تعینات نقطه حال است که امتداد زمانی مانند خط و ممتد غیر متناهی نموده شده است

یکی نقطه است و همی گشته ساری | تو او را نام کرده بجز جباری

یکی نقطه حال و همی است که نسبت تجدیدی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل میشود و صورت سریانی از دور و بهم و خیال آمده مثال قطره باران که در وقت نزول در میان نماید و نقطه کردان که دایره نماید بواسطه آن سرعت تجدید آن نقطه و همی را جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و مبدای و منتهی ندارد و حال آنکه یک نقطه و همی درین صورت بیش نیست و نفس جاری نمودنی بود

بجز من اندرین محله اگر کیت | بگو با من که این صوت و صد چیست  
صد انعکاس صوت است از جسم صلب که مجازی مصوت باشد یعنی غیر از حق متعین بتجربین صغیری وجود دیگر کیت و چون همه حق است و غیر از هیچ نیست این صوت و صد که درین صغیری وجود نماید که تجارت از وجود ممکنات است چیست پس چنانچه انصوت و صد تحقیق در وجود ندارد و از نمود های بی بودند وجود خلق مانند آن صد است که از صوت و نیز قول کن که از حق بجه اظهار کمال خود ظاهر شد و از ایمان ممکنه که عدم اضافی اند و بشا به جم صلب مجازی واقع اند منعکس شده و نمایند نظم مطرب عشق می تواند ساز عاشقی کو که بشنود آواز همه عالم صدای نغمه اوست که شنیدارین چنین صد دراز را از آواز جهان برون افتاد خود صدای نگاه دارد راز چون از نایشهای بی بود کی ترکیب جواهر است از اعراض فیه بود که

عرض فانی است جوهر زو مرکب | بگو کی بود با خود کو مرتب  
شکلین که قایل جواهر مجرده از ماده نیستند جوهر نزد ایشان نهر است در جوهر و مایه مرکب منه که اجسامند و طایفه از ایشان بر آنند که جواهر مجموع اعراض متعین و طایفه دیگر بر آنند که اعراض داخل در حقیقت هر جسم اند و جوهر آنست که قائم بذات باشد و عرض آنست که نباشد مینفرماید که بحکم العرض لا یبغی له ما ین عرض فانی است و هر لحظه نیست میشود و باز تجدید میگردد و جواهر از اعراض مرکب است بقول طایفه که جواهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا عرض را داخل در حقیقت جوهر داشته اند و وقتی که جوهر قائم بذات است مرکب از عرض فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که

ترکیب از نابود یافته باشد که بوده است مرکب کجاست

ز طول و عرض و زعق است اجسام | وجودی چون پدید آید ز اعلام

یعنی اجسام که در وجودند تحقق یابند از طول و عرض و عقیق پیدا شده اند و این هر سه  
امر اعتباری و همی عدمند و وجود جسم ازین اعدام پدید آمده و ظاهر شده و هرگز عدم  
وجود نمیشود که قلب حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نمی تواند شد

ازین جنس است اصل جسم عالم | چو دانستی بیار ایمان فالزم

یعنی اصل وجود عالم بحقیقت از مجلس و قبیل این نمودهای بی بود است که مذکور  
شد شایسته چون معلوم نمودی که وجود خلق نمودنی بود است ایمان توجیه  
حقیقی بیاور و تصدیق نمائ که هر چه هست حق است و غیر حق عدم است و ملازمین  
ایمان شوند نظم کرد آن چهار بیانی تو کی از آن کوچه باز کردی تو نفس خود بر ترارش و  
اورا باش نماند و چند جهان یک شئی چون معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست  
چو از حق نیست دیگر هستی استحق | هو الحق کوی کر خواست انا الحق

اگناصل عارف بر عبارت که تعبیر از آن حقیقت یابند چو انچه میداند راست است

نمود و همی از هستی جدا کن | نه بیکانه خود را آشنا کن

یعنی چون تو هم غیر هست و بعد و بیکانگی بواسطه تعین نمود و همی است که عارض هستی  
مطلق شده این تعین که از هستی حق است جدا کن تا بر تو ظاهر گردد که آشنائی نه بیکانه

### سوال ششم در احوال مخلوق

چسبند مخلوق را کونید و اصل | سلوک و سیر او چون گشت حاصل

یعنی مالک را که مخلوق است چو او اصل میگوید و سلوک چگونه حاصل شد که مخلوق را و ص  
میر گشت چو این می فرماید

وصال حق از خلقت جدا نیست | از خود بیکانه گشتن شنا نیست

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آن است که مالک از تعین و هستی مجازی  
که موبوم بخلق است جدا شود و آشنای حق آنست که از خودی خود بالکلیه بیکانه شود

نظم یار ما بااست ازماکی جداست مائی ما پرده اوداراست هر که از ما و منی بماند  
شد بی حجاب جان بجانان آشناست چون وصول حقیقی عبارت از دفع تعین مکانی  
و بود چو ممکن کرد امکان برشانند | بحسن واجب دیگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب است باقید تعین عدمی که مانند کرد و نجار امکان آن  
که بر صفحه مطلق نشسته هرگاه که این کرد برشانند و محو سازد و بخیر از واجب هیچ مانده  
امکان همین نمود بی بود بود چون نمود و بی رفت چنانچه بود نمود نظم قصه ملأ و ملو با و یا تو  
باشی درین میان یا او بر سنمای من و تو درشته آن از قل هو الله ثم دریم چون

وجود هر دو عالم چون خیال است | که در وقت بقا عین زوال است

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی است و غیر حق دایما عدم است  
پس وجود عالم که میگویند مانند صور خیالی حقیقی ندارد و در وقت بقا با حق موجود است  
براینکه با قسار افراد از وجود زوال و عدم باشد نظم مشو جاناکر فنا خیالات  
که در وقت بقا عین زوال است و نه مود که

نه مخلوق است آنکو گشت و اصل | آنکوید این سخن را مرد کامل

یعنی مخلوق عبارت از تعین است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجب است  
و مادام که تعین شخص مرتفع نمیکردد و وصول حاصل نمیشود پس اصل نه مخلوق باشد  
و تا اثری از مخلوقیه مانده و اصل نخواهد بود و این سخن بر آنکه مخلوق و اصل است مردوانی  
کامل هرگز نکوید چه و اصل حق حق است

عدم کی را و یا بداند رین باب | چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی و اجبی بصورت ایشان عدمند در باب وصول کی راه  
یابند و تا مناسب میان مدرک و مدرک متحقق نباشد ادراک میسر نگردد و خاک را با  
وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف محض و نور مطلق است چه نسبت  
تا غار ف و و اصل و سک کرد در

عدم چو بود که با حق و اصل آید | و زو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است باقی چون و اصل و سیر و سلوک که تابع وجود  
و علم و حیوة است چگونه حاصل آید

اگر جانت شود زمین معنی آگاه | بگوئی در زمان استغفر الله  
اگر نفس ناطقه تو ازین معنی که غیر حق عدم است آگاه شود از اعتقاد وصول مخلوق در  
ساعت بی تردد و طلب مغفرت غنائی که سوء ظن است

تو معدوم عدم پیوسته ساکن | ابو اجب کی رسد معدوم ممکن  
یعنی تو که ممکنی نظر بذات خود کرده معدومی و عدم همیشه ساکن است که حرکت  
مطلقا تابع وجود است و سلوک که رفتن معنویت بجانب حق رسیدن ابو اجب  
که وصول است کی از معدوم حاصل شود که منافی ذات است

ندارد هیچ جوهری عرض عین | عرض حیوود چه لایبقی زمانین  
یعنی عالم جوهر و اعراض اندوهر که متلبس در وجود است بی عرض عین یعنی تحقیق  
در خارج ندارد چه اگر جوهر بسیط اند تا متلبس بعراض و مشخصات نمیکردند و ظهور  
در عین نمیباشد و اگر مرکب جسمانی اند البته متحقق از اعراض و عرض که تحقیق  
باوست بحکم لایبقی زمانین عدم است پس عرض چه باشد بغير از عدم  
تحقق وجود بعدم چسکه نه تواند بود

حکمی کا ندرین فن کرده تصنیف | بطول و عرض و عمقش که ده لغز  
یعنی که در فن طبیعی حکمی که بحث از اجسام طبیعی مینماید و تصنیف کرده لغز  
جسم طبیعی چنین کرده که جوهر است که در وی امکان فرض ابعاد ثلثه بطریق تقاطع  
بروایای قائمه باشد و این ابعاد امور عدی و ترکیب وجود اعداد حقیقی حقیقی ندارد  
بیولی چیست جسم معدوم مطلق | که میکرد بدو صورت محقق  
بدانکه حکما در تقسیم جوهر گفته اند که جوهر یا محلی جوهر دیگر است یا حال است اگر محلی  
است بیولی و اگر حال صورت است و اگر مرکب از هر دو باشد جسم است محلی  
فرماید که بیولی بی صورت منفک چنانچه مبرهن شده انت نمی تواند بود و صورت

بیولی تحقیق میگرد و لازم است چه تحقیق حال محل است و چیزی که بعدم تحقیق کرد و حاصل وی چه باشد و از اینجا قیاس می آید که این جوابی که اصل اجسامند حقیقت ایشان این است که شنیدی اجسام که مرکب از ایشانند چون خواهد بود

چه صورت بی بیولی در قدم نیست | بیولی نیستی بی بیولی او جز عدم نیست

بدانکه برهان عقلی ثابت شده که صورت و بیولی اصلا از یکدیگر منفک نیستند پس بی لازم از طرفین باشد و صورت نیز بی بیولی عدم باشد لفظ در قدم نیست اشارت بمقتد حکما است که بیولی را قدم گفته اند

شده اجسام عالم زمین و معدوم | که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

یعنی نزد حکما اجسام عالم مرکب از بیولی و صورت است و این بی یکدیگر در قدم معدوم پس مجروح عالم زمین هر دو معدوم موجود گشته باشد چه از بیولی و صورت خبر معدوم و چیز دیگر معلوم نیست که چه چیز اند و حال آنکه از معدوم چیزی موجود شدن محال است پس بی بیست را بی بیولی و شمس | نه موجود و نه معدوم است در بی بیولی

یعنی نظر باینست و حقیقت کن که بی بیولی و زیاده بی حد ذاتها نه موجود است و نه معدوم چرا که اگر موجود بودی معدوم شدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود گشتی چون باینست متمنع زیرا که قلب حقایق محال است پس معلوم شد که ممکن نیست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند بحقیقت وجودی ندارد و وجود دایما واجب و عدم دایما ممکن و اجتماع ضدین محال است

نظر کن در حقیقت سوی امکان | که بی او نیستی اند عین نقصان

یعنی بدید اعتبار و حقیقت نه مجاز سوی امکان و ممکن نظر کن که امکان بی انتظام وجود با وی عین نقصان است زیرا که عدم است و نقصانی زیاده تر از نیستی نیست

وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اغنیاء ساریست

یعنی وجود مطلق بواسطه ذاتی در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اند ساری و تجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد و

تعینها که در مراتب ظهور بسبب قیود اعتباریه عارض آن حقیقت میگردد و همه  
امور اعتباری و نمود و واهی اند

امور اعتباری نیست موجود	عدد بسیار و یک چیز است محدود
-------------------------	------------------------------

یعنی تعینات فی نفس الامر موجود نیستند همین اعتبار معتبر است مانند تعداد و چه  
که دو بار بشمارای دو شود سه بار بشمارای سه و علی هذا التکرار واحد که اعتبار است  
اعداد بشمارایی پیدا می شود و محدود و یکی است

جهان را نیست مستی جز مجازی	سراسر کار او لهو است و بازی
----------------------------	-----------------------------

اشارت بمعنی این آیت است که انما الحیوة الدنیا لعب و لهو تمثیل در بیان  
ظهور وجود مطلق در مراتب تجلیات و بی اعتباری وجود عالم نظم این عمری تقالک  
نزد و بکس وفا وین دولت دور و فنی اعتبار هیچ این تخت و سلطنت و جاد  
و کوبه وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ این جستجوی منصب است  
حرص جاه وین کار و بار دینی و این سعی و کوشش می فیه بیه

بخاری مرفوع کرد و ز دریا	یا با مرحق فرو بار د بصره
--------------------------	---------------------------

بدانکه عالم غنا صراجه را عالم کون و فساد کوبند و کون عبارت از قبول  
صوریت بعد از صورتی و فساد گذاشتن صورت و کل واحد از غنا صورت  
خود گذاشته صورت دیگر میگردد چنانچه می بینم که هوا آتش شود در کوره نمر  
و سنگ آب شود در عمل کسیر و آب سنگ مرمر میشود و هوا آب میشود چون  
شبنم و آب هوا میشود بتأثیر حرارت لهذا میفرمایند که بواسطه حرارت آفتاب  
بخاری از دریا مرفوع میشود و آن بخار مرکب است از اجزاء هوا و آینه که از غایت صغر  
تمیز نمیشود لهذا آن بخار محسوس میشود که چیزی دیگر غیر آب و هوا چون بخار بطبقه  
میرسد از غایت قوت سرما بصورت برف و نگر که برمی آید و اگر سرما کمتر باشد  
آن بخار مجتمع میشود و متعاطر میگردد و آن بخار مجتمع ابر است و تقاطر آن باران است  
فرو و که با مرحق فرو بار د بصره یعنی آن بخار در طبقه زمهریر با مرحق برف و باران شده

در صحرای ابرو باد شجاع آفتاب از چرخ جام	ابرو افتد شود ترکیب با هم
یعنی از چرخ چهارم که جای آفتاب است شجاع آفتاب بر آن باران بجاگ میخیزد آفتاب	
ترکیب یابد کند گرمی ذکر ره غم بالا	در آویند بدو آن آب دریا
یعنی بعد از آنکه حرارت شجاع آفتاب با آن آب و خاک ترکیب شد آن حرارت	
و گرمی دیگر باره غم بالا که گره نارا است نماید که مرکز اوست و چون ترکیب یافته	
بر آینه آب دریا که ابرو باران شده بود بدان گرمی در آویند می فرماید	
چون با ایشان شود آب و هوا ضم	ابرون آید نبات سبز خرم
چون با گرمی و آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی ضم شوند	
و بسبب تصعق و تماس و کس و انکسار صورت ترکیبی را قبول نمایند بصورت	
نباتی طور نمایند زیرا که حرارت و هوا بسوی بالا میکشند و آب و خاک بجا	
اسفل نگاه می دارند نبات در میان ایستاده است	
غذای جانور گردد ز تبدیل	خورد انسان و یابد باز تحلیل
چون غرض از ایجاد عالم باز معرفت است و آن از نشاء انسان حاصل است	
پس هر چه هست در صد آنست که بر تبه انسانی رسد و چون ترقی قیامت نبات	
بسبب آنکه تا تبدیل بجوانی یا بدغذای حیوانات شود باز حیوان را انسان بخورد	
و آن جوان در انسان تحلیل یابد و از حیوانی به انسانی ترقی نماید	
شود یک نقطه گردد در اطور	وزان انسان شود پیداد کر بار
یعنی چون حیوان در انسان تحلیل یافت و جزء انسان شد باز دواج نمود	
وزن صورت نطفی پیدا کند و چنانچه سابقاً بیان کرده شد در خلقت و مضغی گردد	
تا صورت انسانی دیگر باره پدید آید	
چون نور نفس کو یاد در تن آید	یکی جسمی لطیف روشن آید
بعد از کمال اعتدال روح حیوانی که نورنا طقه است در تن انسانی تابان	
گردد و آن صورت انسانی جسمی لطیف نازنین روشن بانوار علوم پدید آید	



شود طفل و جوان و کمال و کم پیر	بداند علم و رای و عقل و تدبیر
چون از مادر متولد شود چندانکه طفل است و تمیز نیک و بد ندارد و بعد از آن با تمیز کرد چون بس و قوف رسد کمال شود و از شین که تجاوز کند و بار ذل عمر رسد کم پیر و خوف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای و عقل و تدبیر بیاموزد انواع	
صفات کمالی از او بطور رس	
رسد آنکه اجل از حضرت پاک	رود پایکی بیایکی خاک با خاک
بعد از آن که این مراتب از حضرت اقدس یافت اجل در رسد یعنی مدت عمر صوری آخر شود بحکم کمال که بود و آن رود پایکی بیایکی خاک با خاک یعنی پاک که روح اضافی است قطع تعلق نموده رجوع بمبدأ و اصل خود نماید و غصا هر یک برگز خود روند و چون غرض از این تمشیل بیان ظهور وحدت و صورت کثرت بود می فرماید که	
همه اجزای عالم چون نباتند	که یک قطره ز دریای حیوة اند
یعنی چنانچه آن نبات از قطره باران حاصل بود و جمیع عالم در اصل یک قطره و از دریای وحدت حقیقی اند و یک قطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات عینیه حاصل شده اند و الا هر یک از اجزاء موجودات قطره اند از بحر توحید	
زمان چون بگذرد برومی شود باز	همه انجام ایشان همچو آغاز
یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد باز دیگر چنانچه از بنیستی بنیستی آمده بودند باز از بنیستی بنیستی روند معاد اجزای عالم مانند مبدأ گردد رود هر یک از ایشان سوی مرکز	
که مکرز در طبیعت سوی مرکز مرکز مبدأ است که محل اصلی همه است هر یک از اجزای عالم بعد از انقضای ظهور سوی مبدأ اصلی روند زیرا که طبیعت و خوی مرکز نمیکند ارد و مرکز تعین عالم عدم است البسته رجوع بمبدأ اصلی خود خواهند نمود	

چو دریا است وحدت لیک پر خون | کز و خیزد هزاران موج بحسون

پرخون باعتبار سرعت فناء موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم مشر فناء و باعتبار اتقاء و تجدد و تعینات واقع است و نسبت با موالید باعتبار زوال و انتقال مشهور است و موج بحسون که می آید و فرو نشیند تشبیه به یغما مناسب است که چون مانند دیوانه قرار و ثبات ندارد

نکته یا قطره باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسم  
بخار و ابر و باران و غم و گل | نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار می گفتند چون بطبقه زهریر رسید و مجتمع شد  
ابر نامیدند چون متقاطر شد باران خواندند چون بر زمین رسیدند شگون خاک  
آمیخته شد کل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافته از زمین برآمد نبات  
تسمیه کردند چون غذای جانور شد مسمی بگووان گشت چون ماکول انسان آمد  
نطفه گشت باز علقه شد دیگر مضغه شد و در رحم صورت انسانی پیدا کرد  
متولد شد و انسان کامل بحقیقه شد فرمود

همه یک قطره بود آخر در اول | کز و شد این همه اشیاء مثل  
یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان آخر نظاره کن که در اول حالتی  
قطره آب بوده که از صورتی بصورتی دیگر آمده این اشیاء شکل و مصور گشته

همان از عقل و نفس و جرح و اجرام | چو آن یک قطره دان را غازی و انجا  
یعنی عالم از عقل کل و نفس و افلاک و اجرام از بسبب و مرکبات همه در شیل  
مانند آن قطره و آن که مذکور شد که از دریای وحدت حقیقی عقل که بشا قطره  
است ظهور یافته و در مرتبه تعینات عالم سیر نموده

اجل چون در رسد در صرح انجم | شود هست همه در نیستی کم  
یعنی چون مدت هستی ایشان منقضی گردد و هستیهای مجازی عالم که نمود  
بی بود بودند در نیستی کم گردند و بعد میت اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق

کنی مانند چو موجی بر زند کرد جهان طمس | تعین کرد دکان لم تعن بالاس  
چون دریای وحدت حقیقی تجلی اسم القاهر تجلی شد جهان نابود کرد و تعین و  
تحقق کرد که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دینا فرموده که کان لم تعن بالاس  
یعنی پنداری که دیروز نبوده است بیان واقع بوده

خیال از پیش بر خیزد یکبار | نماید غیر حق در دار دیار  
یعنی تجلی ذاتی حق که مقتضی فناء مظاہر است هستی ممکنات که فی الحقیقه خیال و نمود  
نی بود بودند مطلق محو و مرتفع گردند و هستی حقیقی برضافت اطلاق ظهور یمناید  
تو را فری شود آن لحظه حاصل | شوی تویی تویی بادوست و اصل

یعنی چون تعین و محی که موهوم غیریت بود بالکلیه برخواست تر اقرب خاص حقیقی  
حاصل شود و معلوم گردد که دوری که ینموده بسبب آن تعین و محی بود و تویی  
تویی و اصل شوی بادوست چه تویی که موهوم دوئی بود نماند

وصال اینجا که رفیع خیال است | خیال از پیش بر خیزد وصال  
یعنی پیش اهل توحید وصال حق بجات از آن است که تعین که خیال و نمود  
بی بود است فانی گردد و چون تعین که خیال و و هم است محو گشت وصال است  
کو ممکن ز حد خویش گذشت | نه او واجب شده نه واجب گشت

اشارت بدفع و محی است که چون ممکن تجلی واجب موجود است چگونه عدم با  
مینفرماید که از آن جهت ممکن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او و وجوبیت  
بالغیر دارد مگر که از حد که عدمیت است گذشت زیرا که چنانچه وجوب وجود  
از ذاتیت امکان نیز که اعتباری و عدمیت ممکن را لازم ذاتیت و بر  
واجب فی شود و دایما بر عدمیت خود است

هر آنکو در معانی گشت فایق | آنکو یدکین بود قلب حقایق  
یعنی هر که از تقلید و و هم گذشت و در معانی و حقایق فایق برار باب عقول  
حقیقه شد هرگز نشاید که بگوید که واجب ممکن یا ممکن واجب می گردد چه

## قلب حقایق محال است

هزاران شاه داری خواهی پیش | برو آمد شد خود را بنیدیش  
 مراد کثرت است نه حصی نشانه بسیار و ظهورات پشمار تر که انسانی پیش  
 است چه صوری و چه معنوی و هر یک ازین دو در بیداری معانی و معادلی  
 تفکر و تذکر نشاء مبدا خود نمآید اما اشارت بان است و نشاء معادلی که شد  
 تنبیه بر آن است بنما و غافل از خود مشو که تو را کارهای بسیار در پیش است  
 و تو را تنها نه این شاه معاش است که حالیا داری چه چنانچه معموری دنیا  
 بان است معموری آخرت نیز با و خواهد بود

در بحث جزو کل نشاء انسان | اکیوم یک یک پیدا از نهان  
 یعنی در بحث سؤال جزو کل که بعد از دو سؤال دیگر می آید که جزو است آنکه او از کل  
 قرون است انسان را یک یک بیان نمایم پیدا و نهان یعنی صوری و معنوی  
 ظاهر از سؤال نهم بر طبق سؤال و جواب سابق

وصال ممکن و واجب هم چیست | حدیث قرب و بعد پیش و کم چیست  
 یعنی بیان نما که وصال ممکن و واجب بچه کیفیت می تواند بود و فلان بچه نزدیک  
 و آن دور و فیض قرب اینجا یکی را کم است بچه معنی است و این تفاوت اینجا است  
 جواب چون بیان وصال نموده بود تفصیل متوجه جواب ثانی شد  
 ز من بشنو حدیث بی کم و بیش | از نزدیک تو دور افتادی از خویش

چون نمود جمیع ذرات موجودات بستی حق است و هیچ شئی از فیض عام  
 وجود او بی بهره نیستند میفرماید از من حدیث و اقصی چنانچه هست فی نقصان  
 و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی است که از خود دور افتاده نمیدانی که حق بغیر  
 تو ظهور نموده است و بستی تو بحتی است و نحن اقرب الیه من حمل الوریه نظم بیان  
 آب حیاتی و آب مجوئی فراز کنجی و از فاقه در تنگ و پوئی تو کوی دوست محلی  
 جوئی و نمیدانی که که نظر بحقیقت کنی تو ان کوئی چون تجلی حق بصورت هر شئی

مقدار قابلیت آن شیئی تواند بود می رسد مایده که

چو هستی را بطوری در عدم شد | از اینجا قرب و بعد و بیش و کم شد

یعنی چون هستی مطلق را بطور در عدم که ایمان ممکنه ثابته اند شد و استعداد  
ان ایمان مختلف اند لاجرم از آن تفاوت استعدادات قرب و بعد بیش و کم  
باز دید گشت نظم هر چه هست از قامت ناسازی اندامات و رتبه

تو بر بالای کس کوتاه نیست

قرب آنست که در اش نور است | بعید آن نیستی که نیست دور است

اشارت بحدیث است که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشح علیهم من نوره من  
اصابه ذلک النور اهتدی ومن خطاه ضل و غوی ظلمت عبادت از ایمان  
ثابته اند که عدم اضافی اند و فیض و تجلی اقدس در علم بطور یافته اند و خلق درین  
بمعنی تقدیر است یعنی تقدیر سابق از ایجاد است و رشح نور کنایت از ظهور  
نور وجود است بصورت ایشان که تجلی شهودی می شود مستفمن اصابه اشاره بان  
ایمان است که وجود خارجی یافته اند و از علم تعین آمدند و می آیند و من خطاه اشاره  
بایمان است که مقتضای حکمت الهی از علم بعین نمی آیند بحد آنکه قرب بردو نوع  
است یکی ایجاد است و ثم رشح اشاره باین قرب است لهذا فرمود که هر چه  
رشح نور یافته قریب است و بعید در مقابل این آنست که از وجود دور باشد  
نظم هر کس یار دست در اغوش و پنجر جوید خبر زیار که نیاز را کجاست با  
تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست که چه تو مجوری از وی او ز تو مجور نیست  
دوم قرب شهودی که اشاره بان میفرماید که

اگر نوری ز خود در نور ساند | تو را از هستی خود و ار باند

بدانکه ادر آن بسط که ذوات ایمان علیه را قبل از وجود خارجی حکم است باین  
قانونی حاصل بود مقتضی عبارات اضططاری و رحمت عام ایجاد رحمانی و  
مستلزم قرب ایجاد است و این ادراکها در اکیست که در مرتبه وجودی خارجی

مناط تکلیف است چون آن ادراک بسیط منفک از ذات و محتاج بفکر نیست  
 بسبب حکمت تکوین و امر تفکر و عبارات ظهور ادراک ادراک است و محل  
 غلط و ظلالی این ادراک ادراک است که مستلزم عبارات اختیاری و سلوک  
 و رحمت خاص رحیمی و قرب شهودیت و حصول این قرب غریب و بهایت الهی  
 نیست لهذا فرمود که اگر حضرت عزت بنا بر حسن سابقه فطری از خود نور  
 خاص که مخصوص انبیا و اولیا علیهم السلام در تورساند بهر آئینه از تاب انوار حق  
 احدی که موجب قنای مظاهر است ترا از بهستی مجازی خود و از پانذ و

تقریب حقیقی نزد چو حاصل تر از این بود و ناپدید | اگر و کما بیت خوف و که رجاء بود  
 یعنی هر اوست در وجود امکانی خود که عقل از بود و ناپدید که وجود عدم است ترکیب کرده  
 میزنی و خود را ایشار راه حق می سازی تا به ان نور خاص الهی فایض شسته از  
 خودی خود و اربی و بیاسائی چه مادام که وجود امکانی تو باشد خواه در نشاء  
 بر رخ شالی گاه در خوف و ناپدید و گاه در رجاء باید بود نظم در عشق مجوی ما و من  
 صد بار بکفتم این سخن را ای بچه عشق و فنا خوانده در وصل و فراق خویش مانده نه  
 عشق و نه شک و نه یقین است نه خوف و نه جانه کفر و دین است اله و دین  
 چو رفت این راه بنگر که چه گفتی مع الله چون عارف آن است که از وهم  
 فقدان و حرمان که مستلزم خوف باز رسته باشد فرو

ترسد و کسی که او را شناسد | که طفل از سایه خود میهراسد  
 یعنی کسی که عارف و شناسای حق باشد از حق میترسد زیرا که از وجود خود  
 فانی گشته و خوف مطلقا مرتب بر وجود است و فانی را خوف نیست و جمیع صورت  
 حتی و شالی همه ظل و سایه شئون است وجود حقیقی میاند و آن اطفالند که از سایه  
 ترسد و عاقل میزد و ترسد نیست خلق اطفال اند حضرت خدا نیست بالغ خبر میزد و

نماند خوف اگر کردی روانه | آنخواهد اسب نازی تازیانه  
 یعنی سالک که درو طلب دامن گروی شده و چه جای عارف که خوف درین

سالک نیز نیست و چون طالب وصل محبوبست هر چه مانع وصول است از دل بیرون  
 کرده و خوف غضب الهی و عذاب دوزخ مانند تازیانه است که نفوس انسان را  
 که طلب خورد و خواب برایشان غالب باشد و در طاعت تقصیر نمایند بسبب  
 تازیانه خوف در سیر الی الله شوند و نیز شوند و زود بمنزل کمال رسند عاشق صادق  
 که در طلب قرار ندارد چون اسب تازی دهنده است حسیاج تازیانه ندارد نظم  
 عاشق آن باشد که چون آتش بود گرم رو سوزنده و سرش بود در لحظه کافری اند  
 ندین دره شک شناسند یقین حقی جانان هر کجا منزل گرفت جان  
 انکس راز هستی دل گرفت

تورا از آتش دوزخ چه پاک است	که از هستی تن و جان تو پاک است
-----------------------------	--------------------------------

یعنی تو که از هستی مجازی فانی و پاک شد و از اعمال و اخلاق قبیحه نفس تو نکی  
 است و از مشتمیات نفسانی که در بر دوزخ شافی در صورت ناره و مار و کرم  
 متجدد و رنوده دوزخ دیگران ترا عین بهشت است چه احوال و اعمال تو متجدد  
 بخور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و انوار گشته

ز آتش زرخالص بر فیه و زرد	چو عشی نیست اندروی چه سوزد
---------------------------	----------------------------

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی در گذشت و پاک  
 شد مانند زرخالص است و ازا آتش پاک نیست و اخلاق ذمیه بمشائش  
 ز راست غش در آتش میوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش	ولیکن از وجود خود بیندیش
--------------------------------	--------------------------

یعنی غیر از خودی خود ترا چیزی دیگر در پیش نیست که سبب گزوه و عذاب تو  
 باشد و هر که از خودی خود و راست اصلا دیگر نا ملائم نمی بیند و نکوئی که در گذشته  
 خود کارستان است البته اندیشه و فکر از وجود و نیستی مجازی خودی باید کرد  
 که ارتفاع این تعین و رجوع نیستی اصلی خود موقوف بمقامات بسیار است از استعداد  
 فطری و مجاهده و ارشاد کمال و ریاضت شاق

اگر در خیشتن کردی گرفتار	حجاب تو شود عالم یکبار
یعنی چون حقیقت انسانی نتیجه است بحجب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد بحقیقت گرفتار بحجاب جمیع عالم است نظم لقمه چه دورم از تو بار آکنده نیست گفتا که هست هستی تو بدتر از این گناه می فرماید	
تویی در دور هستی جز واسطه	تویی با نقطه وحدت متقابل
چون مرتبه انسانی نقطه آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است بر اینجه جزو احدی متقابل نقطه وحدت تعینهای عالم بر تو طاریست	
یعنی تمامت خصوصیات اسماء و صفات که سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته بلکه مطلق عالم فی الحقیقه شخصات حقیقت انسانند و از آن جهت که حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورت تو تجلی نموده و جمیع عالم نسبت با حقیقت تو مانند اجزاء اند و تو کل و مجموع عالمی و خود را می بینی و انانیت تمام عالم در تو مجموع گشته لاجرم مانند شیطان که نسبت با آدم می گفت انا خیر منه تو می گوئی من چو من کیست و از همه مقدم	
از آن کوئی مرا خود اختیار است	از آن من مرکب و جانم سوار است
یعنی نسبت اختیار بری بخود کردن العکاس الهی است در نشانه انسانی بواسطه تقابل با نقطه وحدت و با اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار و ارادت و اختیار حق در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه بخواهد بوی مجازیت انتساب صفات و افعال نیز که تابع ذاتند با وی مجازیت و همی است و بحقیقت او را نه ذات و نه صفات و چون جامعیت مراتب اعلی و اسفل در خود مشاهده می نماید و صدور افعال تصویر عقل و تدبیر نفس و تحریک اعضا میداند و نسبت صفات بخود بنماید میگوید که من من مرکب هستم و جان من بر او سوار است و زمام اختیار بدست خود دارد	
زمام تن بدست جان نهادند	همه تکلیف بر من زان نهادند



موجب که اختیار بخود مستند ندارد اعتقاد آن کرده زمام اختیار او بدست عقل و  
جان است که هرگاه خواهد فعلی از و صادر شود اول عقل تصویر این میکند و نفس در تدبیر  
حصول آن میگوید و تحریک قوی با غشه و فاعله آن فعل بطور می آید پس خود را در فعل  
مستقل دانسته میگوید که منافع مختلف اختیار من است در افعال

بدانی کین زده اتش پرستیت | همه این آفت و شومی ز رستیت

یعنی نسبت افعال بخود کردن باستعمال نیز مجاز طریق اتش پرستان است  
که مبداء برای غیر و شیه اثبات میکنند و این شومی اعتقاد فاسد از رستیت است  
شده یعنی از نسبت رستی بخود این همه آفات روی نمود

که این اختیار را می مرد جا بل | کسی را کو بود بالذات باطل

و لیس مغیر باید بر این بی اختیار می عهد که کدام اختیار و چه اختیار کسی را که بالذات باطل و نیست

چو بود نسبت یکسر سرچو نا بود | انکو فی کا اختیار از کجا بود

یعنی وجود تو نظر با ذات تو کرده مطلق مانند نا بود است نظر می کنی که اختیار از کی  
بود و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار بی بوی جعل است

کسی کو را وجود از خود نباشد | بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذات است کسی که بالذات  
معدوم بود نسبت وجود بی مجازی باشد بالذات نه بگونه بدخواه بود

که ایدیدی تو اندر جمله عالم | که یکدم شادمانی یافتی غم

اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی بسته امور بر پنج مرام وی واقع بود  
از سر انصاف بوجدان خود رجوع کن در جمله عالم تو که ایدیده که یک لحظه شادمانی بی  
غم یافته باشی و اکثر آنست که خلاف خواست این گس واقع میشود آنچه می بینی  
حضرت مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرف التبعیض الزام مقوی عدم عقیده

که باشد حاصل آخر جمله میسر | که مانند اندر کمال خویش جاوید

دلیل دیگر بر عدم اختیار انگیزش کس در مرتبه کمالی که او را حاصل میشود جاوید

نمی ماند و زوال و انتقال با وجود قدرت مخفی و صوری که انبیا و اولیا و حکما و صلحا  
راست دلیل بر عدم اختیار است نظم در نگارای سالک صاحب نظر تا حدی که

آدم در نگر آدم آخر و ذریات کو	نام کلیات و جزویات کو
مراتب باقی و اهل مراتب	بزیار امر حق و الله غالب

یعنی مراتب کامل در بر نفع از نبوت و ولایت و سلطنت و امامت و غیره  
که فرض کنند که باقی است و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشان  
متغیر و تبدیل میگردانند و انتقال و زوال بابل مراتب راه می یابد و حق تعالی  
بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد پنهان میکند

مؤثر حق شناس اندر همه جا	از خود خیشتن بیرون منتهی پای
--------------------------	------------------------------

در صورتی که ظاهر و در همه جای و محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال  
حق است که بصورت وجود و افعال اشیا ظهور کرده و از حد امکانیه و حد فیضیه  
خود پای بیرون منتهی نمی گردانند و خود نباشد و توابع وجود نیز از خود  
بود را بصنعت از دست و منضم الیه می سازد و من آن شوم که مرا چشمه کند آبی  
و مرا آتش کند تابانی و منم که مرا شکر کند شیرین شوم و مرا غفل کند تلخ شوم  
من چه کنم در میان بیغین نیتم در صف طاعتین بین

از حال خویشتن پرس اینقدر چیست	وز انجا باز دان کابل قدر چیست
-------------------------------	-------------------------------

بدانکه اشاعه معتزله بجهت استناد قدرت افعال را به قدرتیه میخوانند و معتزله اشاعه را  
که اثبات قدرتیه نمایند و همه افعال را بتقدیر حق میدانند قدرتیه میخوانند و نظریه  
قدریه استعمال این نقطه بر هر دو طایفه اطلاق میستوان نمود و اشاعه در  
اطلاق این اسم از خود بدو حدیث میگذری که تقدیریه مجربس نه البتة زیرا  
که حدیث مقتضی مشارکت قدرتیهست مجربس و ادراک مجربس مشهور است  
اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق غیر و یکی خالق شر و معتزله مشارکند در این سخن  
که عباد را خالق افعال خود میدانند و شر و حدیث دوم آنکه فرمود القدریه خصما

فی القدر و خصوصت در قدر کسی را باشد که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که خازان کرباست دارد اندر فرمود که ز حال خویش تن پرس یعنی بازگشت به وجدان خود و نما از احوال خود پرس که نسبت احوال و افعال بخود کردن چیست چه وجدان شایسته است که بنده اختیار نیست و چون حال خود را می بینی که ترا بیشتر افعال برخلاف خواست واقع می شود از آن حال بدانکه اهل قدر گشت این طایفه بر کس را که مذہب غیر حیرت است اینی فرمود گو مانند کبر است

جبر در مقابل اختیار است و جبر بطایفه اندک است و فعل عید حق میماند و میگوید که بنده را اصلا طاقت قدرت نیست نه قدرت مؤثر و چنانچه معتزله میگویند نه قدرت کاسب چنانچه اشاعره فرموده اند که بنده را قدرت و اختیار نیست افعال بتقدیر حق است و جبر میگویند که بنده مانند جماد است در صدور افعال میفایند که هر کس که مذہب و اعتقاد وی نه مذہب و اعتقاد جبر باشد بر حدیث نبوی که القدر یجوز هذه الامور مثل کبر است و این سخن اشاره بآن است که نسبت قدرت و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع که باشد نه معتقد عرفا و عقلاست و در این سخن معتزله و اشاعره هر دو را قدری شمرده

چنان کان کبر نردان و ابر مر گفت | بهین نادان احمق او و من گفت  
یعنی چنانچه محسوس خالق خیر را نردان یعنی رحمان و خالق شر را اهرمن یعنی شیطان  
میخوانند جاہل احمق که مذہبش غیر جبر است او و من میگویند چه معتزله میگویند  
که خیر از حق است و شر از نفس او و اشاعره میگویند که همه بتقدیر حق است ولی  
کس مانند خلقی دارد پس هر دو او و من میگویند

با افعال را نسبت مجازیت | نسب خود در حقیقت لهو و بازیست  
یعنی نسبت افعال باینکه مظاهریم عین مجازیت زیرا که فی نفس الامر وجود حقیقی نداریم  
پس تابع وجود نیز نخواهد بود و نسبتهای مجرد اعتباری میباش نیستند بازی کودکان می مانند  
بودی تو که فعلت انشیریدند | تو را از بهی کار می آسیریدند

یعنی آنچه خود را فاعل فعل خود میدانی چگونه واقعی باشد که تو در عالم عین نبودی و افعال تو در عالم حق معین بود و چیزی که پیش از تو مخلوق بوده چگونه بقدرت تو باشد و تو را نه از بهر آن تشریف روح انصافی بخشیده اند که با اختیار خود فاعل باشی بلکه ترا از بهر کاری دیگر که امر عظیم است برگزیده اند و آن آنست که تو در نمودن ذات و صفات و اسماء و ثناء این عظیم مصقل باشی تا حق خود را بحسب کلمات بشهود عین در تو مشاهد نماید و آینه را در نمودن صورت بسیار قدرت کجا است

بقدرت بی سبب دارای مطلق	بعدم خویش حکمی کرده مطلق
-------------------------	--------------------------

یعنی بقدرت قادر حکیم بی سبب و علل غایبه خداوند بر حق که باطل و عبث در فعل او نیست بعلم شامل خویش حکم بجزم فرموده که هر یک بکلیه نوع باشند در خود قابلیت ایحان و چه فعل و چه عمل از ایشان ظاهر شود پس بحقیقت او را در آن اختیار نیست

مقدر کشته پیش از جاده و از تن	برای هر یکی کاره معین
-------------------------------	-----------------------

یعنی از برای هر شخصی پیش از آن که جان او در مرتبه ارواح و در تن او در مرتبه اجساد ظهور یابد چه جای آنکه بگوید که چونند کاری معین و علمی مقدر گشته

یکی مقصد بر سر از آن سال طاعت	بجای او رد کردش طوق لعنت
-------------------------------	--------------------------

استشهاد آنکه بر طبق احکام علمی هر چیزی واقع میشود و کس را اختیار نیست میفرماید که ابلیس مقصد بر سال عبادت بجای آورد و با وجود این همه طاعت طوق لعنت بر گردان او نهادند و مقصد بر او را اشاره بانست که بهفت مرتبه افراط و تفریط که وصول اخلاق ذمیمه اند در ابلیس که صورت قوت و ایهام است در مراتب کمال ظهور یافته چه بر سر از کمال در مرتبه عدولیت

دگر از معصیت نور وصف دادید	چو تو به کرد نور اصطفادید
----------------------------	---------------------------

مراد ناظم ظاهر حکایت ایشان است که مشهور است

عجب تر آنکه این از ترک نامور	شد از الطاف حق مرحوم و مخفور
------------------------------	------------------------------

یعنی اگر در ابلیس با این همه طاعت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان و خوارگی

یعنی سبب آنکه آدمی منظر و مجلای ذات و اسماء حضرت الوهیت است تصرف و  
خرق عادت که موصوم بکبرامت است از وی بطوری آید نه آنکه او را در آن تصرف  
اختیار است چه آن تصرف حق است که در شاه آدمی می نماید می فرماید

نبوده هیچ چیزش بر گز از خود پس آنکه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ چیز مطلقا از وجود و خلقت و فعل از خود نیست زیرا  
که ممکن فی حد ذاته عدست و با وجود این از سوآل از نیک و بد بنماید و توب  
ثواب و عقاب بر آن میسر دارند این همه دلیل بی غرضی فصل حق و اخطار

حکال خداوند اندازد اختیار کوشنه مامور از بی سکن که شد مختار مجبور

یعنی هر فعل که از انسان صادر میشود بقدرت و ارادت و تقویر الهی است و او در  
آن فعل مجبور است و با وجود این حال مامور مکلف است از بی سکن چیرا که انسان  
است که هم مختار دارد که مکلف شده و هم مجبور است اقتباس این معنی

را از کلام محقق امام محمد جعفر الصادق علیه السلام که لاجبر و لا تفویض بل امرین الایم  
میتوان نمود نظم این چه استغنا چه بی باکیست این با که توان گفت آخر حقیقت

این من ندارم اختیار خویش گشته ام مجبور امرد و المنن هر زمان از  
دگر را هم پیش رو که بس جیرا نم اندر کار خویش که مکالم میکند در امکان

که کند جانم اسیر خاکدان که در آرد در دلم صد دیو و دد گاه خالی میکند از غیر  
خود که غرق بحر انوارم کند که اسیر قید پندارم کند که چنان سازد که رشک آرد ملک

که ز نامم شک میدهد ملک او بهر ساعت بهانه بکند آتش اندر خرمن جانم زند  
گاه گوید نیک از من بد ز تو است گاه گوید جمله من تو رنگت و بواسطه گاه گوید

بست جمله از قضا که ندارم گفت من بد را رضا این عبت نبود که محض حکمت است  
عین علم و عدل و لطف و رحمت است تا تو انانی رو و هشیار باش را  
جانم را مکن با خلق فاش میفرماید

نه ظلمت این که عین علم و عدل است نه جور است این که محض لطف و فضل است

یعنی این انسان با وجود بی اختیار یی مأمور و مکلف گشته است نه ظلم است  
چه ظلم تصرف تعبیر استحقاق است بلکه عین علم است از جهت آنکه وضع اشئی فی موضع  
واقع شده و تصرف در او بتکلیف یا استحقاق است چه تصرف در ملک خود است  
نه ملک غیر و این تکلیف با وجود بی اختیار یی منجز و مستمم است چه منجز و مستمم است  
که شخص را قابلیت امری نبوده باشد و او را بر آن مکلف گردانند و در انسان این  
قابلیت هست بلکه این تکلیف به تشریف کمال قرب و معرفت شرف ساخته اند  
بشرعت از آن سبب تکلیف کردند که از ذات خود تشریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بتکالیف شرعی از آن سبب مکلف گردانید  
که او را بمنظریت علم و قدرت واحد الجمیع مخصوص گردانید

چه از تکلیف حق عاجز شوی تو | یکبار از حجاب بیرون روی تو

یعنی هرگاه تو بر حقیقت عدمیت خود واقف گردی از تکلیف حق عاجز شوی و بدانی  
که تکلیف تو بواسطه آن بوده که بحکم اتحاد منظر و ظاهرات و صفات خود را تثبیت  
فرموده و تو را از ذات خود تشریف کرده و المان ترا وجود بوده و نه افعال یکبار را  
میان بیرون روی تو یعنی حصه عدمیت ممکن که عجز ریاست از حصه الیهیت که  
که وجود است متمسک گردد و تو با کلیه از میان بیرون روی و بدانی که توئی بی خودی خود  
و همی بوده است و عابد موجود و مکلف یک حقیقت است که باعث بار اطلاق  
و تقید میانیما بکلیت ربائی یا بی انبیا

یعنی کردی بحق ای مرد درویش

یعنی چون از تعین عدمی خود ربائی یافتی بوجود حق تحقق بقاء بعد الفناء تصفیه شد  
توانگر بحق گردی و آنکه هیچ از صفات ند اشتی اکنون وجود قدرت و علم  
و اختیار حق هم در خود مشاهده کنی و همه بی تو باشی و توئی تو در میان نباش  
برو جان پیر تن در قضا ده | تقدیر است یزدانی رضاده

یعنی چون ترا هیچ خست بسیار نیست برو و تن بقضاده و یقین بدان که هیچی نیست  
مختار در باره تو مقدر فرموده دیگر کون نمی شود پس ضابطه تقدیر الهی ده و سرگردان

## سؤال دهم در بحر

چراست آنکه نقش ساحل آمد	از غیر او چه کوهر حاصل آمد
یعنی سؤال می فرماید که بگو چه بحر و کدام دریاست آنکه لطق او را ساحل و کناره است و از قرآن چه کوهر حاصل می آید چون حقیقت نباشد معلوم شد میفرماید جو آب	
یکی دریاست هستی لطق ساحل	اصداف حرف و جواهر دانش دل
یعنی هستی که در وجود است مانند یک دریاست که لطق کناره اوست و لطق و معنی دارد یکی ادراک کلیات دوم تکلم و این معنی دوم است و حروف و الفاظ بمشایع است که در آن دریا حاصل میشوند و جواهر آن اصداف و دانش دل است که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است	
بهر موجی بسزایان در شهوار	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
یعنی بهر موجی که از این دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور می یابد در شهوار از معارف و حقایق و علوم یقینیه بسیار باطل لطق بیرون میریزد و از نقل کلامان و از نص قرآنی و اخبار نبوی بر می آید	
بزاران موج خیزد هر دم از وی	آنکه در قطره هرگز کم از وی
یعنی گشت تجلیات و انبساط بحر هستی نبوی است که هر دم و هر لحظه موج بسیار از این بحر ظاهر میشود و هرگز نقطه از آن دریا نقصان نمی یابد بنا بر عدم تنای	
شئون است وجود علم از آن دریای در	خلاف در او از صوت و حرف است
یعنی وجود علم و ادراک از آن بحر ژرف هستی است چه منبع و مصدر صفات ذات است و خلاف در علم از صورت و حرف است زیرا که لالی علم و معانی از صفت حرف و صوت ظاهر میگردد	
معانی چون کند اینجا تزل	ضرورت باشد او را از مثل
یعنی صفاتی که وجود و علم و لطق و صوت و حرف مراد است درین جواب سؤال چون بصورت بحر و اصداف و در جواهر تزل نموده یعنی از معقول بجهت معبر است	

ضرورت شد که این معانی را تمثیل گردانیده شود تمثیل

شیدم من که اندر ماه نیسان	صدف بالارود ارقعه عمان
---------------------------	------------------------

نیسان بابی است از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است و صدف  
حیوان آبی است که بجم او دو صدف متصل است و محیط است مثل دو بال که  
که میکشاید و در بهم میکشد و در ماه نیسان آن حیوان از قعر دریا بالای آب می

ز شیب قعر بحر آید بر افش از	بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا	فرو بارد بامر حق تعالی
جگه اندزد بانشر قطره چن	شود بسته دمان او بصد نه

چنانچه رحم قبول نطفه نماید حوصله صدف آن قطره را قبول کند و دهانش  
چنان محکم بسته شود که گویا بصد نه بسته اند

رود در قعر دریا بادی پر	شود آن قطره باران یکی در
-------------------------	--------------------------

شهر است که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد از آن اول صبح بر روی  
دریای می آید تا آخر روز بسته شاق هوا می نماید و از وقت غروب تا صبح در  
زیر آب می باشد و چون چند روز بدین شیوه آمد و شد نمود آن قطرات منعقد  
و منجمد میگردد و چون انعقاد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین  
آن قطره باران در زمین گردد و چون هنگام استخراج شود

بهر اندر رود غواص دریا	از آن آرد برون لؤلؤ لالا
------------------------	--------------------------

یعنی جماعتی که در دریا فرو می روند بقدر دریا روند و آن اصداف را استخراج نمایند  
از آن درهای خشنده و شفاف بیرون می آرند چون ذکر تفصیل مثل نمود  
شروع در مثل کرده می فرماید

تن تو ساحل و بسی چو دریاست	بخار شرفیض و باران علم بهات
----------------------------	-----------------------------

یعنی وجود مانند دریاست و بدن انسان کناره دریا و چون ساحل نطق را  
تشبیه کناره فرموده بود تا معلوم شود مراد بدان نطق صورتیست که از لؤلؤ اخذ



است و بحقیقت ساحل تعین جامعه انسانی است که شامل ظاهر و باطن است  
و بخار آن دریا فیض عالم رحمانی است که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم  
فاجبست آن اعرف مصاعد کشته و باران اسماء الهیه است که بر از انبی  
استعدادات انسانی باریده شده چون بسته غواصی میجواید که اخراج لالی از دریا نماید

فرمود هر غواص این بحر عظیم است	که او را صد جواهر در کلیم است
--------------------------------	-------------------------------

یعنی جزو که قوت فاعله غواص این دریای هستی است علی الدوام در غوص نظر  
و تدبیر است و از بسیاری غوص جواهر بشمار علوم و معارف تفسیه در کلیم است  
پنهان دارد و از دریای هستی بساحل نطق می آورد

دل آه علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم صوتت با حرف
---------------------------	------------------------

یعنی دل انسانی که صورت جمیعت الوجود است بحسب جامعیت علم اسماء  
که بشایه قطره ای بارانند ظرف است که محیط بر همه است و از جهت مرکزیت  
مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت و حرف است چه خلاف معانی اند  
و معانی در ایشان پرورده و مستخرج می شود

نفس گردد روان چون برق لامع	از سوز و حرفها در کوش سامع
----------------------------	----------------------------

یعنی چنانچه در میان آن فصل بسیار است ریح عاصف اصداف را از میان بحر  
یو انبمی بر بند تا تحریک آن باد صدف مانند جاب بر روی آب می آید تا  
قطره ای باران در دهانش بچکد ریح نفس انسانی روان و متحرک گشته تا  
برق لامع درخشانده از قعر بحر باطن منتفخ اصداف اصوات و حروف را بواسطه  
عبور در مخارج اخراج نماید و از آن نفس روان حرفها و صوتها بکوش سامع رسد

صدف بشکن برون کن در شهوار	بشکن پوست مفرغ نفس بر درار
---------------------------	----------------------------

یعنی چنانچه غرض از صدف در است تا صدف بشکنی جواهر بیرون نمی آید مقصود  
از اصوات و حرف و الفاظ معانیست و مادام از الفاظ و علوم ظاهره که بشاید  
پوست اندنیک گذری بغير نظر که آن معانی حقایق و علوم کاشفه است غیر سی



عمل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر از علم قال باشد
یعنی آن عمل و عبادت که از سر احوال است و مستلزم دفع حجاب از میان نباشد و خداوند است بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال و خویشت که عبادت از قرب و مشاهد انوار و تجلیات الهی است اگر چه آن صاحب عمل با حال پیچیده باشد	
ولی کاری که از آب و گل آید	نه چون علم است کان کار دل آید
یعنی اگر چه علم با حال بهتر از علم قال است ولی علمی که از آب و گل بدنی باشد منضم بحال نباشد آن عمل همچون علم نیست زیرا که علم اگر چه قالی باشد چون کار دل است	
با آب و گل برابر نیست	
میان جسم و جان بیکر چه فرق است	که این را غرب گیری و آن چه شرق است
یعنی اگر خواهی فرق میان مراتب مذکوره بر تو ظاهر شود بین میان بدن و روح که چه تفاوت بسیار است که جسم را مغرب می شمارند که صفات کمال در وی نهان است و جان را مشرق که همه احوال صفات از و طلوع نماید	
از اینجا باز دان احوال اعمال	به نسبت با علوم قال با حال
یعنی فرق از اینجا باز شناس که اعمال بدنی را نسبت با علوم حال چیست چه علوم قال بشا به جان است با اعمال بدنی و باز نسبت علوم قال با حال همین نسبت است بعینه یعنی حال جان علوم قال است چه حال عبارت از مکاشفه است که عین بقین است	
نه علم است آنکه دارد میل دینی	که صورت دارد اما نیست معنی
یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئه علمی که میل دنیا دارد بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیله قرب حق گردد و علمی را که وسیله جاد و منصب صورت علم است نه معنی علمی و حاصل باقی صناعات است	

انگردد علم هرگز جمیع با آرز	ملک خواهی سک از وی دور انداز
یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس از اخلاق ذمیمه است با آرزو دنیا جمع نمیکرد و چه بینهما منافات است اگر فرشته خواهی سک را از خود دور می باید انداخت بنا بر حدیث لایدخل الملائکه بیتا فیه کلب او تصاویر	
علوم دین را اخلاق فرشته است	نیاید در دلی که سک پرشته است
یعنی علوم دینی که موجب قدس نفس انسانی است از اخلاق فرشته است	
لذا واسطه وحی طایک می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سکی که از او محض است منافات بعد بر حدیثی است و در دلی که صفات سکی سرشته باشد	
در نمی آید حدیث مصطفی آخر همین است	انگوشنو که البسته چپین است
و حدیث که مذکور شد که ملک در خانه که سک و صورت است نمی آید این معنی را انگوشنو که علوم دنیا با آن بسته جمع نمی شود	
درون خانه چون هست صورت	فرشته ناید اند روی صورت
برو بزدای اول تخت دل	که تا سیه از ملک پیش تو منزل
یعنی روی تخت دل که در انفس متبایه لوح محفوظ افافی است از صور ملکات پدید و صفات ذمیمه و نقوش او بام باطله و خیالات فاسده پاک کن و بآب ذکر و طهر بشوی تا مناسبتی با عالم الهی بواسطه طهارت پیدا آید و ارواح مطهره تصدیه که صور علیه حقیقت اند و بلائکه موسوم اند در خانه دل تو در آیند	
از تحصیل کن علم و راست	از بجز آخرت میکنی حراشت
یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از نقوش است منزل ساخته علم و راه که علم مغوی کشفی لذت که با شارت حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم با و لیامیر رسید تحصیل کن و از بهر شاف و اخروی خود زراعت نما که اینچنانجا کشته انجا تنجایی دروید نظم ایندم است انوقت تخم انداختن کارهای روز حاجت ساختن هر چه گشتی صن آن خواهی درود نیک و بد انجایان	

خواهد نمود چون که فرصت است نشان بی درنگ آن نهال میوهای رنگ  
 رنگ چون بسبب تصفیه و تجلیه قلب مستحق تحصیل علم ارثی شد فرمود  
 کتاب حق بخوان از انفس آفاق | مرین نبو باصل جمله اخلاق  
 یعنی تعلیم ملک کتاب آیات صفات و اسماء الهی از نفس خود که کتابیت  
 جامع جمیع کتب الهی و تمامیت آیات اسماء و صفات در او مکتوب است  
 و از آفاق که کتابیت علامه که تفصیل کتاب انفس است و باعتبار تعین خارج  
 است از تو بخوان و دانا و حکیم شو و بحلیه عدالت و زینت حکمت که اصل  
 جمله اخلاق است مرین و مجلا شو قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت | پس از وی حکمت و عفت شجاعت  
 بدانکه نفس نا طقه انسانی را دو قوت است یکی ادراک دوم تحریک هر یک  
 ازین دو بهر دو قسم اند ادراک بقوت نظری و قوت علمی منبسط میشود و تحریک  
 بقوت شهودی و غصبی باشد و این چهار قوت که نظری و علمی و شهودی و غصبی  
 باشد و هر گاه که تصرف هر یک در مواضعات خویش بر وجه اعتدال بودند  
 یا افراط و تفریط از هر یکی فضیلتی حاصل شود و پس اصول اخلاق چهار باب  
 یکی از تهذیب قوت نظری و آن را عدالت گویند دوم از تهذیب قوت  
 علمی سوم از تهذیب شهودی و آن را عفت نامند چهارم از تهذیب غصبی و  
 و آن را شجاعت خوانند و تقدم عدالت بواسطه توقف اوست بر آن سه  
 فضیلت دیگر و تفصیل این در فن اخلاق مذکور است و بحسب معنی بیت این چهار  
 فضیلت اصول اخلاقند پس خدا فرمود

حکمی راست کردار است گفتار | کسی کو متصف گردد بدین چار  
 یعنی حکیم بودن آن است که تقصیر حکمت که علمی و نظری است متصف گردد و در  
 کرداری اشاره بحکمت نظری است که چیزها را چنانچه هست بداند و بشناسد  
 البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است

بحکمت باشد شش جان و دل که  
 آنکه گزیر باشد و فی نیز را بله  
 یعنی آنکس که باین اصول اربعه اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او احکمت  
 آگست و واقف حکمت الهی حقیقی چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن بجهت تصانیف  
 باین فضایل چهارگانه میسر تواند بود و بدانکه هر یک از این فضایل محموده دو طرف دارد  
 که مذموم است یکی افراط و یکی تفریط که رذایل است چنانچه اعتدال قوت نظمی حکمت  
 است افراط آنرا غرزه و تفریط آن را ابله میخوانند که هر دو مذموم اند و گزیری  
 آن است که قوت فکر نه نماید در آنکه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود  
 و ابله آنست که تحطیل قوت فکر نه نماید یا راده نه از روی خلقت و حکیم آن است  
 که قوت ادراک را در امور ضروری بقدر متعین که وجوب عرفی است کار بندد  
 و زیاده ازین موجب حیل و کم و کسب خلل در انتظام امور و معاد است و  
 تعطیل موجب خسران دین و دنیا باشد

بغت شهوت خود کرده ستور  
 شره همچون خود از وی شده  
 یعنی غفت که حالت متوسط قوت شهویت که سبب اعتدال و مطابقت  
 قوت عاقله و مخالفت هوای خویش حادث شده شهوت و آرزوی التذات  
 خود با اختیار پنهان ساخت و طرفین افراط که شره است و تفریط که نحو است  
 از دور شده شجاع و صافی از دل کبر  
 مبر از شش از جبین و تهور  
 یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غصبی است که بواسطه انقیاد او  
 نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است داشته باشد  
 و از ذللی که از لوازم جبن است و کبر که لوازم تهور است صافی و متعرب باشد  
 و ذات او از ذل و طرفین افراط و تفریط شجاعت که جبن و تهور دور بود  
 عدالت چون شعار ذات او شد  
 اندارد ظلم از او خلقش نکوشد  
 عدالت مساوات و راستی است یعنی مرتبه و وسط چون شعار بولس  
 ذات حکیم عدالت تهذیب قوت علمی است باعتبار اول و حالت

مشابست که از امتزاج و سالم حکمت و عفت و شجاعت حادث شود باعتبار  
دوم بر آینه ظلم که ضد عدالت است نهشته باشد پس خلق او همه نیکو بود که  
با اعتدال واقع است و علامت اتصاف شخص بعدالت آنست که هر چه از او  
واقع شود خیان باشد که باید

همه اخلاق نیکو در میان است که از افراط و تفریطش گزینست  
یعنی جمیع اخلاق حنید در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط که  
انحراف از وسط است گرانند و دور است

میان چون صراط مستقیم است از هر دو جانبش قعر حجیم است  
یعنی حد وسط صراط مستقیم است که بسته این کس را بمقام کمال نفسی نفس  
الامری میرساند و بطریق اعتدال کسب معرفت و حقایق اموری توان نمود و  
از هر دو جانب وسط و میانه که افراط و تفریط است قعر حجیم مراد است و هر که از  
اعتدال میل باحد الجانبین نمود افراط و تفریط کرده گرفتار دوزخ شده و از درجا  
کمال بدرکات نقص افتاد و تا زاینکه بصراط اعتدال عبور ننماید بهشت نمیتوان رسید

بشارت می و تیزی موی و شیر از هر دو کشتن و بودن برود  
اشارات است بصفت صراط یعنی میانه که در وسط است بباریکی مانند موی و  
تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی از واپس کشتن و تجاوز زیست  
چند باندک میل و انحراف بدوزخ می افتد و از غایت تیزی بر زمان دیرینی  
توان بود زیرا که چنانچه یافت وسط حقیقی در میان اطراف نامتناهی متخدر  
است تک و اقامت بدان بعد از وجود متخدر تر است نظم صورت  
عدل است میزان و صراط بر صراط حق گذر با احتیاط انحراف از هر دو  
جانب دوزخ است اعتدال اندر وسط چون برزخ است راه اوسط و  
که شد خیر الامور تاری از دوزخ پر شور و تانازی بر صراط حق عبور  
کی رسی در جنت و حور و قصور چون ضد عدل علم است فرمود

عدالت چون یکی دارد از اعداد	همین هفت آمد این ضد از اعداد
<p>بدانکه حکما عدالت را چون باقی اصول طرقتین افراط و تفریط که ظلم و انظلام باشد اعتبار فرموده اند ظلم تحصیل سیای معاش از وجود ذمیم غضب و نهب و غیره استحقاق انظلام تمکین دادن این طالب معاش و انقیاد نمودن در فرا گرفتن بی استحقاق و اینجا میفرماید که ضد عدالت یکی است پس براینه ضد اصول در عدد هفت باشد و این انظلام که تفریط عدالت است اعتبار فرموده و حکمش اینجا طر این فقیر رسد این است که چون کمال فقر و ولایت در بحر غلظتی است و تحقیقت انظلام سبب و سبیل مراتب کمال شود پس از صفات مذکور نباشد بلکه غایت مرتبه کمال است که از انداء خلق ملتذ باشد بر زیر هر عدد ستری نهفت است از آن درهای دوزخ نیز نهفت است یعنی زیر هر عددی از اعداد اعداد نهفتگانه ستری از اسرار پنهان است و از جمله اسرار پنهانی این است که این هفت ضد اشاره بهفت در دوزخ</p>	
چنان که ظلم شد دوزخ همیا	بشت آمد همیشه عدل را جا
<p>یعنی چنانچه دوزخ از ظلم و ملکات ردیله همیا شده جای ظلم و قاهر است بشت جای عدل و راستی و حد وسط کشت و محل عادل صادق</p>	
جرای عدل نور و رحمت آمد	سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
<p>بدانکه جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیزی خاصیت خود را امید به مثل آنکه از هر لازم فعلی است و حلاوت لازم عمل میفرماید که جزای عدل و راستی در خلل و افعال نور تجلیات الهی و رحمت نامشناهی است و سزای ظلم و انحراف از او امر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است نظم نیست انسان هر که اخلق بدست در حقیقت چون سباع است و دداست مایه دوزخ چه باشد خلق بد خلق بد آید براه دوست شد چون شوی پاک از همه اخلاق بد اسم الشیطان تراشید</p>	
شد فرمود نظوی کوئی در اعدال است	عدالت جسم را اقصی الکمال است



یعنی ظهور حسن در حد وسط است که هرگاه انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق  
 متحقق شد نیکی در ظاهر و باطن او ظهور می یابد در باطن معرفت که حق نفس است  
 و آری شی که آن ایمان است پیدایم آید و در ظاهر عبادت که حسن بدن است و  
 آرایش آن که دین و اسلام است ظاهر میشود و عدالت جسم را اقصی الکمال است  
 چه عدالت مساوات است و مساوات بی اعتبار وحدت صورت نمی باشد  
 پس غایت الکمال اجسام آن باشد که اجزای متضاده ایشان متقارب  
 و تسام شوند و ماده و صورت ایشان بواسطه تضاد و تماس متداخل گردند  
 و تضاد کفایت هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی  
 بطور آید و آن صورت وحدانی عدالت است که در مرکب بصورتی بی نظیر پیدا می شود  
 مرکب چون شود مانند یک چیز از اجزاء دور گردد و حاصل و تمیز

یعنی مرکب که بدن انسان مراد است چون واسطه عدالت هر یک باشند یک  
 چیز شود یعنی صورت وحدانی حاصل کند و از اجزای که عناصر است فعل و کیفیت که  
 طبیعت است که حرارت و برودت و رطوبت و یسوست باشد دور گردد  
 و تمیز نیز از اجزاء با کل مرتفع شود چه مجموع شئی که واحد شده

بسیط الذات را مانند گردد میان این و آن پیوند گردد  
 یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزاء لازم آمده بسیط الذات  
 را که عقول و نفوس مجرده اند مانند کرد یعنی مشابهت با ایشان پیدا کند و  
 میان این مرکب که بدن است و آن بسیط الذات که نفس نامیده است  
 که روح انسانیت با او پیوند گردد و بیان این پیوند منفرده

نی پیوندی که از ترکیب اجزاء است که روح از وصف حمیت مبراست  
 یعنی آن پیوند آن است که چون ترکیب بدنی از اجزاء باشد که لازم جسم است و  
 روح انسانی نه جسم است جسمانی و اوصاف جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد  
 جواب و کل شود یکبار صافی رسد از حق بدو روح اضافی

یعنی چون آب و گل بدن انسانی اتحاد پیدا کردند و بتماهی از کدورات تضاد طبیعی  
صافی شدند از حق تعالی بدان آب و گل بدن انسانی بسبب تسویه روح اضافی  
و نفی قیه من روحی برسد و انسان بشریف جامعیت مشرف گردد

چو یابد تسویه اجزای ارکان | در و گیرد شروع عالم جان

یعنی در اجزای ارکان که عناصر اند چون تسویه یابند و صورت وجدانی پیدا کنند  
روشنائی عالم جان بر آن تسویه تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم

و معرفت برآید شعاع جان بوی تو قیامیل | چو خورشید جهان بد به تشبیل

اگرچه خوب و بخرچ چارین است | شاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتی غمخیزد و خور نیست | کواکب گرم و خشک و سرد و نمین

دلیل بر آنکه طبیعت عنصر در کواکب نیست است که اگر گرم باشد و اگر سرد باشد

ثقیل باشند پس در افلاک میل صعود و بهبوط باشد چه تحت سبک قوت

طبیعت است که جسم سبب آن متحرک بجانب اعلی است و ثقل قوت طبیعت

است که جسم سبب آن متحرک بجانب اسفل است پس افلاک قابل حرکت مستقیم

باشند و این واقع و محال باشد که قطعه و اگر رطب باشند قبول اشکال باسانی

نمایند و اگر خشک باشند قبول اشکال بدشواری نمایند و علی ای حال خرق و لیک

قابل باشند و این محال باشد که قطعه و دلیل بر آنکه افلاک لون ندارند است که اگر

میداشتند حاجب ابصار می شدند از رویت و حال آنکه افلاک سبعة حاجب از

ثوابت رویت نمیشوند که در فلک هشتم است پس شفاف ولی لون باشد

غناصر جمله از وی گرم و سرد است | نصید و سحر و بنر و آل و زرد است

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و باقی کواکب طالع الوان نیستند هر چه در عناصر و مرکبات

ظاهری شود بسبب ایشان است | بود حکمش روان چون شاه عادل

یعنی حکم آفتاب و شعاع او بر عناصر جاری و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس

نیت چون تشبیه شاه عادل فرمود که ظلم و جور اورانیت پس البته تخلف و حکم  
وی نباشد و اشعه آفتاب نمی توان گفت که داخل طبایع خاص است یا خارج از آن  
چه اگر داخل بودی تجزئی و تقسام لازم آمدی و اگر خارج بودی تاثیر نبود و چون  
مشبه نموده اشارت بتطبیق کرده میفرمایند که

چو از تعبدیل شد ارکان موافق	از حسن نقش گویا کشت عاشق
-----------------------------	--------------------------

یعنی چون اجزاء ارکان عدالت که مساوات تناسب نامست که موسوم بحسن است  
یافتند نفس ناطقه انسانی عاشق آن صورت تسویه کشت و تعلق نمود چه تعلق  
روح با بدن تعلق عاشق و معشوق است چنانچه پیوسته با معشوق است و جدا  
معشوق نیست کمال معنوی قیام در دین

جان را نفس کلی داد کابین	
--------------------------	--

یعنی چون حسن در صورت انسانی بطور پیوسته و نفس گویا عاشق آن صورت شد  
ناچار ولی مطلق که حق است میان نفس و صورت انسانی کمال معنوی که عقد و  
تصرف است و حقیقت کمال صورتی است در دین بین واقع شد و چون کمال  
بی مزین باشد نفس کلی که نفس ناطقه انسانی است که جمیع نفوس متعلق با تجزئی  
عالم جزئیات اویند و عالم را بکابین بالان داد و مجموع عالم ملک انسان شد  
و در تحت تصرف وی درآمد

زایشان می پدید آمد فصاحت	علوم و منطق و اخلاق صباحت
--------------------------	---------------------------

این همه تشبیه از واجب است

لامت از جهان بی مثالی	در آمد همه رند لا ابالی
-----------------------	-------------------------

یعنی چنانچه بواسطه تعلق نفس با بدن صفات کمال و صباحت که جمال است ظهور  
یافت ملاحظه نور و وحدت حقیقی است تنزل نموده از مرتبه اطلاق و جهان بی  
مثالی و خفا بسبب آنکه بواسطه صباحت جاذب و لها گرد و نگه دارد که هیچ قیدی  
متقید گردند در مملکت تقید و مثال میجو رندی باک درآمد و در تختگاه حسن و جهان تنزل

گرفت بشهرستان نیکوئی علم زد	همه ترتیب عالم را به هم زد
-----------------------------	----------------------------

چنانکه حسن در تعجیل جای گرفت جاذب نفس ناطقه گشت و از ازدواج ایشان  
 انواع صفات کمال و جمال بطور پیوسته ملاحظه که حالتی است و جدا فی  
 و رای حسن آمده و بی پروا در شهرستان نیکوئی شاهوار عالم زرد و والی جمالک  
 حسن و جمال شده و چون شورانگیز و مفتن بود ترتیب عالم را با کمال برهم زد و تخیل  
 و لها کرده متوجه بجانب خود گردانید و بجهت صفی که بصورت دلبری آفرید  
 بود بصورت او تجلی کرد

کمی بر رخس حسن او سوار است	کمی با لطف تیغ ابدار است
----------------------------	--------------------------

یعنی هرگاه که آن ملاحظه که بر تو نور وحدت حقیقی است در صورت شخص  
 انسانی ظهور می یابد ملاحظه ش می نمایانند و هرگاه که بنفس لطفی ظاهر می  
 شود فصاحتش می گویند

ولی و شاه و درویش و پیمبر	همه در تحت حکم او خیر
---------------------------	-----------------------

یعنی ملاحظه که نور وحدت حقیقی است بمعنی جلوه گری نموده که مجموع این صفات  
 اربعه که دنیا و مافیها در نظر همه ایشان اصلا در نمی آید در تحت حکم ملاحظه  
 سخنزد و از قیود تصرف او بمقتضای و لو اعجبیم حسن خالصی ندارند  
 درون حسن رومی نیکو است

یعنی در اندرون حسن روی آریاب حسن چیت که تسخیر لهای عاشقان  
 نماید آن فریبندگی و تصرف می نماید تنها نه آن حسن است چه حسن که عبارت از  
 تناسب در بسیاری از افراد انسان یافت شود که ربانندگی ندارد

جز از حق می نیاید دلربائی	که شرکت نیست کس را با خدائی
---------------------------	-----------------------------

یعنی جذب و تصرف دلها که موصوف بخت و لایعنی ارضی و لاسمائی  
 از حق نمی آید بچگونگی لا مؤثر فی الوجود الا الله در خدائی که تصرف و تاثیر کننده در  
 وجود است هیچ کس را اثر شرکت نیست

کجا شهوت دل مردم را بید	که حق که که ز باطل است
-------------------------	------------------------

بدانکه حق و باطل که شرعاً مستعمل است هر یک قسمی اند از اقسام منظر حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل آن باطل حقیقی که عدم باشد لهذا حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که اصدق قول قالته العرب قوله البسید الا کل شیء ما خلا الله باطل و چون غیر حق عدم است و مقرر است که عدم مؤثر در وجود نمی تواند بود و میفرماید که دلربایی و جذب در صورت مشوقان بحقیقت نه از شهوات است بلکه حق است که در آن صورت جذب قلوب می نمایند اگر در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی که باطل شرعی است که ظهور می نماید نظم هر حسن بیکرم ز کتاب جمال اوست در دفتر جمال تو کم شور و قیام

مؤثر حق شناس اندر همه جای

از حد خویش تن بیرون منه پایی

یعنی در جمیع صور جمالی و خوا و جلالی مؤثر حق را باید دانست و از حد خود که امکان است پایی بیرون نباید نهاد نظم آنکه خود را می نماید از رخ خوبان چو ماه می کند از دیده عشاق در خوبان نگاه عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و میکند پس نباشد عاشق و معشوق را جرم و گناه خیمه بیرون می اظهار خود سلطان عشق تا آنکه پر عرصه ملک جهان عرض سپاه عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی یوسف کرک و زلیخا و عزیز و چاه و چاه می فرماید

حق اندر کسوت حق دین حق دان

حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه بفرموده حق حقیقی در لباس حق شرعی دین حق یعنی دین ثابت و عادت ارباب تعین و آن و مشاهد حق در صورت باطل شرعی کار شیطان و نفس و هوا و موجب بعد از صراط ارباب کمال است خلاصه سخن آنکه اگر عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه باشد مشاهد حق در کسوت حق است و از باطل دور است و دین حق است و بسته بدین عشق حقیقی میرساند نظم عشق آن باشد که باطل حق شود قید را بگذارد و مطلق شود و اگر بنظر شهواتی باشد نفوذ از طبیعت حیوانی بود آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در

کسوت باطل شرعی که شئوتست ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است  
 که واسطه منظر شرع و واقع شده اند و از جهت آنکه موجب تقدیر بعالم طبیعت و بعد  
 از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال میشود در شرع منعی است و مریکیش مطعون  
 است و اعمال و افعال نسبت با هر طایفه حکم دیگر دارد آنکه خبر نسبت با کامل  
 عین کمال است و اختیار عین نقصان و نسبت با ناقص اختیار عین کمال است  
 و غیر نقصان مشاهده حق در کسوت معشوقان نسبت با کامل و ناقص بهین قیاس  
 باید کرد نظیر چه باشد پروبال کاطان جبریم زندان و بند جابلان بال باز  
 سوی سلطان برد بال ز اخان را بکوستان برد هر چه کید علتی علت  
 شود کفر کید کمالی ملت شود نعمت جنات خوش بردوزخی شد محرم کرم چو حق آمد  
 نمی مشاهده حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص فی الجملة برین قیاس  
 میتوان نمود حکم کلی آنکه مشاهده حق حقیقی در کسوت و لباس حق شرعی دین حق  
 و عادت را باب کمال است و ملاحظه حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس  
 و شیطان است چون از بیان قاعده که بر جواب و سؤال سابق مرتب گردیده  
 بود فارغ شد فرمود سؤال یازدهم در جزو

چه جنس و است آنکه اواز کل فروت	طریق جستن آن جزو چون است
--------------------------------	--------------------------

### جواب

وجود آن جزو و آن کفر کل فروت	که موجودات کل و این و اثر کون است
------------------------------	-----------------------------------

بدانکه وجود مطلق بالعیین و شخص که عارض او شده است مسمی بوجود است پس  
 وجود جزو هر چه موجود باشد و هر موجودی از موجودات کل است که یک جزو از وجود  
 است میفرماید که آن جزو که از کل زیاده است وجود است زیرا که کل موجودات  
 که دو جزو است یکی وجود دوم تعین و قرونی جنس و که وجود است بر کل که موجود است  
 بواسطه آنست که هر موجود که فرض کرده شود وجود است بالعیین خاص و وجود با  
 تعین خاص بسته باعتبار تعین غیر وجود بالعیین خاص دیگر است چه آسمان من

جست التبعين البسته غير من است بخلاف وجود مخلق که شامل موجودات است و  
ساری و صادق بر همه پس وجود جزو است که از موجود که کل است باعتبار اصل  
و شمول افزون باشد و فرونی جزو از کل باز گونه و حکم دیگر اجزایست نسبت  
با کلها چه قیاس افزونی کل است بر اجزاء

بود موجود را کثرت بر روی | که او وحدت ندارد جز در روی

یعنی کثرت و اختلافات موجودات باعتبار نسبت و اضافات است جزو  
تقیه حقیقت واحد است بصورت کثیره که وجه ظاهر است و برونی اشارت باین  
وجه است و وحدت و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که  
حقیقت و باطن همه و قیوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین  
اعتبار است چنانچه میفرماید

وجود کل ز کثرت کشت ظاهرا | که او بر وحدت جزو است بسیار

یعنی هستی کل که موجودات از کثرت نسبت و اضافات و شئون است حقیقت  
واحد که وجود است ظاهر کشته و نمود شده و جمیع موجودات نمود آن حقیقت  
اند که در هر موجودی نسبتی خاص نموده شده وجه ظاهر موجودات است و وجود  
کل که تئینات است پوشانیده وحدت جزو که وجود است کشته

چو کل از روی ظاهر است بسیار | بود از جزو خود کمتر مقدار

یعنی کل که موجودات اند از روی ظاهر شمارند پس از جزو خود که وجود است بر  
اینکه بجز شمول و کمیت کمتر خواهد بود چه بسته بر موجودی غیر موجود دیگر است  
و وجود که جزو موجود است شامل جمیع موجودات است

نه آخر واجب آمد جزو هستی | که هستی کرد او را زیر دستی

هستی در اینجا عبارت از موجودات که کل است و واجب وجود مطلق که جزو  
جودات است و توضیح بمان مخی است که وجود جزو است زیاده از کل است  
الغرض بود هر بود با تو نا بود است و اینچنین بوده است تا بود است بودن بود

نمود تو بود همه نابود از آن نمود نمود فرمود	
نذار دکل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت
یعنی کل که موجود است و کثرت است در نفس الامر وجود ایشان نمود بی بود است	که عارض وجود و حقیقتی اند
وجود کل کثیر و واحد آید	کثیر از روی کثرت می نماید
یعنی وجود موجودات از روی نسبت و اسماء کثیر است و از حیثیت ذات	که وجود است و احد است و کثیر از روی کثرت نماینده است که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت و احد است که از وجه ظهور کثیر از روی بطون واحد نماید
عرض شد هستی و کان اجتماعیت	عرض سوی عدم بالذات ساعیت
یعنی موجودیت ممکن که در حقیقت از ترکیب وجود و عدم باز دیده شده از امور اجتماعی عرض است که نبود و پیدایش و عرض بحیثیت عدمیت ذاتی که دارد	علی الدوام بسوی مرکز خود که عدم است سماعی است
بهر جزوی ز کل کان نیست کردد	کل اندر دم ز امکان نیست کردد
یعنی چون کل که موجودات ممکنه است دو جزو دارد یک جزو که وجود است صلا	تغیر بدو را همیشه باید و جزو دیگر که تعین است امر عرضی است و هر لحظه نیست میکردد و بهر جزوی که از کل فانی میکردد انعدام لازم می آید پس جمیع ممکنات در هر فانی فانی باشند
جهان کل است و در هر طور تعین	عدم کردد و لایق ز مانین
یعنی عالم که موجودات ممکنه و کل است چون بیات اجتماعی عرض است در	هر آن عدم میکردد که العرض لایق ز مانین
و گریه شود پدید اجزاء	بهر لحظه زین و آسمانی
یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی چنانچه مکرر مذکور شده عدم میکردد و بالیضا	فیض رحمانی و نه وجودی باز عجبانی و یکسری می شود و ساقی باین شده



بهر ساعت جوان کهنه پیر است | بهر دم اندر او حشر و نشتر است

یعنی عالم بهر ساعت با اعتباری بس وجود جوان است و با اعتبار آنکه فیض وجود  
بر وی تیره و واحد است کهنه پیر است و حشر بمعنی جمع است و نشتر بمعنی بسط یعنی  
سبب آنکه هر لحظه تعینات عالم بر جمع بود وحدت دارد حشر است یعنی جمع  
است و تفرقه نمی نماید و باعتبار تو الی فیض رحمانی چون آن حقیقت واحد  
بهر لحظه بصورت کثرات عالم ظاهر می شود نشر است

در و چیز دوساعت می نیاید | در آن لحظه که می میرد بزراید  
ولیکن طامه الکبری نه این است | یکایوم العمل و آن یوم دین است

طلم در لغت انباشتن جاه و هموار کردن است و قیامت مسمی طامت الکبری بجهت  
آن گشته که جمیع تعینات در آن روز نیست کرد و زمین وجود هموار گردد یعنی  
آنچه گفته شد که عالم در طرقة الحسین منهدم میگردد و هر چه در عالم است هر لحظه  
می میرد و میزاید شال او نمود از قیامت کبری است که نشاء اولی و روز غل  
است و آن قیامت کبری در نشاء ثانی و روز جزا و دین است

از آن تا این بسی فترت زنها | بنادانی مکن خود را گرفتار

یعنی در آن طامت الکبری تا این که در هر طرقة الحسین بشود فرق بسیار است  
یکی آنکه روز عمل است و آن روز جزا دیگر آنکه اینجا ظهور فعلی است که همه اشیا  
بیگانه ظاهر میشوند و اینجا تدریج است و آن تقصیر و این اجمال است و آن با  
و این فانی است زنها که بنادانی که هر دور یکی دانی خود را گرفتار مکن

نظر بکشی در تفصیل اجمال | نگر در ساعت و روز و مه سال

یعنی بین که میان طامه الکبری و این انعدام نسبت تفصیل و اجمال است و نهاد  
نسبت روز است با ماه و ماه با سال که چنانچه سال بسط ماه است و ماه  
تفصیل روز و روز تفصیل ساعت طامه الکبری نیز تفصیل انعدام و تجدید  
که نسبت با هر شخص و با جمیع عالم واقع است تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرک و زندگانی  
اگر میخواهی که بشناسی که فنا و تجد عالم در هر طرفه العین غیر طامه الکبری است  
و کیفیت هر یک چگونه قیاس باحوال خود نما که ترا مرک و زندگانی با انواع است  
مرک تجارت از تفرقه میات اجتماعی و خفا و تکونست و زندگی و حیات تجارت  
از آگاهی و شعور و ظهور و بروز چنانچه حیات حتی و معنوی میباشد  
نیز حتی و معنوی می باشد

ز بر حد درجه جان از زیر و بالا است | مثالش در تن و جان تو پیدا است  
هر چه زیر خفا و مومو الید اند بالا عقل و نفوس و افلاک است مثال او نمود  
آن همه در تن و جان تو پیدا است چنانچه مکرر مذکور شد نظم از غفلت خویش در  
حکامی که طالب خود شوی بدانی ای صورت خوب و زشت با تو هم دوزخ  
هم بهشت با تو واری تو زمین آسمانی گریافته بخود نشانی بقا و سلبت  
معین در آب و گل تو هست روشن یعنی چه نظر کنی چپ و راست کین  
بعده هزار عالم انجامست گردد چو تو در نور دی این فرش معلوم تو استوی  
علی العرش گردیده دیده بر کشی در خود همه را بخود نمائی میفرماید

جهان چون تست یک شخص معین | او او را کشته چون جان او ترا تن  
یعنی جهان من حیث المجموع مانند انسان یک شخص معین است و چنانچه  
را بدنی و روحیت و حیات و کمالات بدن مترتب بر روح است عالم نیز  
نسبت با انسان مانند بدن و انسان و روح او

نه گونه نفع انسان را حماست | یکی بر لحظه و آن بر حسب ذات است  
یعنی یکی از آن سه نفع مرکست که بر لحظه بحسب اقتضای ذاتی ممکن واقع است  
دوم زانچه امات بسیار است | سوم مردن مر او را اصطلاح است  
یعنی مرک ختمیاری تجارت از جمع هوای نفس است و اعراض از لذت  
جسمانی است و حضرت امام جعفر الصادق علیه السلام میفرماید که الموت هو

التوبه و نوع سوم که اضطراب است مغارت روح و بدن است

چون مرگ و زندگی باشد مقابل	آن نوع ابد جانش در سه منزل
----------------------------	----------------------------

یعنی در مقابل هر زمانی جوانی خواهد بود و چنانچه حیات نوع انسان سه گونه است  
حیاتش نیز بسته سه گونه تواند بود و هر حیات از این سه نوع حیات در مرتبه  
انسان را حاصل خواهد بود نوع اول حیاتیست که در طریقه العین تجلی نفس رحمان  
متواتر میرسد و این حیات در مقابل زمانی است که در هر زمان بحسب اقتضای  
ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب وجود  
و مخصوص شاه طور است نوع دوم حیاتیست ابدی قلبی که بواسطه انسلخ  
از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل میگردد و این حیات در  
مقابل حیات اختیاریست کما قال افلاطون نیست بالارادة تخیلی بایه  
و منزل این حیات در عالم قدس و مرتبه تجرد است و این موت و حیات  
مخصوص نوع انسانی است سوم حیات ابدی در برانزخ مثالی ملکوتی حسب  
برآمده جهانی نیست مرگ اختیاری که آن را از همه عالم تودار

بدانکه موت اختیار کوسیده معرفت است و آن معرفت مخصوص شاه آنها  
است پس بسبب و وسیله آن معرفت نیز مخصوص انسان باشد نظم که برزخ  
خون من آن دوست روی پای کوبان جان برفشانم برو آرمودم مرگ زین  
در زندگی است چون بهم زین زندگی پائیندی است و آنکه مردن پیش او  
فتح باب سار عواید را و در خطاب می فرماید

ولی هر لحظه میگردد مبدل	در آخر می شود مانند اول
-------------------------	-------------------------

یعنی عالم هر لحظه مبدل میگردد و متقدم میشود و باز وجودی میاید چنانچه مذکور

بر آنچه آن کرد داند حشر پیدا	از تو در نزع میگردد هویدا
------------------------------	---------------------------

یعنی حالیکه در قیامت کبری نسبت با جمیع ظاهر خواهد شد از طی اسما و  
تبدل زمین و تکیویر افتاب و انتشار کواکب و غیره از تو که انسان و منتخب عالمی

در هنگام ترع و جد شدن از تن آشکارا میگردد بنا بر این مناسبت میفرمایند

تن تو چون زمین است	خواست انجام و خورشید جان است
--------------------	------------------------------

چون انسان متحجب عالم است ارباب عقول تعین متابعه اجزای وجود انسان با اجزای تعینات عالم تفصیل فرموده چنانچه درین بابت فرموده میفرمایند

چو گوشت استخوانهای که سخت است	نباتت موی و اطراف درخت است
-------------------------------	----------------------------

تنت در وقت مردن از ذممت

دماغ آشفته و جان تیره گردد

مسامت گردد از خوی، سجود دریا

شود جان از کفش ای بر دگین

بهم تحمید گردد ساق با ساق

چو رقیح از تن بکلیت جدا شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود هر آینه چنانچه در قیامت کبری گویند

از زمین برداشته میشود و زمین و هامون راست میگردد و هیچ ارتفاع

نمی ماند در قیامت صغری که بعد از موت اضطرابی است زمین بدن ایشان

قلع صف صف شود چنانچه در قیامت و باقی معانی ابیات ظاهر است

بدین منوال باشد حال عالم که تو در خویش می شنیدام

یعنی بدان نوع که تو وقت جان دادن در خود این احوال می بینی احوال عالم چنان خواهد بود

تبعاً حق راست باقی جمله فانی

اطلاق بقا بر غیر حق بواسطه ظهور حق است و مظاهر فی ذاتها عددند و بیان

فای عالم بجلگی در سبع المثانی که کلام الله است مذکور است

بکل من علیها فان بیان کرد

یعنی بابت کل علیها فان بیان می نماید که هر چه غیر حق است فانی و عدم است

و اطلاق بر ایشان بکلم بلم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجسلی فیض روحانی است

بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم مانند خلق و اعاده نفس نبی آدم است چنانچه این نیست می شود و این نیز خواهد شد	
همیشه خلق در خلق جدید است	و گرچه مدت عمرش مدید است
یعنی همیشه مخلوقات در آفرینش تازه است و اگر چه از نهایت سرعت مدت خلقی در آن میسر نماید و زمان عدم بعینه زمان وجودش است مانند خود	
اعراض همیشه فیض فضل حق تعالی	بود از شان خود اندر سجد
ظهورات بمقتضای کل یوم هو فی شان از اقتضات ذاتیه الهیه است و علی الدوام فیض و فضل از شان خود در تجلی است یعنی تجلی رحمانی و امداد وجودی	
از انجانب بود ایجاد و تکمیل	و از انجانب بود هر لحظه تبدیل
یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمائی و شئون ذاتی در هر لحظه ایجاد عالم و تکمیل مظاهر کمالات وجودی کرده میشود و بدین سبب وجود عالم مستمر مینماید و ازین جانب که عالمست بحسب اقتضای ذاتی هر ساعت تبدیل است و بدین سبب ممکنات عالم در نیستی مستمرند بلکه مقتضای اسماء الهی آن است که علی الدوام هست و نیست باشد بجهت اسماء اقبال	
ولیکن چون گذشت این طور دینی	بقای کل بود در دار عقبه
بدانکه ظهور و وجه باقی در مظاهر غیر متواقفه باشد فقا که لازم مظهر است ظهور می نماید و هر گاه که آن تجلی و ظهور در مظاهر متواقفه باشد بقا که لازم وجود ظاهر است در آن مظهر ظهور میکند لکن امیفرماید که در نشأه اخروی توافقی در حال است که بقا در آن نشأه ظهور نماید لاجرم آخرتیان دایم الوجود مخلد باشند	
که هر چیزی که بنی بالضرورت است	دو عالم دارد از منتهی صورت
یعنی هر تعینی که محسوس میشود البته اثر او دو عالم است یکی عالم صورت که می بینی و دیگر عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در عالم مخلد خواهد بود	

وصال اولین عین فاعلیت	مران دیگر ز غنای اللہ باقی است
بحکم ما غنیمت فیہ و ما غنای اللہ باقی بحقیقت وصال و بولین نشاء عین نابود و فراق است و عالم معنی از غنای اللہ باقی است که هر که از تعین و هستی مجازی نیست که در وجود حقیقی حق سانس محذور و مخلد خواهد بود	
تھا اسم وجود اندر لیکن	بجای کان بود سایر چو ساکن
یعنی بقا در حقیقت اسم وجود است اما در جائیکه آن وجود سایر یعنی تجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود قطع نظر از مظاهر ساکن است و بر یک قرار است و باعتبار مظاهر سایر میسند حاصل آنت است که تھا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده باعتبار تعین فاعلیت یا اطلاق مینماید چه انا خرفی بانکار میگرد و اطلاق فاعلیت میکند با آنکه سخا را باقی مینماید پس تھا اسم همان وجود مظاهر چون بود بروفق ظاهر	
در اول میسند عین خسر	
یعنی هرگاه که در غایت تناسب و توافق واقع شوند و مطابق حق باشد در اول که نشاء صوری دنیوی است عین آخر که نشاء اخروی است و معنوی نماید و هر چه در عالم آخرت مشهود خواهد شد و در نشاء و نیا برایشان جلوه کند	
هر آنچه هست بالقوه در این دار	در آن عالم بالفعل آید بیکبار
یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی آنچه در نشاء دنیا در او بالقوت چون تعین که موجب خفاء است مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم منتقل شود مجموع عکبات بفعل آید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت است امور وی بتدریج است عالم معنی محل ظهور قدرت است و امور وی دفنی است قاعده در بین تشکل ملکات نفسانی و بدنی است در محاد بصورت مناسب اتعالم	
ز تو بر فعل کا و ل کشت ظاهر	بر آن کردی بیازی چند قادر
یعنی بر فعل از خیر و شر که از تو صادر گردد از تعدد و تکرار بر آن فعل عمل قادر کردی و معاودت بر آن فعل بر تو آسان شود	

بهر بازی اگر نقت اگر خسر	شود در نفس تو چیزی مد خسر
بهر نوبت که تکرار آن نمائی بپسته در نفس تو چیزی ازین دو که نفع و ضرر است	مد خسر شود بلکه خسر خلق کرد
بجادت جا لها باخو	بدت میو باخو شبوی کرد
بدانکه هر چه از کیفیات نفسانی سرلیح الزوال بود آن را حال خوانند و آنچه لطیف الزوال باشد آن را خلق و خوی نامند و خلق ملکه بود نفس را مقتضای استوار صد و رفع از وی بی احتیاج تفکری و ردتی بلکه ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول تفکر اختیار کاری کرده باشد و بتکلیف در آن شروع کند تا بجا و رت و پیوستگی با آن کار الفت گیرد و بعد از الفت تمام بهولت بی رؤیت از وضاد میشود لکن این میفرماید که بجادت و مواظبت و تکرار حال که باشد البسته خوی و ملکه میسر گردد و در نفس مرکوز میشود و بدان متحد میشود چنانچه میوه از غنای و بی نقصی بدت که شستن بمان خوشبوی و نافع و لذت میسر گردد	
از آن آموخت انسان پیشه را	و از آن ترتیب کرد اندیشه را
یعنی از آن عادت و مهارت در احوال و افعال انسان تعلیم صناعات و حرفها موده و آموخته است و هم از آن عادت ترتیب و ترکیب اندیشه های تفکر نموده و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و رذیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامل و ناقصه مرکوز گشته و مخزون شده و کیفیات مخفیة نفسانی در و عالم معنی که معبر بیوم محشر است بصورتها سبب آن عالم ظهور خواهد یافت	
بم افعال و احوال مد خسر	هوید اگر د اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن	شود عیب و هنر یکبارہ روشن
چون روح انسانی قطع تعلق از بدن نموده و از لباس نفس تعین جسمانی محروم گردد جمیع ملکات بدفع و احده روشن و ظاهر گردد نظم چون گذشته از ره دانش	

خود بینی آنچه دستی تخت دیده باطن جوینا میشود هر چه نهان است پیدا میشود  
 فرمود که تنگ باشد ولیکن بی گذشت  
 که بنماید در و چون آب و صورت  
 یعنی بدن مثالی و جسم سنوی خواهد بود که ظلمت و کثافت غمصری انداشته باشد  
 و از روشنی مانند آب صافی باشد که هر چه برابر آن دارند صورت آن در آن  
 عکس منعکس گردد

همه پیدا شود اینجا صبر | فرو خوان آیت تبلی الرائر  
 یعنی جمیع اعمال و اخلاق مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و  
 طبعیت در عالم برزخ مثالی بصورت مناسبست پیدا شود تا این کشف مدلل نقلیه  
 شود که آیت تبلی الرائر همان قوه و لانا صر نظم تعاب قوه حسی چو از پیش تو بر دارند  
 اگر کبری سقرانی و کرموسن جهان بینی کرد و باش طبعیت برون را فی زدل ان  
 پس همه رمزانی راز خاطر ترجمان پسینی چون در عالم محشر هر صفت که در دنیا  
 بر آدمی غالب بوده باشد انصفت در عالم بصورت مناسبست پیدا میشود فرمود

و گریاره بوق عالم خاص | شود اخلاص تو اجسام و اشخاص  
 یعنی چنانچه قوت باطنیت مبداء در معاش برو فوق این نشاء حتی ظهوریت  
 و گریاره قوت باطنیت معاش بدن و نفسی در معاد برو فوق آن نشاء معاد  
 بفعل آید و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاء مجسم و مشخص گردد چنانچه در اخبار است

چنان که قوت غمصر در اینجا | موالیدت که نه گشت پیدا  
 همه اخلاق تو در عالم جان | که انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند آنکه از قوت غمصری در این نشاء حتی موالیدت که معادن و نبات  
 و حیوان است ظاهر گشتند و از قوه بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که  
 انسانی از حسن و ردتیه در عالم جان که مرتبه برزخ عالم مثالی مراد است خلق  
 حسن بصورت نور میگردد و اخلاق سینه مانند نار میسازد

تعین مرتفع گردد ز هستی | بناند در نظر بالا و پستی



بدانکه قیامت عبارت از برخواستن نعینات و کثرات است که عارض و مخ  
اند و در نظر حق بین بالا و پستی که از لوازم تعین بودند محو گشتند نظم زاید پستی  
چون در دست بحرانی اسیر کی کنی باور که جان با بجانان اصل است  
هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما ورنه حال چه داند هر که او بر ساحل است  
چون فدا و تغیر و انتقال لازم نشاء صوری دنیوی است میفرماید

فاندر مرکب تن در دار حیوان	بیکرنگی بر آید قالب و جان
----------------------------	---------------------------

یعنی در عالم ارواح تن و جسد لایق آن عالم نخواهد بود و مرکب تن که درین  
نشاء دنیا بود در دار آخرت که در حیات است یعنی در حیوة دائم است که او  
راز والی نباشد و روح و بدن متحد گشت بیک رنگی که لطافت و تجرید است  
بر این تضاد مرتفع گردد

بود پا و سر و چشم تو چون دل	شود صافی ز ظلمت صورت گل
-----------------------------	-------------------------

یعنی جمیع اعضا و قوای تو مانند دل متصف بصفی علم و شهود گردند و جمیع  
اجزای قوای دانا و بینا و گویا و شنوا باشند و هر قوای از قوای مدركات مجموع قوی  
حاصل گردد و ظلمت صورت غصری که موجب ظلمت و کثافت بود چون تعین  
مرتفع گشت و حقیقت در مجموع علی السواست بر این همه نورانی و لطیف محض باشد  
و میان اعضا و قوای نماید نظم پس بدانی چون که رستی از بدن گوش و بینی چشم  
می باید شدن راست گفته است آن شه شیرین زبان چشم گردد و موی  
عارفان نیز آنگاه که نور حق در تو تجلی

به بینی بی جهت حق را تعالی	
----------------------------	--

یعنی چون تعین تو که مالم مشاهده نور وحدت بود و مرتفع شود روح و بدن و اعضا  
تحد و نورانی شدند و نور الهی بی کثافت جبهه پر تو تجلی کند بر کمال اطلاق و مشاهده  
جمال ذوالجلال خدائی و علم الیقین عین الیقین شود

دو عالم را هم بر هم زنی تو	ندانم تا چه ستیها کنی تو
----------------------------	--------------------------

یعنی طالب صادق که ترک دنیا و بعضی نموده در آتش عشق لقای محبوب سوزان

است چون نور تجلی جمال محبوب بر تو تابد از غایت لذت هر دو عالم بر بهم زیندوست  
سازد و از شراب تجلی مستیها و بی خودیها بوی روی نماید نظم ساقی بده منی که بود  
مستیش قفا تاوار باندم ز خیال منی و ما زان باده که چونکه نوشیم جرعه فارغ نمائیم  
ز غصه دنیا و دین مرا

سقا هم بر بهم چو دیندیش	طهوری حیات کشتن صافی از جوش
یعنی تامل در آیه و سقا هم بر بهم شراب با طهور را بکن غافل نشین که ابل الله را باطل	حالاتیت که در فهم و عقل غنی آید و معنی طهور است که درستی آن شراب است که
بستی و تعین خود صافی کردی و پاک شوی خالص از زو نه حدث فعل ماند و صفات و نه ذلت	
ز بهی شربت ز بهی لذت ز بهی ذوق	از بهی دولت ز بهی حیرت ز بهی شوق
از غایت تعجب میفرماید که ز بهی شربت شیرین که از کف ساقی باقی می نوشند	
و ز بهی ذوق که ذائقان آن شراب را بخور و میگردانند و ز بهی دوست جاوید	
سعادتمندی را که آن حال دست دهد و ز بهی حیرت و استعراق که در مشاغل	
آن نورانی ذوق و آرزو که با وجود آن حیرت و شکر مشتاقان آنند که لحظه	
دیدار و یکدیگر می بینند نظم ای بخیر از حالت زندان غرابات و آن چشیدنی	
که شدی بوی مناجات زان باده طلب که از موسی عمران نوشید و چنان	
بخیر افتاد میقات زمین باده اگر مست شوی هر دو جهان را محکوم تو سازند ز بهی	
لطف و غنایات نوشیدنی از کف ساقی سقا هم در پیش اسیریت به	
از جمله عبادات چون بکرم و من قلمه تحتی فعلی دتیه و من علی دتیه فاند دتیه نیستی از	
خود عین بستی بحق است فرمود	

خوش اندم که مای خوش باشیم	غنی مطلق و درویش باشیم
یعنی خوش اندم و مساعت که ما از تاب تجلی نور احدی از خودی خود پنجه کردیم و	
درویش باشیم و درویش در اصطلاح این طایفه است که بحسب حال در	
نور تجلی نیست گشته باشد و در فناء از خودی بقا بحق یافته پس هر که باین مرتبه	

رسید درویش است بآن محسنی که از خود نیت گشته و غنی مطلق است با قضا  
انکه بی قسای حق متحقق شده و فرمود

نه دین نه عقل نه تقوی نه اوراک | افتاده ست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بنحودی این همه بجا رات که لازم هستی و تعیین اوت ماز نیست  
و از شراب طهورست و بنحو دبر سر خاک مذلت و بنحودی افتاده از خودی بخت  
بدستی عاشقان جان باز | صد بار به از صلاح و پیر سیر

بشت و حور و خلد اینجا چه سنجید | که بیکانه در آن خلوت تنجید

در آن خلوتخانه وحدت این همه بیکانه اند بلکه هستی سالک را کجائی نیت

چو رویت دیدم و خوردم از آن می | ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون آنحال را نمی بینا شد و بهر و صالی مستلزم فرایست نیدانم که بعد  
از رویت جمال و خوردن شراب بطور چه حال باشد نظم یک نفس دوری نه  
روی سپه ماه می نماید پیش عاشق سال ماه من بجا و صبر در بجران بجا یا  
بکش یا هر زمان رویم فنا چون بسبب عوالم جسمانی بسته از پی هر نزدیکی  
دوری خواهد بود می فرماید

بی هرستی باشد خمار | درین اندیشه دلخون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و دوام ندارد و در بی هرستی خماریت و بحب  
اوقات و از زمان احوال مختلف است در این اندیشه مباد آن حال بخت  
عفو و تماید حال بدل خون گشته است و این اشاره بمبداء احوال است و مقام  
تکوین نه تمکین نظم که نماید دوست در دوزخ جمال هست آن دوزخ بشت اهل

حال در بشت اروعه دیدار نیست | جان عاشق را بخت کار نیست

سوال و و از دهر در مظهر شئی و ظاهیر

مفروض آن است که مظهر و ظاهیر شئی واحد اند چگونه متمایز می شوند  
قدیم و محدث از هم چون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

به قدیم آن است که مسبوق بغیر نباشد سبباً و اتیاناً و مستند بهیچ علت نباشد و محدث  
 بمقابل آنست که مسبوق بغیر نباشد سبباً و اتیاناً و مستند بهیچ علت نباشد و نزد اهل حق  
 قدیم بذات و زمان واجب الوجود است تعالی شانه و محدث عالم که عبارت  
 از تعینات و کثرات است و چون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت  
 منظر تجلی نموده سئوال میفرماید که چون محدث نمودند قدیم است چگونه جدا شد  
 جواب بنا بر اعتقاد موحده جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی دایمانیت  
 یعنی قدیم و محدث از هم جدا نیستند و پیوسته قدیم را بصورت محدثات ظهور هست  
 محدث که ممکن است قطع نظر از تجلی حق عدمست و بقای محدث دایما از هستی مطلق  
 که واجب الوجود است میسر باشد

همه آنست و این مانع عقاست جز از حق جمله اسم فی معنی است  
 یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه قدیم است و این محدث است که چون  
 عقاست که بغیر از اسم از او معلوم نیست نظم تغییر یار درین دار نیست دیاری خدا  
 غیر اگر هست پیش نادان است فاما کشته خلاصی جود دست فراق بوصول  
 دوست رسیدن نه کار آسان است فرمود

عدم موجود کرد و این محالست وجود از روی هستی لایزالست  
 میفرماید که عدم موجود نمیکرد که قلب حقایق محال است وجود که وصف خاص  
 اوست از روی هستی نه تعین لایزال است اگر چه با ملاحظه تعین و تشخیص فنا  
 عدم در اطلاق میکند

نه آن این کرد و نه این شود ان همه اشکال کرد و بر تو آسان  
 یعنی نه قدیم محدث میشود و نه ممکن واجب میکند که قلب حقایق لازم می آید پس  
 هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجوب و قدم خود باقیست و ممکن بر تقدیم  
 خود باقی و چون این دانستی جمیع اشکالها و شبهات بر تو سهل و آسان گردد

منفی این بکرات مذکور شده نظم جهان در ظلمت نابود بودی محقق دایم که انوار جمال  
توفیکردی جهان روشن صفات عالم افروزت زمرات جهان پیدا عکس  
پرتو ذاتت همه دور زمان روشن فرمود

جهان خود جلیه امر اعتبار است برو یک نقطه آتش بگردان یکی کرد و شمار آید بناچار حدیث ماسوی الله را با کن	چو آن یک نقطه گاندر دوری است که بینی دایره از سرعت آن نگردد از احدا عدد بسیار بعقل خویش این را زان با کن
---	---

یعنی چون دانستی که غیر وجود عدم است پس حدیث غیر حق بگذار که وجود  
کثرات مانند وجود احد است نسبت با واحد عددی و وجود دایره نسبت  
با نقطه حواله و بعقل منور نبور قدس که داری این محذرات را که تعینات  
است از ان قدیم فرود واحد جدا کن

چو شک داری در این کین چو خیال که با وحدت دوئی عین محال است	یعنی در اینکه وجود محذرات خیال و نمودنی بود است چه و شبهه تواند بود با وحدت وجود مطلق دوئی عین محال و محض ضلال است فرمود
---	---

عدم مانند هستی بود یکتا همه کثرت نسبت گشت پیدا  
یعنی چنانچه وجود مخفی واحد است عدم نیز مفهوم واحد است و تمایز در عدم نیست  
پس تعدد در عدم نباشد و در وجود و عدم تصور کثرت نمی توان کرد چه غیر هستی  
جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده زیرا  
که بواسطه نسبت و تعینات ذات که صفات اند اسماء از یکدیگر ممتاز گشته  
اند نشاء کثرات نباشد که شئون ذاتیه اند

ظهور اختلاف و کثرت و شان شده پیدا از بوقلمون امکان	یعنی از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند شواهد اسماء الهی این همه پیدا شده اند چنانچه مکرر مذکور شده
---	--

وجود هر یکی چون بود و احد | ابوحدانیت حق گشت شا  
 بدانکه هر موجودی از موجودات محض تجزیه‌ناپذیری و تعین است که هیچ شئی دیگر در  
 خاصیت با وی شریک نیست و اگر نه ظهور آن وحدت خاص در او بودی  
 آن موجود متعین بخشی و در هر موجود آن وحدت دلیل است بر وحدانیت  
 موجود و نفی ماثل و دلالتش آن است که وجود جمیع اشیا در حقیقت شئی  
 واحد است و متمایز بر موجودی از ماعدای خود بخصوصیت نسبت  
 و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر موجودی شاهد وحدانیت  
 حق باشد نظم دلیل وحدت او غیر حق نیست چو موجودی با عالم غیر حق نیست  
 سؤال سیزدهم در تحقیق حقایق و معانی مقبوله که در باب  
 کشف تفسیر از آن بصورت محسوسیه فرموده اند

چون اید مردمی زین عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت  
 چه جوید از رخ و زلف و خط و خال | کسی که اندر مقامات و احوال  
 چون این مذکورات از لوازم صورت است و احوال مخفی چه بنحو اید از اینها  
 جواب هر یک یک در عالم بیان است | چو عکسی ز آفتاب آن جهان است  
 یعنی هر چه در عالم امکان ظاهر و عیان شده و میشود مانند عکسی است از آفتاب  
 آفتاب آن ذات و صفات و اسماء الهی بواسطه ظهور بصورت ممکنات است  
 که در عالم نمودی پیدا کرده

جهان چون خط و خال و زلف و خال است | که هر چیزی بجای خویش نیکوست  
 چون مقرر شد که ذات ذرات موجودات عکس آفتاب و صفات و اسماء  
 آنی اندیس هر آنکه در صورت جامعه انسانی که خلاصه صورت احوال است  
 چشم و زلف و خال که موجد کمال ثبات است و بنا نهاد صورت انسان بقصص هر یکی  
 البته نمودار بعضی خاص صفات و احوال حقیقی باشند و مشابهت نامیه  
 بنحو اینها فرمود که مراتب موجودات که جهان تفسیر از آن است مانند زلف و خال

خال و خط و ابروست هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسماء و صفات  
 آن ذات و هر یک فی حد ذاته در غایت خوبی واقع اند و چون هر یکی از اینها در  
 صورت انسان موجب کمال صورت و سیرت مراتب موجودات نیز  
 در غایت خوبی و نهایت کمال و جمال واقع اند بدانکه چشم اشارت بشود حق  
 مراجعان و استعدادات ایشان را و صفات از آنرو که حاجب دانند غیر  
 بایر و میگردند و لب اشارت است نفس رحمانی و زلف تجلی جلالی در صورت جمالی  
 و خط بطور آن حقیقت در مظاهر روحانی و برج حقیقت من حیث هی بی است  
 شگفتا و ظهور است و خالی بنقط وحدت من حیث الحقایق که مبدء و قتها می

کثرت تجلی که جمال و کمال است	برخ و زلف آن معانی را ماثلت
------------------------------	-----------------------------

یعنی تجلی حق جمالی میباشد که مستلزم لطف و رحمت است و جلالی میباشد که  
 مستلزم قهر و غصت است و بحقیقت هر یک از جمال و جلال مستلزم دیگر است  
 پس برآیند روی مهر و یان مناسب نور و لطف باشد و زلف بتان مشاطت  
 و پریشانی و مناسبت ظاهر است نظم گریستی شعاع جمالش جهان و جان  
 ناچیز بودی از سطوات جلال او و رنه نقاب روی جمالش شدی جلال عالم  
 بسوختی از فروغ جمال او چون احتیاج قهر لازم جلال و رحمت لازم جمال است فرمود

صفات حق تعالی لطف و قهر است	برخ و زلف و بتان را از آن دو ستر
-----------------------------	----------------------------------

یعنی رخساره و زلف بتان ماه پیکر را بحسب جامع نشاء انسانی بدین دو صفت نصبت  
 چون محسوس اند این الفاظ مسموع

یعنی این الفاظ برخ و زلف و خط و خال محسوس اند اولی آنست که اول در از ارمغانی  
 محسوسه موضوع باشد بجهت آنکه در محسوسیت مشترکند و وجه دیگر که می فرماید

ندارد عالم محسوس نهایت	کجا بسند را و را لفظ غایت
------------------------	---------------------------

یعنی عالم معانی که عالم ذات و اسماء و صفات الهیه است غیر تنهایی و باز هر معنی  
 از آن درجات بی نهایت است پس در طرف الفاظ آن را نتجائی نخواهد بود

بر آن معنی که شد از ذوق پیدا	کجا تعبیر لفظی یا بد او را
یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان برابر باب کشف ظاهر است تعبیر لفظی	کرد و سعت آن نمی کرد می فرماید
چو اهل دل کند تعبیر معنی	بمانند کند تعبیر معنی
یعنی چون اهل دل خواهد که تعبیر آن معانی که بر دلهای ایشان جلوه نموده نمایند	بجهت ارشاد قائلان در لباس محسوساتی و نظیر محرمان نماید که مناسب آن معانی باشد
که محسوسات از آن عالم چو ساینست	که این چون طفل دان مانند دایه است
چنانچه سایه بنور ظاهر است و می او عدم همه عالم بنور آفتاب اسما و صفات است	بگوید اندو پرورش این عالم از آن عالم است چون پرورش طفل از دایه
نبرد من خود الفاظ محوّل	بر آن معنی قفا و از وضع اول
انچه ذکر نمود سخن فهم بود اکنون میفرماید که نبرد من که از محققان این طایفه علم است	که این الفاظ که گفته بطریق تاویل بر آن معانی اطلاق کرده اند اول از برای آن
معانی موضوع بوده اند و از آن معانی نقل بر این محسوسات نموده شده است	فروع و تابع دایما بر این معنی فرماید که
محسوسات خاص از عرف عام است	چه داند عام کان معنی که عام است
یعنی دلالت این الفاظ بر این محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و ندان	ایشان و عام چه میداند که آن معانی موضوع را اصلی ایشان است
نظر چون در جهات آن عقل کردند	از اینجا لفظ را نقل کردند
یعنی جماعتی که نه از ارباب شهود بوده اند و این الفاظ مسموع ایشان شد چون	نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصل نمی نمودند لاجرم این الفاظ
را از آن معنی نقل کردند و بر آن محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشت	سبب را رعایت کرد عاقل
چو سومی لفظ و معنی گشت نازل	یعنی این الفاظ را که نقل بر این معنی محسوسه نموده اند و بجهت از آن مراتب فرود آمده



بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ بعضی  
معانی تریح بلا مرجع نباشد و چون تشبیه تام متمسک است فرمود که  
ولی تشبیه کلی نیست ممکن | زجت و جوی آن تشبیه اش ساکن  
یعنی تشبیه کلی بین المعینین بسته نمی تواند بود چه میان محسوس و عقول بعد از  
و جستجوی تشبیه تام بینها ممکن و طالب چیزی که نباشد نباید بود

بر این معنی کبر امر تو دق نیست | که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست  
یعنی چون رد اسماء الله مطلقا توفیقی است بر معنی که اطلاق این الفاظ بر حق نیست  
یعنی کس را بر تو گرفت نیست زیرا که صاحب مذہب اینجا غیر حق نیست و مذہب  
حق البسته حق است نظم مذہب عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذہب  
ملت خداست آنچه را بر باب حال بطریق مکاشفه ظاهر میشود بالاتر از مدارک  
عقل و تکالیف بر عقل است و جماعتی که در مقام اشتغال و بیخودی باشند بچکرا  
بر ایشان حکم تکلیف نیست و معاف تر جهان حضرت محمد

و مولانا رومی قدس سره نیز می فرماید شنوی میدرد میدوزد این خیال کو  
میدد میدوزد این نفاط کو ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی مؤمن کند زندقه  
ماشکاریم انجین دمی که است کوی چو کانی چو کانی کجاست و چون نباید  
باتفاق عقل است می فرماید

ولی تا بخودی ز رخسار ز نهار | عجارات شریعت را نکند  
یعنی هر چند حاجب مذہب بین درین مرتبه حق است تا زمانی که سالک بان خود را  
و عقاش برقرار بود الفاظ و عجاراتی که مخالف شرع بود نمیتوان گفت  
و از باب طریقت تجویز نفس نهاده اند

که رخصت اهل دل را در سه حالت | اقواء سکریس دیگر و لال است  
یعنی در این حالت که یکی قیاء است که زایل شدن بینش است میان قدم و حدوث  
دوم سکرات که وحشت و بیمان است در مشاہدہ جمال محبوب فحاجه بر معجب

میرسد و تمیز مرتفع می شود و چون انسان از غایت نخودی نمیداند که چه میگوید سوم  
دلال است که اضطراب و قلق باطن سالک است در جلوه عجیب از غایت  
ذوق اهل دل مخلص اند با آنکه عبارت که خواهند از آن حالات وجدانی تعبیر نمایند  
و این رخصت نسبت با اصحاب حال و مواجید است از تقلید

بر آنکس که شناسد این سه حالت	بداند وضع الفاظ دلال است
تر اگر نیت احوال مواجید	نشو کا فر ز نادانستی بتقلید

یعنی اگر توجیب حال و مکاشفه بان مراتب نرسیده باشی از هزار و صد زنهار  
که بجز تقلید اهل کمال کافر شوی و متکلم بان کلمات بگردی بسبب جهل ندانستی  
که ایشان در چه حال این الفاظ فرموده اند که با اتفاق بی آن سخنان محکوم بکفر است  
مجاز نیست احوال حقیقتا نه هر کس باید اسرار طریقت

لحقی حقیقت انبیا علیهم السلام و اولیا علیهم الرحمة از آن اخبار فرموده اند کسی  
فکر باطل نکند که سخنان چند مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته چه این همه  
احوال کمالان است و بنحان است که هر کسی اسرار طریقت تواند یافت  
چنان معنی مشروط بشرایط بسیار است و اسرار طریقت همان احوال حقیقت  
است چنانچه طریقت سر شریعت است و حقیقت سر طریقت و طریقت بی  
شریعت و سوره است و حقیقت بی طریقت زنده نظم گیر تو خواهی و دولت طاعت  
کنی طاعت صد ساله یک ساعت نمی تو کن یک لحظه طاعت را رها  
پس کن تو طاعت خود را بجا

کز اف ای دوست ناید از این تحقیقا	مر این را کشف باید یا که تصدیق
----------------------------------	--------------------------------

بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست من از اهل تحقیق سخن کز اف و غیر واقع  
نمی آید و تحقیق کردن سخنان ایشان بدو طریق می تواند بود یکی آنکه بطریق  
سلوک بمقام کشف رسد و مشاهد همان حال نماید دوم آنکه بتوفیق آنگهی  
تصدیق تمام سخنان اولیا داشته باشد

<p>بجتم وضع الفاظ و معانی یعنی بیان وضع الفاظ و معانی نمودیم بان نوع که نزد صوفیه است و آنچه نزد اشاعره و بر هر تقدیر سرشته بطریق اجمال گفته اگر آن طریق نگاهداری و محافظت نمائی بدین که هر یک از الفاظ چه معنی بر او است</p>	<p>نظر کن در معانی سومی غایت یعنی در هر معنی از معانی به بین که مقصود چیست و چطور است معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن گمانی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاوه بفرمانی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود و فرموده</p>
<p>بوجه خاص از آن تشبیه می کن یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنا و از وجوهای و دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه می کن مثال آن چشم میگوید و صفت بصری میخواهد بناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصری لازم بصیرت پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهای دیگر که فرضا این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند مانند چشم و از جسمیت منزّه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزیلات و افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و نقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه برد و واقع است و ظاهرات و فی حکمت تشبیه و تنزیه از امور غیبی اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست تشبیه بچه باشد و منزّه از چه باشد تعالی الله عن الاشیاء و الاضداد و الاشیاء و الاضداد</p>	<p>نظر کن در معانی سومی غایت یعنی در هر معنی از معانی به بین که مقصود چیست و چطور است معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن گمانی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاوه بفرمانی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود و فرموده</p>
<p>بوجه خاص از آن تشبیه می کن یعنی بوجه خاص از آن لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است تشبیه میکن و اطلاق الفاظی که دلالت بر آن معانی خاص دارد بنا و از وجوهای و دیگر از لوازم این مرتبه تنزیه می کن مثال آن چشم میگوید و صفت بصری میخواهد بناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و ظهورات که مرتبه شهادت است بصری لازم بصیرت پس باین وجه خاص تشبیه می نماید و از وجوهای دیگر که فرضا این چشم جسم است و این از لوازم اجسام است تنزیه میکند مانند چشم و از جسمیت منزّه است حقیقت سخن آنست که در مرتبه تنزیلات و افعال و آثار اوست که بصورت همه ظاهر گشته و نقش همه بر آمده و با رعایت مراتب تجلیات و ظهورات حق تشبیه و تنزیه برد و واقع است و ظاهرات و فی حکمت تشبیه و تنزیه از امور غیبی اند چون فی نفس الامر غیر حق موجود نیست تشبیه بچه باشد و منزّه از چه باشد تعالی الله عن الاشیاء و الاضداد و الاشیاء و الاضداد</p>	<p>نظر کن در معانی سومی غایت یعنی در هر معنی از معانی به بین که مقصود چیست و چطور است معانی بسیار است در هر مرتبه رعایت لوازم آن گمانی نمائی و تشخیص لازم هر مرتبه علاوه بفرمانی تا جهات تشبیه و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود و فرموده</p>
<p>نمایم از آن مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>	<p>نمایم از آن مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>
<p>نمایم از آن مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>	<p>نمایم از آن مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>
<p>نمایم از آن مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>	<p>نمایم از آن مثالی چند دیگر یعنی چون این قاعده که رعایت لوازم بر معنی باید نمود و بوجه خاص تشبیه باید نمود و از وجوه دیگر تنزیه باید فرمود و مقرر و ثابت شد اکنون جهت تبیین قاعده</p>

مثالی چند بر یک از لغاتی و لوازم ایشان نمایم و از اجمال تفصیل اورم تا خاص  
و عام بجهت بره یانند اشارت بخشم و لب

ز چشم شاد چیت پیدا | رعایت کن لوازم را بدینجا

یعنی به بین که از چشم شاد و محبوب حاضر چه پیدا فظا هر است و رعایت لوازم منجا  
چشم محبوب حاضر بدین جایی یعنی بعالم معنی نما و از اشارات غافل مشو

ز چشمش خواست بیماری وستی | از لعشش نیستی در عین هستی

یعنی بیماری وستی که از بعد و فراق و نندار خودی روی نموده و از آثار و لوازم  
لب لعل جان بخش که اشارت بنفس و حمائی است نمایش نیستی امکان است

در احاطه و جوب وجود نظم پیشتر بی رخت چه بود جهان سایه در عدم سرای  
خراب ز استواری طلعت تو بتافت سایه از رنگ مهر یافت خضاب

ز چشم اوست دلهاست محسوس | از لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری سیکر است که دلهای خلاق سستی پندار و فحار  
نغم بعد اند و از لب اوست که ارواح مجرده در حجاب غمت متواری و از صفات

نقص موجود خود مبستر اند

ز چشم او همه دلها جگر خوار | لب لعشش ثغای جان پمار

یعنی از لوازم چشم اوست که تمام دلها جگر خوار یعنی گرفتار غم فراق و اشتیاق  
اند و از آثار لب اوست که جان پمار در دوامیز روی را شفا و راحت شربت وصال

می چشاند و از مرتبه مرض تر نیستی را بصحت هستی میرساند نظم تا چشم تمام حقیقت بخت  
که هر طریقی هزار غوغا است تا جام لب که ام می داد که جرعه او دوگون شیدا

با غیبت جهان ز عکس رویت خرم دل آنکه در تماشا نشسته بود

بخشش که چه عالم در نیاید | لبش هر ساعتی لطف نماید

یعنی اگر چه استغفاری التفاتی که از لوازم چشم است که عالم را در نظر هستی نیابد  
و در نیستی خود بگذارد و اما لب حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را

تجدد فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد نظم دل و جان همه عالم فدای لعلش شود  
که چون جام طرب نوشد و دو عالم جرعه دان سازد

دمی از مردمی و لعلش نواز د	دمی بیچارگان را چاره سازد
----------------------------	---------------------------

یعنی با وجود کمال استغنا چشم مستش گاهی از گریه و مردمی که از او ازم هست است  
و لعلش شاق مشتاق را بشاید به جمال مشوق می نوازند و لب جان پرورش  
دمی بیچارگان عدم آباد را با فاضله وجود چاره کار می سازد و از نیستی بستی آورد  
بشونخی جان و در آب و در خاک

بدم دادن نه لذتش بر افلاک  
یعنی بشوخی و بی باکی بواسطه رویت استعداد جامعیت انسانی دوریش جان  
مجرد و روح اضافی در آب و خاک بدن غصصی انسانی میدهد و لب حیات  
بخشش بدم دادن و نخت فیه من روحی آتش حرمان جامعیت بر فداک  
و اما که نیز ندانم نه فکر است میرنه ملک را حاصل آنچه در تیر ویدی نبی آدم آورد

از ویر غنمه دام و دانه شدل	وز ویر کوشه میخانه شد
----------------------------	-----------------------

غنمه حالتی است که از چشم بر هم زدن و کشادن مجربان در دلربائی واقع می  
شود و بر هم زدن اشاره بقدم التفات است و کشادن اشاره بر دمی و  
و لنوازی و آثار این دو صفت است که موجب خوف و رجاء میشود یعنی از آن  
چشم و غنمه دام و دانه ایست که بومی دانه مرغ دل اسیر دام بلا میگرد  
دام و دانه از آن جهت فرمود که محنت و راحت متعاقب اند نظم که گریزی  
برایم رختی ز انظر فیه همیشه آید محنتی فرمود

ز غنمه میدهد بستی تجارت	ببوسه میکند بازش عمارت
-------------------------	------------------------

یعنی از غنمه که اشاره باستغنا و عدم التفات است بستی عالم را بتبارج بستی  
میدهد و ببوسه لب لعل که عمارت از تقی روح و اجاست باز عالم عمارت زده  
نست کشته را عمارت ایجاد میفرماید که

ز چشمش خون مادر جو شش و ایم	ز لعلش جان مادر هوشش دایم
-----------------------------	---------------------------

یعنی از استغای چشم فغانش خون ما دایم در جوش است و از خوف و بیم حرمان ترس  
 میباشیم و از بسکه لبش شراب وصال در کام جان ما ریزد جان ما در هوش و بخت  
 است و راه به نیستی خود از غایت رستی نمی برد نظم را که لعل لبست ساقی است  
 جام شراب از آن چونر کس مست تو اثم اغراب بدین صفت که نمست مست  
 باقی عجب که باز شناسم شراب را از شراب چون دلربایی از لوازم چشم  
 بغیر چشم او دل میر باید | بقوه لعل او جان میفراید  
 یعنی بطور و خفا که غمزه کنایت از دست چشم عیارش و لهای عشاق میراید  
 و گاه مجبور در دلها ظاهر و گاه مخفی میسازد و بغیر بسندگی و لطف  
 لعل او جان میفراید و بر انتب کمال میرساند  
 چو از چشم و لبش جوئی کناری | مرا این گوید که آن کویدار  
 یعنی هر گاه که عاشق اراده وصل می نماید و قرب میجوید و استغنا که از لوازم  
 چشم است آن شیفته را در مقام منع میدارد و لب بلطف از میان کشتگی  
 و دوری بکنار قبول می آورد  
 ز غمزه عالمیرا کار سازد | بوسه هر زمان جان منم نواز  
 یعنی نیت کرد اند و جان میسوزد یعنی بختی بخت نظم یک بوسه بود  
 ز لبست دل دگری خواست فرمود و فراق تو که فرمای دیگر نیت فرمود  
 از رویک غمزه و جان دادن | از رویک بوسه و نهادن از ما  
 حاصل آنکه مستی و نیستی که ایمان عالم واقع است از مقتضیات چشم و لبست  
 روح با بصیرت شد حشر عالم | از نفخ روح پیدایش آدم  
 یعنی از یک دیدن خفیف و کرشمه بجلی جلالی حشر و جمع عالم شد و از تفرقه و کثرت  
 بجمع و وحدت رسیدند با آن مخفی که همه فانی شدند و غیر از موجود حقیقی باقی نماند  
 و این از لوازم چشم است و بنفخ روح که از لوازم از لعل است  
 آدم که جان عالم است پیدایش فرمود

چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی می پرستی پیشه کردند
یعنی از مستی محبت بشهود تفصیلی که در تجلی اول حکم فاجبیت ان اعراف از تقضیات ذاتی است و شراب مستی حقیقی و جوی که ساقی خلقت الخلق در جام نیستی ریخته چون تفکر کردند محبت تاثر آن مستی در جمیع موجودات همه مست می محبت و مستی شد	
لفظ ساقی چه شد که حمل جهان بپرست شد این خود چه باده بود که ذرات مست شد این رو چه روی بود که یک جلوه چونکه کرد عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد چون	
استی موجودات بحقیقت نمودنی بود و خیالت میفرماید	
بچشمش در نیاید جمله مستی	در و چون آید آخر خواب مستی
یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله مستی عالم در نمی آید و قدری ندارد و در شود علی حق غیر از اشیا ثابت الوجود مشهود نمیکرد و مستی عالم مانند خوابی است که نایم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود بود می شمارد و آنحضرت ازین هر دو منزه است پس هر نظر از بصیری و علمی و هستی را قدری نباشد	
وجود ما همه مستی است یا خوب	چه نسبت خاک را بار بار باب
یعنی وجود ما که موجودات عالمیم فی نفس الامر خوابی و مستی و پندار بیش نیست و فحاش که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و قیستی مثل است بار بار باب که حق است باعتبار اسم اعظم چه نسبت است و در نظر او چه قدر دارد	
خرد دارد ازین صد کوبه آشفست	و لتضع علی عیسی چراغ افست
این است در اکت از بیت سابق یعنی اگر چه وجود ما را در نظر حق قدری نباشد اما خرد صد فرج و سرور دارد ازین معنی که حضرت عزت در کلام حمید باموسی علیه السلام چرا میفرماید که والقیست علیک محبة منی و لتضع علی عیسی من که خداوند ام القای محبت خود تو کرد و م و ترا محبوب خود ساخته و پر داخته از طفولت تا بلوغ و چشم بندی من شدی پس از این آیت ظاهر میشود که ما را در چشم حق قدری باشد و از معنی این حدیث قدسی باین آیه انی لک محب فحقم علیک کن لی	

مجتهد را انسان در بار کما و حضرت قدوسی شاه می باید کرد و از خود غافل غلبه  
اشاره و زلف

حدیث زلف جانان بس در آستان	چه شاید گفت از آن کان جای راست
----------------------------	--------------------------------

یعنی سخن زلف جانان دور و دراز است و در ضبط و حصر در نمی آید درازی زلف  
اشارت بحد موصوفات و تعینات است و وجه شبه آنست که زلف  
پرده روی محبوب است و تعینات حجاب وجه واحد حقیقی و بیان خصوصیات  
هر تعینی کجایم توان نمود که آن جای راز و اخفاء است نه اظهار چه ابراز آن سیر انحراف  
به فتنه و طعن می شود نظم سخن زلف شوش بگذارد دل از این شیفته تر نتوان  
کرد ابتلا با است دین کار مرا که از آن هیچ خبر نتوان کرد فرمود

میرس از من حدیث زلف پیر	مجنّب بانی در نجس مجانبین
-------------------------	---------------------------

یعنی از من عاشق بیدل سخن زلف پیر عین و شکن معشوق میرس که گرفتاری  
عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرت که هر یک شکنی است از آن عین زلف  
از غایت ظهور حسیاح شرح ندارد و در نجس مجانبین عشق مجنب بانی که سلسله زلف  
معشوق است که سبب تقید مجانبین گشته بقیود کثرت نمیکند ارد که در بوی  
وصال طیران نماید و از فراق خلاص یابند نظم هر دم بیاد رویش جمع آورم دل  
جان بازم کند پریشان بودای زلف دلبر از رخ نقاب زلفت بردارتا  
نماد نام و نشان به عالم از مومن و زکافر چون زستی تا عدم انحراف از  
لوازم قامت معشوق است فرمود

ز قدش راستی کفتم سخن دوش	سر زلفش مرا کفتم فراموش
--------------------------	-------------------------

یعنی از قامت معشوق که عبارت از اصد حضرت الهیه است که بر رخ دجوب  
و امکان است دوش سخن بر استی و اعتدال کفتم سر زلف معشوق مرا گفت که آن  
سخن را اظهار کن که در عالم ظهور تضاد اسمانی و صفاتی و کجی و مخالف است اینها  
درازی که زلف منظر کثرت و تقابل است راستی قدر او پوشانیده



کجی بر راستی زو کشت غالب	از و در پیش آمد زلف طالب
یعنی کجی و انحراف و تضاد و تخالف بر راستی و اعتدال که اشارت تحینات است غالب کشته و ظهور تخالف اسمانی و صفاتی راستی و اعتدال تجلی ذاتی را که در جمیع ذرات یکسان است پوشانیده و از کجی زلف را طالب در پیش آمده غلبه قیود کثرت و احکام آن نمیتواند که طی مراتب کثرت نموده بمقام وحدت عبور نماید و داخل مطلوب گردد نظم عاشق و یو این چون خواهد که پند روی یار زلف او آشفته کشت و پیچ و تاب میدهد	
همه دلها زو کشته مسل	همه جا زلف از و بوده مقلقل
یعنی دلها از زلف او در زیر احکام کثرت مقید اند و جاناها بواسطه گرفتاری کثرت جوشان و غروشان نظم اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد هزاران جان مشاقان ز بر سوزار برخیزند فرمود	
مخلق صد هزاران جان زهره	نشد یکدل برون از حلقه او
یعنی از هر جانب که تصور نمایند هزار دل وابسته زلف اوست و هر کسی در پیچ علاحد و آن حلقه است از حلقهای بی نهایت مسلسله آن زلف	
اگر زلفین خود را بر فشانند	بجام در یکی کافیه نمیند
اگر پرده تعینات جلالی و جمالی را از هم باز کنند بر اینه آن کس که در پس پرده تعینات مخفی بوده ظاهر گردد و تمامت عالم شاه جمال توحید الهی نمایانند مشترکان موحث شوند نظم ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تو است در بند کفر مانده ایمانم از روست چون کثرت حجاب وحدت میفرماید	
و اگر بگذاردش پیوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن
و اگر ظلمت تعینات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب کثرت از وجه و وحدت بر ندارد و در همه جهان یک مؤمن حقیقی که شاید توحید عیانی باشد نماند نظم از روی اوست این همه مؤمن عیان شده و ز زلف اوست این همه کفای	

آمده چون ظلمت نفوس کثرات مانع نور وحدت میکرد و فرمود  
چو دام فتنه شد من چنبیل | بشو منی باز کرد از تن سراسر

چون چنبر زلف که دایره کونیت که از مراتب موجودات ممکنه بهم برآمده و دام  
فتنه و امتحان طالبان راه آن میشد بشوخی و تنیدی سر زلف از تن باز کرد  
و کوتاه کرد و گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود ریاضت  
ساکنان روی می نماید نظم چون نقاب زلف مشکین از جمال خود کشود صاف  
در شب بچو زنا که رونمود چون نحو کثرات موجب وحدت فرمود

اگر زلفش بریده شد چه غم بود | که کمر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی هر چند ظلمت شب کثرات و تعسفات کثرت شود ظهور روز وحدت پیدا  
میکرد و این معنی اشارت بآن است که هر معنی که هست جهت کثرت و جهت  
وحدت دارد و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدت میشود نه آنکه  
هست نیست میکرد

چو او بر کاروان عقل ره زد | بدست خویشتن بروی کمره زد

یعنی چون محبوب حقیقی را و کاروان عقل زد و عقل را از نقود و اجناس محارف کشی  
و توجیه حقیقی بر بنه کرده و بدست خود کمره بزلف تا بد از زدن عقل بواسطه تقیید  
مشکله را و توجیه حقیقی نتواند برد اگر چه بحسب علم عالم بوجود مبدا واحد میکرد اما  
که همان حقیقت واجب اوست که در مایای تجلی نموده است

نیا بد زلف او یک لحظه آرام | کمی صبح آورد کای کند شام

ببقارای زلف اشاره بتغییرات و تبدیلات سلسله وجودات است و از صبح  
وحدت مراد است و از شام کثرت و این هر دو معنی نسبت با سالک است که  
کاهی نور وحدت بر دلش تابان میشود در همه مظاهر حق راجی بنده و کاهی احکام  
کثرت بنوعی غالب میکرد که نمیکرد که مشاهده نور توجیه نماید نظم پیدا است چنان  
دوست ز ذرات کن فکان از بسکه ظاهر است نماید چنین نمان

از روی وزلف خود صد روز شب که | بسی باز بچهای بوالعجب کرد

یعنی محبوب از روی وزلف خود صد روز و شب کرد چه جای گیر و زو شب که در  
این عالم نموده چه تمامی نور و ظلمت صوری و مفعولی که واقع است همه آثار و لوازم  
رخ و زلف اوست و بوسیله این روی و زلف بس بازیچه‌ای بوالعجب نموده  
نماید که ای روز می نماید که ای شب و که ای برو که ای اقباب که ای زندیق که ای حوله  
میکند و که ای مؤمن را کافر و عجب معنی نسبت با عموم خلایق و که ای خوف است  
و که ای رجا و نسبت با سالکان کا و قبض و که ای بسط

کل اوم در آن دم شد محسوس | که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طبع است اوم در آن دم سرشته شد که بوی زلف جامعیت و کثرت آن  
زلف معطر که سلسله کثرت اسماء و صفات و داده شد نظم نیم زلف غیر بوی  
او ساخت و ملغ جمله عالم را معطر چون منظر جامعیت حقیقت انسانی  
دل است می فسرده ماید

دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمی گردد در زمانه

یعنی دل ما که خلاصه بنیه انسان است و مناسبت جامعیت اسماء و صفات  
از زلف محبوب نموده داده که یک لحظه آرام نمیشاید و ایم در نظردست  
تجلیات منقلب است

از و هر لحظه کار از سر گرفتیم | از جان خویش تن دل بر گرفتیم

یعنی از و که اشاره بدل باشد بید زلف بر لحظه سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان  
هر چند براتب کمال وصول یا بند حکم اند لیکن قلبی باز دل بتاثر لوازم زلف بسبب  
جامعه دل جمیع احکام کثرت غیالات که اول داشت میل میکند و مشغول میشود  
ازین چاره نیست پس باز سعی باید تا نفی آن بنماید تا وصول بان مراتب بالا  
دست دهد از جنت آنکه راه دور و روحا حیت دل از جای خود بر گرفتیم و فکر  
آسایش بر طرف نموده تن بقضاء دادیم نظم چون قضا آمد شود دانش بخواب

میه کرد و بکرو اقیاب چون قلب و عدم سکون قلب بواسطه منظریت  
قصص و کثرت آسمانی است فرمود

از آن کرد و دل از زلفش شوش | که از رویش دلی دارد بر آتش

یعنی دل عاشقان از زلف محبوب از بخت شوش است که از هوای روی  
محبوب دل بر آتش شوق دارد و زلف که کثرت احکام مراد است مانع شاید  
جمال چنان می شود اشاره به رخ و خطا که در سؤال نبود اما بر علقه خطا که فرمود

رخ اینجا منظره لطف خدا نیست | مراد از خط جناب کبریا نیست

رخ اینجا اشارت است بدانکه در غیر اینجا معانی دیگر آمده یعنی درین محل که مایان  
کنیم از رخ منظر حسن خدائی می بینیم که جمیع کالات اسماء و صفات است که  
لازمه ذات است که تنجیر اشیا و تنفرقه باین جمیعت کرده شد و مراد از خط  
جناب کبریا فی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب مراتب وجود است  
بر تبیه اطلاق که فرمود

رخش حلی کشید اندر نکوئی | که از مائیت بیرون جو بروئی

یعنی رخ محبوب به نیکوئی و لطافت حلی کشیده است که جامع جمیع دقایق و  
نکات حسن و جمال است و هیچ جو بروئی و ملاحظت از آن خط متجاوز نمیتوان

خط آمد سبزه زار عالم جان | از آن کردند ناشس دار حیوان

بدانکه چنانچه خط بر رخ دیده میشود تعینات عالم ارواح کرد ذات الهی بر آمد  
بان معنی که اقرب مراتب وجود بر مرتبه غیب هویت یعنی خط که تعینات ارواح  
مراد است سبزه زار جان عالم جان است چه سبزه چنانچه اول نشو و نما یافته  
طور حیوانات مرتبه ارواح اول مراتب ظهورات و بر رخ بیان غیب مطلق و  
و شهادت مرتبه ارواح است و از آنکه سبزه زار است و حیوان ناشس کرده  
انداشارت است باینکه دار الاخره فی حیوان و عالم ارواح را در آخرت بجهت  
آن گفته اند که بازگشت ارواح طاهر و بعد از مفارقت بدن بان عالم است

ز تارکی زلفش روز و شب کن	از خش چشمه حیوان طلب کن
یعنی از تعلقات روز و شب و کثرت شب کن یعنی محو کردن چون کثرت صورتی محو ساختن از عالم ارواح نیز غور نما چون حیوان بسیر و گرفتار شود ظلمات تعلقات ارواح چشمه حیوان مطلب	
خسرو از مقام بی نشان	بجو از خش آب زندگانی
یعنی از ظلمت کثرت چون بخود نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خسرو از مقام بی نشان که مرتبه ذات مطلق مراد است بخوبی محبوب که تعلقات عالم ارواح از منق و چشمه ذات انجوده می نوش نظم کی خود ز خصلت از آب حیوان شربتی تا تو ظلمت را تصور کرده آسایش فرمود	
اکبر روی و خش بینی تویی شک	بدانی کثرت از وحدت یکا یک
یعنی اگر روی و خط محبوب بینی بتفصیل بدانی که وحدت روز است که جمعیت و توفیق دارد و کثرت شب است که تفرقه و ظلمت دارد پس فرمود	
ز زلفش باز خوانی کار عالم	از خش باز خوانی سر مبهم
یعنی بدانی که مراد زلف کثرت و تفرقه عالم است و از خط مبهم که دیده شده خط کثرت است بگرد وجه وحدت که آن توسط عالم ارواح است میان غیب و شهادت باز خوانی و باز خوانی بمناسبت خط فرموده و بدانکه زلف و خط هر دو معبر کثرت میگردند و ماثمول زلف چون زیاده است مراد مطلق کثرت و خط کثرت عالم ارواح	
کسی کو خش از روی نکودید	دل من روی او در خط او دید
یعنی اگر خطی محبوب از روی خوب او مشاهده نمود یا معنی که کثرت از وحدت دیده و حق پیش او کشف شده که در غفل باشد پس خلق را ظاهر دیده و حق را باطن فاعاد که بحر کجائی حق نثار در وجود محبوب و خط او دید یا معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آئینه حق است که در اصطلاح این مقام ذوالعین است و خلق را باطن نظم و کرم معرفت و صفای ذره جزیه دید اول خدا فیروز	
که رخسار او سبوح المثنایت	که هر حرفی از و بحسب معانیست
یعنی رخساره محبوب از روی اشمال بر تمامت معانی و کمال سوره فاتحه الکتاب است که چنانچه مثل بر جمیع آیات قرآنیست فایده اشمال بر تمامت معانی اسماء و صفات	

دارو خیا نچه فاتحه الکتاب دوبار نازل شد و هفت آیت است و بدین سبب  
 المشائی گفته ذات حق را باعتبار ظهور در دو مرتبه علم و عین هفت اعتباری  
 لازم است که صفات بعد ذاتیه اند که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع  
 و بصر و کلام است پس مشابهت پنجاه ثابت است و توکید مشابهت میفرماید  
 خیا نچه هر حرفی از آن سبع المشائی بحریت از معانی بسبب اشتغال او وجه الهی  
 نیز باعتبار اشتغال او از روی ذات بر مقامات تجلیات بحر معانیت که پایان  
 و اشتغال بر تجلی مرتجلیات را در اصطلاح ستر تجلیات گویند

هفت مرتبه زیر هر مرتبه	از آن باز	هزاران بحکم علم از عالم را از
------------------------	-----------	-------------------------------

یعنی بر زیر هر مرتبه از رخسار محبوب پنهان هزاران بحر علم از عالم اسرار غیب است  
 یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشتغال او بر مقامات  
 تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار عالم غیب مخفی است و غواص  
 این بحر را اولیاء الله گویند

بدین بر آب قلب عرش رحمان از خط عارض زیبای جانان  
 یعنی نظر کن که قلب که عرش رحمان است بر آب عارض محبوب که از لطافت شبیه  
 باب کرده اند از آن بنجه که قلب انسان از عالم ارواح است خط عارض زیبای جانان  
 است که بر آب است یعنی عرش که بر آب بودن که کان عرشه علی الماء اشارت  
 یا نمخی است که قلب انسانی خط است بروی مانند آب که بر رخ محبوب ظاهر شده  
 اشارت بخال بد آنکه مبداء و منتهای کثرت وحدت است و خال اشاره ذات

بر آن رخ نقطه خالش بسیط است	که اصل و مرکز دور محیط است
-----------------------------	----------------------------

یعنی بر آن رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور مراد است نقطه و خال که وحدت  
 حقیقت مراد است بسیط است و باعتبار تجلی آن حقیقت در مجانی غیر متناهی هیچ  
 تعددی و انقسامی در وحدت او لازم نیامده است که آن نقطه خال اصل و مرکز دور  
 محیط دایره وجود است که همه موجودات را گرفته است و چنانچه سطح دایره باشد حقیقت

مرکز است منبسط شده، هیچ انقباضی در نقطه مرکز لازم نیامده و در دایره موجودات نیز نقطه وحدت حقیقت است که منبسط گشته و بصورت بهمگی نبوده و ثبات دایره موجودات صور انبساط او نبوده و همچنانکه بود بر صرافت بساطت خود است و هیچ تعدد در وحدت او لازم نیامده

از روش خط دور هر دو عالم	و ز روش خط نفس قلب آدم
--------------------------	------------------------

یعنی از نقطه خال و فخط دو عالم غیب و شهادت شد و اصل این خط تحریف ثنائی آن نقطه وحدت است که خال است و چون آدم از عالم است و باعتبار خصوصیت جامعیه امتیاز از عالم دارد و افرازد که فرمود که هم از آن نقطه خال و خط نفس و قلب آدم حاصل شد نظم مکتوب پیش نیست درین دور دایره هرگز محیط دایره پرکار آمده آن وحدت یک ظهور صفات خویش ز اعیان ممکنات باطوار آمده چون در نشاء کاطه انسانی که آینه وحدت و کثرت آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته فرمود

از آن حال دل پر خون بتا هست	که عکس نقطه خال سیاه است
-----------------------------	--------------------------

اصل دل انسانی آن قطره خون سیاه است که دل منسوبی و محیط او ست و دل پر خون اشارت باوست و سوزید اینا مند بواسطه ظلمت و احاطه که دارد و عکس نخل است که هویت غلبه است و چنانچه منبع هستی و حیوة موجودات آن نقطه خال است که هویت غیب مراد است منبع حیات و کمال انسانی آن نقطه خون سیاه است که در درون دل او نهیجان است

ز خالش حال دل خیز خون شدن است	کز آن منزل ره بیرون شدن است
-------------------------------	-----------------------------

یعنی از خال محبوب که مرتبه اطلاق و غیب هویت است حال دل غیر از خون نیست زیرا که چون اینجا شعور و نعت را راه نیست هر آینه مقام وحدت ذاتی بیرون شدن و خلاصی از جمل تمام ندشته باشد و بسبب شمول نیز را بیرون شدن ندارد و نظم بر آشوب دل سودا نیان خال فتنه بر رخ زیبا ندارد چون نخواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطه خال است میفرماید

یوحدت در نباشد هیچ کثرت	و دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
-------------------------	------------------------------

یعنی در وحدت حقیقی اصلا دوئی را کنجائی نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست پس ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البته یکی اصل خواهد بود یکی عکس آن اصل باشد

ندانم خال او عکس دل است	و یاد دل عکس خال روی زیست
-------------------------	---------------------------

بدانکه بداند ارج وجود کجاست تنزل و ترفی دور نیست و در قوس تنزل نقطه مبداء وحدت و نقطه آخره انسان و در قوس عروج بر عکس آن پس مبداء عروج نقطه دل است که صورت احدی جمع نشاء کامله انسان اوست پس نسبت با سیر سالک کجاست مقصود و ایجاد است اعتبار اصلیه در این اولی است لهذا میفرماید که البته ازین نقطه یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و چون نسبت ما با این نقطه دل مشهود است و آن غیب نمیدانم که این اصل است یا آن اصل است تتمه همان معنی است که می

در عکس خال او دل کشت پیدا	و یا عکس دل انجا شد هویدا
---------------------------	---------------------------

دل اندر روی او یا اوست در دل	بن پوشیده شد این راز مشکل
------------------------------	---------------------------

یعنی دل در روی محبوب واقع است مانند خال بان معنی که روی وجود ذات اصل باشد و نقطه دل که خال است عکس آن یا آنکه روی او که احدی جمعیت است در دل است بان معنی که دل باشد و روی او در دل ظهور یافته موسوم بعکس شده باشد و این راز مشکل بنهایت و ترجیح احدی لطیفین نمی تواند کرد و هر کدام که اعتبار نمایند جتنی حیرت معارض دارد

اگر هست این دل با عکس آن خال	پس ایسی باشد آخر مختلف حال
------------------------------	----------------------------

یعنی بطریق تسلیم اگر نقطه خال وحدت حقیقت بواسطه اولیت و مبداءیت اصل باشد نقطه دل عکس است پس برانقلاب حال میباشد بایست که چون اصل ساکن و غیر متغیر بود

کمی چون چشم مخمور شش خراب است	کمی چون زلف او در اضطراب است
-------------------------------	------------------------------

کمی روشن چون روی چو ماه است	کمی تاریک چون خال سیاه است
-----------------------------	----------------------------



کمی سحر بود کای کشت است | کمی دوزخ بود کای بهشت است

سجده اشارت بخلبه معنی است که مرتبه محمد است صلی الله علیه و آله و سلم و کشت  
عبارت از استیلائی صورت که مقام موسی است علیه السلام و دوزخ احکام  
کثرت صفات نفسانی و بهشت صفات روحانی نظم که خوب خوبم کاه زشت که  
کعبه ام کای کشت که دوزخم کای بهشت بداجنون العاشقین چون در علو  
مرتبه و ترقی و کمال هیچ چیز مقام دل کامل نیست میفرماید

کمی برتر شود از بهیتم افلاک | کمی افتد بریر قوده خاک  
پس از زهد و ورع گردد و کربار | شراب و شمع و شاید راطلکبار

این بیت هم بطریق منزل حال سالک میتوان فرا گرفت چنانچه ظاهر است فیم طریق  
صوفی که مراد شراب و شمع مغیبت **سؤال چهارم**

شراب و شمع و شاید راطلکبار | خراباتی شدن آخر چه دعوت  
**جواب در بیان شمع و شراب شاید**

شراب و شمع و شاید عین معنی است | که در هر صورتی او را تحس است  
یعنی این شراب و شمع و شاید که می بینیم اگر نظر حقیقت نمایند و بعین شهود نگرند

آن معنی و حقیقت است که بصورت جمیع موجودات تجلی نموده این جواب بر شراب  
عرفان است و از سؤالهای اول نیز بهین مشرب میتوان داد و بطریق اربابان

شراب و شمع ذوق نور عرفان | به بین شاید که از کس نیست نهان  
یعنی شراب عبارت از ذوقی است که از جلوه محبوب ناگاه بر دل سالک نیاید

و او را مست می سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف فروخته است  
و شاید حق است یا خیر ساز ظهور و حضور

شراب اینجا ز جاده شمع مصباح | بود شاید فروغ و نور ارواح  
یعنی شراب درین محل که بیان حالات ابل کمال می رود ز جاده است و ز جاده آن

صورت نظام حسنی اند که حتی در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت و معنی است از

برای تائیس سالک بقدری که مرتبه شهود جمال مطلق نرسیده است بان صورت  
 ظاهر میگردد و این را تجلی افعالی نامند و در اصطلاح تائیس گویند و شمع آن مصباح و  
 نور تجلی است که در صورت زجاجه ظهور نموده و شاید روشنی نور از روح است یعنی  
 فروغ نور تجلی است که مخصوص از روح طیب است و این تجلی نوری خوانند  
 ز شهاب بر دل موسی شرر شد | شرابش آتش و شمعش شجر شد  
 یعنی ز شهاب که فروغ نور تجلی است بر دل موسی علیه السلام شرر شد یعنی آن آتش  
 در دل موسی افتاد و شراب موسی علیه السلام آتش شد زیرا که از مشاهد آن آتش  
 ذوق و بنجودی در او پیدا آمد و شمع موسی علیه السلام شجر شد که نور از درخت نمود  
 شراب و شمع جان آن نور است | ولی شاید همان آیات کبر است  
 یعنی نسبت با مشرب محمدی صلی الله علیه و آله و سلم آن نور است که در شب  
 مشاهده فرموده و شاید آیات کبری که تجلیات اسمائی و صفاتی است که شود آن بر  
 صورت جامعیت مخصوص دل مبارک انحضرت بود  
 شراب و شمع و شهاب جمله حاضر | مشغافل ز شهاب باز | آخر  
 اگر چه نبوت ختم شد اما ذوق و مشاهده تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی که معبر  
 بشراب و شمع و شهاب میگردد باقی است که مخصوص مقام ولایت است پس  
 شراب و شمع و شهاب جمله حاضر است و با تو هم هست غافل نشوی  
 شراب بنجودی در لش زمانی | اگر از دست خود بیا بی امانی  
 یعنی شراب فنا که لازم تجلی ذاتی است در لش تا بدولت مستی نیستی که از دست  
 تعین و هستی خود که موجب حجاب است امان یابی و از فراق بیاسانی نظم یال کن  
 ز نکت خودی از خوشتن تاز خود بینی جمال ذوالمنن | سده خود را زده خود دور کن  
 از وصالش جان فول محمود کن چون فنای از خودی موجب بقای حق است میفرماید  
 بخور می تاز خوشت و آرد با ند | وجود قطره با دریا رسا ند  
 یعنی شراب تجلی جمال بخور تا ترا از خودی محو سازد و هستی مجازی ترا که قطره از بحر

اعظم حقیقت مطلقہ بودی تعین قطرہ کے بدریا رساند	
شرابی خور کہ جاش روی یار است	بیالہ چشم مست بادہ خوار است
تشبیہ چشم را بہ پیالہ بواسطہ آن است کہ شراب تجلی از چشم خود میخورد و میتواند بود کہ مراد چشم محبوب باشد و مست بادہ خوار صفت یعنی شراب تجلی جمال محبوب ہم بہ پیالہ چشم محبوب نوش کن کہ بحقیقت رائی و مرغی اوست	
شرابی را طلب پیے سان و جام	شراب بادہ خوار سانسے آشام
یعنی طلب شراب تجلی از جام و جبہ باقی کہ حق است بخورد در معنی و مقوم بہم شراباطولاً تا مل نما کہ حق آن کس را ساقی است	
خویر آن می بود کز لوش ہستی	ترا یایکی دہد در وقت مستی
منا بقا معنی این مذکور شد	
نخوری و ارہان خود را سردی	کہ بدستی بد است از نیک مردی
یعنی بی محبت نوش کن و از افسردگی کہ لازم ز بد خشک و صورت آرائیت خود را خلاص کن کہ بدستی کہ عدم تقید بصورت بسیار بہتر است از آن نیکمردی کہ بہ صورت و در باطن سردی قید پیدا ز نظم دل کہ پاکیزہ بود جامہ ناپاک چہ باک ستر	
بی معنی بود قنری دستار چہ بود	
کسی کو افتاد در کاہ حق دور	حجاب ظلمت اورا بہتر از نور
غرض از علوم و اعمال آنست کہ وسیلہ معرفت کرد و دوہر کاہ کہ بسبب غور و انانیت شود و موجب بُعد از حق آن در صور طاعت است و در معنی کناء حجاب ظلمانی لذات طبیعی است و حجاب نورانی علوم رسمی و عبادات عادی و بہتر از آن جہت است کہ میدانند کہ انجہ میکند بد است و موجب پشیمانی و افتقار حرجی شود	
کہ آدم را از ظلمت صدمہ زد	از نور ابلیس ملعون ای شد
یعنی آدم مقرر بگناہ شدہ رہنا ظلمت فرمود و این موجب اصطغای او گشت و ابلیس از غرور نوریت خلقتمنی من نار ملعون ابدہ گشت	

اگر آئینه دل را زد و د است	چو خور آئینه اند روی چه سود است
یعنی آئینه دل بمصطفی ذکر و فکر سلوک و ریاضات از زنگار غیر صیقل میکند که جمال حق در آن بنماید نه آنکه سبب انانیت شود چو بر تصفیه که موجب خود بینی شود نه بودن آن بهتر از بودن است نظم اول از خودی خود گذر کن و انگاه بگر بروی مقصود از هستی خود چه نیست شتی از حبله حجابی که شتی میفرماید	
ز رویش بر توی چون می افتاد	بسی شکل جبابی بر روی افتاد
یعنی از وجه ذات حق چون بر توی بر می محبت ذاتی افتاد دریای ذات بسبب ریاح محبت متموج گشت پس شکل جبابی بر می مجده و دریای حقیقت افتاد نظم نم که بر سر دریای بی نهایت تو مثال هر دو جهان چون جباب می نیم فرمود	
جهان و جهان بر و شکل جباب است	جبابش او لیا فی راقب است
یعنی عالم اشباح و عالم ارواح بر بحر ذات با اعتبار می محبت ظهور شکل جباب است یعنی صورت و شکل جبابی دارند و در حقیقت غیر دریا هیچ نیست و او لیا در تحت قباب جباب ایشان مستور و مستخفی اند	
شده زو عقل کل چیران و مد هوش	فتاده نفس کل را حلقه در کوش
همه عالم چو یک تخمخانه اوست	دل هر ذره میخانه اوست
عقل کل که او از جمله مخلوقات مد هوش می محبت فطرت و نفس کل مرتبه دوم است منقاد اراده اوست و تمام عالم غیب و شهادت یک تخمخانه اوست که بر اثر بار هستی حق شده و دل حقیقت هر ذره بحسب قابلیت خاص پتانیه ثواب محبت حق است	
خرد مست و ملائک مست و جهان مست	هو است و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از روی در تگاپوی	هو ادول بامید یکی بوی
ملائک خورده صاف از کوزه پاک	بحر عه ریخته در دی بر این خاک
صاف اشارت بصافی تعیین ایشان است از که ورت صفات طبیعی و بحر عه ریخته یعنی یکبار بخوردن آن می دردی بر این خاک ظلمانی ریخته اند	

غاصر گشته ز آن کج حیره سر خوش ز بوی جرعه کافتاد بر خاک ز عکس او تن پیر مرد و جانکشت جانی خلق از او سر گشته دایم یکی از بوی دُر دشت عاقل آمد	فکاده که در آب و که در آتش بر آمد آدمی تا شد بر افلاک ز تابش جان فیر شده روانکشت ز خان و مان خود برگشته دایم یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یعنی با بر استعداد یکی از بوی درد آن می عاقل آمد بان مخی که تعمق و تعقل معقولیات نمود و در شناخت اشیا تابع عقل شد و یکی از رنگ صاف آن باده ناقل آمد یعنی راه حق را بدلائل نقل رفت	
یکی از نیم جرعه گشته صادق	یکی از یک صراحه گشته عاشق
یعنی ارباب ذوق که قدم از تنک و پوی نقل و عقل بالا نهاده اند یکی از نیم جرعه تمام و صادق گشته قدم در طریق صدق و اخلاص و محبت حق رانج دارد و شبایب نیم جرعه از آن می از جام تجلیات افعالیت و در اکتساب اعمال و اخلاق مرصیه و این مرتبه معتقدان بنجا و ابرار است و یکی دیگر از یک صراحی عاشق گشته بقیود صغیر التفاتی ندارد و شراب او از خم و سبوی تجلیات اسماء و صفات است و این مقام بدلا و امنا و او تاد است نظم مست این می هر کسی از جام دیگر گشته اند آن یکی از یک پیاله مست و این از یک کسبو	
یکی دیگر فرو برده یکبار	خم و خجانه و ساقی و میخوار
این مست شراب بنجام تجلی ذاتی است و مشرب افطاب با اعتبار حسب ظهور و اظهار و می خوار خود است نظم ای ساقی از آن می که دل و دین من است پر کن می که جان شیرین من است که هست شراب خوردن آیین کسی معشوق بنجام خوردن آیین من است می فرماید	
کشیده جمله و مانده دهن باز	از بی دریا دلی رند سر افراز
یعنی همه را کشیده و دهن باز نشود بل من مزید چه مرتبه اطلاق ذاتی اوسع از آن	

است که باین مذکور است و جمیع تعینات پر شود نظم بسی میوید بر دل باده ساقی  
 ولیکن پرشد پیمان دل بیابنوز دندان خرابات اگر شنیده افسانه دل  
 و چون بحر محیط هستی مطلق دل و حقیقت او شده در یاد دل باشد و چون جمیع  
 تعینات و جوی و امکانی برنده محو و فنا خود تراشیده و دور کرده است و سرور  
 عالم و آدم است که هیچ مخلوقی بر تیر او نرسد پس سرفراز باشد

در اشامیده هستی را یکبار	فراغت یافته ز افترار و انکار
زیر که نه او انکار کرد اردو نه پروای اقرار و انکار	دیگر در دمی فرماید
شده فارغ ز زبد خشک و طمات	گرفته و امن پیر خرابات
طامات خود نمائی است خرابات اشارت بوحثت اعلم از افعالی و صفائی و ذمما	
خراباتی شدن از خود ربانیت	خودی کفر است اگر خود پارسائیت
یعنی خراباتی که ارباب احوال بخود نسبت داشته اند آنست که سالک از خود در	
یا بد چه اضافت فعل و هستی بخود نمودن بحقیقت کفر است و پارسائی عبارتست	
از اغراض از مقتضیات طبیعیه و شهوی	

نشانی داده اند اهل خرابات	که التوحید اسقاط الاضافات
یعنی توحید آن است که اسقاط اضافت صنعت وجود بغیر حق نمایند نظم تألیف	
جلالت بهر اظهار کمال پر قوی بر ظلمت آباد جهان انداخته خود بهم هستی شده	
و آنکه برای روی پوش نام هستی که برین و که بر آن انداخته چون در مقام وحدت	
تو هم غیریت را محال نیست فرمود	

خرابات از جهان بی مثالیت	مقام عاشقان لا ابالی است
یعنی خرابات که مقام وحدت بجهت آنکه قنای نقوش و اشکال است از جهان	
بی مثالیت یعنی منزله از صور ثنایی و خیالی است و این مقام بی باکان است که	
بر هیچ قید صوری مقید نگردد اند نظم در خرابات ماکذ نکند هر که از خوشنشین سفر نکند	
خرابات آشیان مرغ جان است	خرابات آستان لاسکان است

یعنی مقام وحدت بازگشت روح انسانی است و نهایت سیر عروجی و مقام توحید  
صفاتی است آن توحید ذاتی است نظم خواهی که درون حرم عشق خرامی در سبزه نشین  
که ره کعبه دراز است فرمود

خرابیاتی خراب اندر خراب است | که در صحرای او عالم سراب است

از خود وارسته اول خرابی محوصات یافته و آنکه فضای ذات بس خراب در غزلت  
و در صحرای او که فضای اطلاق ذاتی است غمناکم مثل سراب است نمودنی بود

خرابیاتی است پس حد و نهایت | نه آغازش کسی دیده نه غایت

یعنی اطلاق وحدت ذاتی محدود نیست و مبداء و منتهیهای او معلوم کس نکشته

اگر صد سال در روی می شستایی | نه خود را و نه کس را یا زیاری

چه در این عالم همه تعینات نابود است

اگر و بی اندر و سپه پای می سر | همه نه مؤمن نه نیستن کافر

چه این همه مراتب بر شخصی است

شراب بخودی در سر گرفته | بر کن جمله خیر و شر گرفت

شرابی خورده هر یک بی لب و کام | فراغت یافته از تنگ و از نام

جدیش باجرای سطح و طامات | خیال خلوت و نور و کرامات

بیوی در دئی از دست داده | ز ذوق بخودی مست او فتاده

عصا و رکود و تسبیح و مسواک | اگر کرده بدرد همه جمله رایان

مثال آب و گل افشان و خیزان | بجای اشک خون از دیده بران

این حال بعد از رجوع است از مقام محمود بعد استغراق بحال صوحیه تا سفا که از لذت

آن حال که در ابیات سابق مذکور است باز آید

همی از سر خوشی در عالم ناز | شده چون شاطران کردن سرافراز

اتحق جای صد شادمانی و سود است که کسی را یک لحظه در عمری این چنین دولتی

روزی کرد و نظم که چنان دولت بعمری بزمان دستم دهد بر سرافرازان عالم گردان فریختم

کلی از روی سیاهی روید یوار	کلی از سرخ روی بر سر دار
یعنی کاهی بواسطه تنزل از آن مقام علییه جمیع بحال کثرت از روی سیاهی گرفتاری و ظلمت عدمیت روی بدیوار تعین مجاری آورده کاهی بسبب ترقی از مرتبه تفرقه و تعینات بحال جمع از سرخ روی شراب تجلی ذاتی نچو در سر دار ملامت چون چنین منصور علاج در آمد نظم در خرابات قفا تا از می و صلیم مت شور و غوغای انا اتح و جهان انداختیم فرمود	
کلی اندر سماع شوق جانان	شده بی پا و سرخون چرخ کردان
این در حالتی که از نفس می تام یا خود آمده ولی در سکرت	
بهر نغمه که از مطرب شنیده	بد و وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان به آتش صوت و حرقت	که در هر پرده ستر شکر فت
ز سر بیرون کشیده دق ده توی	مجرد کشته از هر رنگ و هر روی
یعنی هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نفقه است دلچ کهنه حواس عشره از سر بیرون کشیده و دور انداخته و بکوشش محبت سماع آن اسرار است و از رنگ و بوی ریاض و بستی مجرد است و اصلا تضرع در روی نیست نظم کرد مستیها ز دام بوقته پای بخت برد و عالم کوفته از میان برخواسته گفت و شنود به روان غیب در عین شهود چون مقام خسران بایمان مرتبه اخلاق وحدت و لاتعین است فرمود	
فروشته بدان صاف مروق	همه رنگ سیاه و سبز و از ر ق
یعنی آن خرابات بایان رنگها که از امتزاج نور و ظلمت و جوی و امکانی صورت نسبت یافته که تعینات ارواح و اجسام است همه را از لوح وجود شسته اند	
یکی پیمانه خورده از صاف	شده زان صوفی صافی را و صاف
بجان خاک مزابل پاک فرسته	ز هر چه آن دیده از صدیک نکفت
یعنی در مقام عبودیت بصدق اخلاص که منبسط از جان باشد خاک صفات ذمیمه شیطانی را از مزابل طبع و نفس پاک کرده و از آنچه در مراتب کشف و شهود	



دیده با وجود آنکه درستی و نغز می گفته از صد یکی نکته

گرفته و امن رندان خستار	از شیخی و مریدی کشته نیزار
چپ شیخی و مریدی این چه قید است	چه جای زهد و تقوی این چه شید است

این نسبت با حال و اصل است که در مقام استغراق مست شراب نیستی باشد  
و نسبت بغیر او کفر است

اگر درویش تو باشد در که و مه	بت و زنا و ترسائی تو را به
------------------------------	----------------------------

یعنی تا تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه باشی و روی تو در که و مه باشد که بگر  
گو چنگ دانی و یکی را بزرگ بتر بحال تو آن باشد که روی بوحده آرمی که بت  
اشاره بآنت و زنا و خدمت و ریاضت بر میان بندی و ترسائی و بگرد و تفرقه  
اختیار کنی تا بمقام طلاق وحدت و صول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک  
ذات بوده اند و در مرتبه وحدت هیچ اختیار و تفرقه و کثرت نیست چون از  
جواب این سؤال تمام و کمال فارغ شد فرمود که سؤال این سؤال نیست از  
الفاظی چند دیگر که از باب کمال بان تکلم میکردند و خود را منسوب بان میفرمودند  
و حال آنکه ظاهر مناسب احوال ایشان نمی نماید چنانچه فرمود

سؤال یا نزد هم در بت و زنا

بت و زنا و ترسائی درین گوی	همه کفر است و زنی حیت بر گوی
----------------------------	------------------------------

یعنی بت و زنا و ترسائی درین گوی از باب کمال و ابل کمال همه کفر است و اگر کفر  
نیست بر کوه چه چیز است از این الفاظ چه مقصود است فرمود که جواب این جوابی  
است بر طبق مشرب طایفه صوفیه موجد که غیر حق موجود نمیدانند فرمود  
جواب بر طبق اصطلاح صوفیه

بت اینجا مطهر عشق است و وحدت	بود زنا و بتن عقد خدمت
------------------------------	------------------------

بدانکه عشق درین محل حقیقت مطلقه را است و جمیع ذرات موجودات مجلای  
آن حقیقت اند میفرماید که اینجا که مشرب ابل کمال است بت منظر عشق است



لازم آمد شر است پس شرع باید عدم باشد و وجود هر جا که باشد خیر محض باشد  
پس بت از روی وجود بد نباشد

مسلمان که بد استی که بت چیت | بد استی که دین در بت پرستی است  
یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت نماید بد استی که بت چیت  
و منظر کیت بد استی که دین حق در بت پرستی است زیرا که بت منظر پرستی  
مطلق است پس بت من حیث تحقیق حق باشد و دین و عادت مسلمانان  
حق پرستی است و بت پرستی حق پرستی است پس دین در بت پرستی حق پرستی  
و کمرشک ز بت آگاه کشتی | کجا در دین خود کمر آه کشتی

یعنی آن شرک که عبادت بت میکند اگر آگاه کشتی که حق بصورت بت او  
ظهور نموده است و از انجمن مجبود کشته کجا در ملت خود کمر آه کشتی بلکه وجو  
نمید او از بت الا خلق ظاهر | بدین علت شدند اندر شرع کافر  
یعنی شرک از بت غیر از تعین او نمید بدین سبب در شرع کافر است که اگر نظر  
بت پرست بر حقیقت آن بودی البسته در شرع کافر نبود

تو هم که زو نه پرستی حق پنهان | بشرع اندر نخوانست مسلمان  
یعنی چون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است  
تو که دعوی اسلام میکنی اگر هم مانند آن شرک باین صورت خلق حق یعنی و در  
پرده تعین بت حق پنهان که بدان صورت تجلی نموده است نمی بینی ترا نیز در  
شرع مسلمان نخواهند کافر باشی که حق را که در صورت بت ظاهر کشته یوشا نمیده  
از اسلام مجازی کشته بزار | اگر کفر حقستی شد بدیدار

این ملت اشاره جواب سوال مقدر است که کسی گوید که دین اسلام است  
که وجود ممکنات البسته غیر وجود واجب است و حال آنکه میفرمائی که اگر بت  
حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نخواهند پس این سخن خلاف دین اسلام  
و لغز باشد جواب میفرماید که این واجب و ممکن مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازی است

در حقیقی و بسبب بی‌زاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد  
پیدا نمی‌شود کافر حقیقی نمیکردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی حقیقت عین گمان  
اسلام است نظم مسلمانان که دارند دین خود که شمس الدین تبریزی  
مسلمان بود کافر شد

درون هر تنی جانیت پنهان | بزیر کفر ایمانیت پنهان  
یعنی درون هر نفسی و صورتی که حی بنی روحی حقیقی مخفی است و در تحت لیلین  
هر کفری که هست ایمانی پنهان است و آن جان و ایمان مخفی هستی و اجابت است  
که بصورت آن چیز متجلی شده نظم چون دور شد نقاب جلال از جمال دور  
کرد و عیان که عابد حق بود بت پرست بی بهره از جمال رخت نیست ذرّه  
مرات حسن روی تو بود است هر چه هست فرو تو

همیشه کفر در تسبیح حق است | و آن من شئی گفت اینجا حق است  
یعنی کفر که از اشیا موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تزیین حق از  
نقایص که ضد آن کمال است که خود منظر آنست بنماید و حضرت حق در قرآن کریم می  
فرماید که و آن من شئی الا سبح بحمده پس کفر در تسبیح باشد هیچ کس را ذوق نباشد  
چو میکویم که دور افتادم از راه | قدر هم بعبد ما جاءت قل الله

یعنی حکایتی است که میکویم از راه اختصار یا اعتدال از ظاهر شرع دور افتادیم و  
سخن توحید بلند گردانیدیم فهم هر کس با نجان می‌رسد و بجهت عدم فهم ناگاه سبب طعن  
و انکار مردم نادان میگردد و موجب زیاده‌نویسی و بختی و بعد و حرمان ایشان از اولیا  
شود پس این مردم را که از فهم این سخن دورند بکند از مبالغه در انکار معانی و تحالیل  
منها بعد از آن که در قرآن مجید آمده که قل اللّٰهُمّ فَرِّمْ فی خوضهم یلعجون یعنی اسم جامع  
الله را بخوان و ایشان را که با حکام اسماء جزئیة گرفتار باند اند و راه حقیقت  
نمی‌برند بکند از دور فرو رفتن ایشان در لوم و لعب

بدان خوبی رخ بت را که ارست | که کشتی بت پرست از حق نمی‌خاست

همو کرد و همو گفت و همو بود	هکو کرد و هکو گفت و هکو بود
یکی کوی و یکی بین و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شود تو باید که غیبه حق در نیاید و بزبان اقرار نما که موجود  
حقیقی حق است پس بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجود است حق است و غیر او  
عدم است که اصل و فرع ایمان ختم توحید است نظم در یکی روز و دوئی یکسوی  
باش یکدل و یک قبله و یک روی باش هر که در دریای وحدت گم نشد  
گر همه آدم بود مردم نشد فرمود

نه من میگویم این بشنوز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان
-----------------------------	---------------------------

یعنی این که گفتم همه را یکی بین و یکی دان و یکی کوی است که این سخن میگویم از قرآن  
شنو که خدای جل شانہ فرموده که متری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در آفرینش  
رحمان تفاوت نیست و در فیض ذاتی وجودی حکم و سعت رحمت علی کل شی  
جمع موجودات علی السویه اند و تفاوت در تجلی رحیمی است بطریق تفصیل بعد  
از اجمال چون از تحقیق بیان بت فارغ بر طبق ترتیب سؤال و جواب میفرماید  
اشاره به بیان زنار میفرماید

نظر کردم بدیدم اصل هر کار	نشان خدمت آمد عقد زنار
---------------------------	------------------------

یعنی از سرشرف در اصل هر امری از امور نظر کردم و دانستم که مقصود در وضع او  
بوده است از عقد زنار یعنی در وضع اول که زنار موضوع گشته نشان  
خدمت و طاعت بوده است

نباشد ابل دانش را متول	زیر حزی مکر بر وضع اول
------------------------	------------------------

یعنی ابل دانش را که عالم بتجایق امور و وضع دالات الفاظ بر معانی انداخته  
نیت مکر بر وضع اول که بینند که در ابتداء این الفاظ برای چه موضوع  
بوده تعویل بر آن موضوع که اصلی میباشد

میان در بند چون مردان بردی	در آذر مرده او فو بعمدی
----------------------------	-------------------------

یعنی بر نماز خدمت و عبادت حق بر میان خود چون مردان مرد بنمود آرد میان  
جماعتی که مخاطب امر الهی به او فوالبعضی شده اند و حق عبودیت بجا آرزانند  
عشق تو که چون کار بسته ایم در کفر و دین عشق تو مردانده بودیم فرمود

بر خشن علم و چو کان و ارادت از میدان در ربا کوی سعادت

یعنی مرکب علم فرایض که در شریعت و طریقت بر این کس واجب باشد و چو کان  
عبادت حق کوی سعادت ابدی که معرفت الله است از میدان نیاد برین صفت

ترا از بیهوشی این کار آفریدند اگر چه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا که انسانی از هر وفا بعضی دانلی پیدا نمودند تا بوسیله علم و عمل

معرفت وقت حق حاصل کنی اگر چه خلق بسیار آفریدند تا چون قابلیت حل

امانت مخصوص انسان است این عبادت خستباری که منجر بوصول و تحقیق

مقام وحدت غیر انسان را نیست لفظ خلقت آدم بر این چیست و جوت

هر که جو یا نیست چون نقش سبوت هر که طالب نیست انانیت

نماند صورت دارد اما نیست جان فرمود

پدر چون علم و مادر بهست اعمال بان قره العین است احوال

یعنی در حصول نتیجه احوال که قره العین ارباب کمال است علم مشاهده پدر است

و عمل مادر تا زمانی که این هر دو جمع نمی شود نتیجه حاصل نمیکرد

نباشد بی پدر انسان شک نیست اسبج اندر جهان پیش از یکی نیست

یعنی از مادر تنها تولد انسان نمی تواند بود عیسی در جهان می است که بی پدر

حاصل شده پس بر آینه بی علم از اعمال تنها که بجای مادر است احوال حاصل

نکرد مگر بسبیل ندرت که با مرشد کمال باشد

ر با کن تر بات و شطح و طامات خیال نور و سبب کرمات

زیر که کمال مرتبه انسانی در فنا و نیستی است نه در پیاپی نظم می خورد و رند باشد

ولی خود نما باشد می نوش در طریقت مابیه که خود فروغش ز نهما رینک خطن

و بنود نهان کن عیب گمان پوشش ولی عیب خود می پوش فرمود	گرامات تو اندر حق پرستی است	جز این کبر و ریا و عجب و مستی است
درین هر جز کونز بایب فقر است	همه اسباب است در ارج و مکر است	

یعنی در طریق عبادت و ریاضت و فقر هر حالتی که سالک را روی نماید او نه از بافتی و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب انانیت سالک گردد آن همه البته اسباب است در ارج و مکر است و مکر با صطلح صوفیه ارادت نعمت یا مخالف و ابقاء حال یا سوء ادب بحق است یعنی با وجود آنکه مخالفت بحق میکند نعمت صورتی یا مخموی از بینمیکرد و با وجود آنکه سوء ادب با حق دارد او را محجوب سازد احوال نمی سازد تا مغرور تر شود

از ابلیس چنین پی سعاد است	شود پیدای هزاران خسر و عداوت
---------------------------	------------------------------

یعنی ابلیس که قود و او همه است و شعون حق است و او را شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خسر و عداوت از او صادر شود

که از دیوار است آید گاه از بام	آهی در دل نشیند که در اندام
--------------------------------	-----------------------------

یعنی دیوار حاجب او نیست و از بام می آید و در دل و سوا سن میکند یا در اندام میرود و با اعمال فاسد می دارد همه خسر و عداوت است

همی داند ز تو احوال چنان	در ارد در تو کفر و فسق و عصیان
--------------------------	--------------------------------

تصرف تمام او راست در اعضای انسان

شد ابلیس امام و در پستی تو	بد و لیکن بد نیکی رسی تو
----------------------------	--------------------------

یعنی در این خوارق ابلیس شوای تو و تو بد نیکی توانی رسید

گرامات تو کرد در خود نمائیت	تو فرعون و این دعوی خدائیت
-----------------------------	----------------------------

یعنی غرض از خرق عادت خود نمائی باشد تا ترا بزرگ گویند و معتقد گردند بر آنکه تو فرعون و این دعوی خدائی است که تو داری

کسی کو راست با حق آشنائی	آیند هرگز از وی خود نمائی
--------------------------	---------------------------

یعنی هر که اقرب معرفت حق باشد و دیده و دانسته که غیر حق عدم است البته آن  
کس خود نمائی نمی آید چه شنائی حق عین بیگانگی خود است

همه روی تو در خلق است زنها | لکن خود را درین علت گرفتار  
یعنی در اظهار کرامات روی دل تو در خلق است که ایشانرا معتقد خود گردانی زنها  
که خود را بدین علت عام فریبی که بجز کبر و ریاست و بدترین امراض منحوی است  
گرفتار لکن که قبول خلق ز بهر قاتل بود

چو با عامه نشینی سنخ کردی | چه جای سنخ بلکه فنخ کردی  
بدانکه تناسخ چهار شعبه اند اول آنکه تجویز انتقال روح انسانی بدن انسانی می  
نمایند و بس و این سنخ است و دوم تجویز انتقال بنمای هر حیوانی علی حسب المناسبت  
نمایند و این سنخ است سوم تجویز انتقال روح انسانی با جسام معدنی و نباتی و بیروح  
آن در صورتی از آن صور کرده اند و این سنخ است و چهارم آنکه میگویند که روح  
دایره است میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی و هرگاه که دوره تمام  
میکند فنخ آن دوره نمود ابتداء دوره دیگر نماید و این رافخ میگویند و بعضی  
از انجماعت بر آنند که فنخ عبارت از انتقال روح انسانی با جسام نبات  
و جمادی و نبات برین شیخ میفرمایند که محالست با عام اگر میبکشی بر تبه جمادی و نباتی میبوی  
با کل احوالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم میبوی

مبادا هیچ با عامت سروکار | که از فطرت شوی ناکه نکلوار  
یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم نگردی می باید که ترا  
با عوام الناس هیچ سروکاری نباشد اگر باشد ناگاه از اعلام اتب فطرت  
سربزیر شوی با نفل اسافلین گرفتار آئی

تلف کردی بهرزه نازنین عمر | بکوئی در چه کار است اینچنین عمر  
بجماعت لقب کردند تشویش | غری را پیشوا کرده ز بی ریش  
یعنی آنی شیخ عام فریب از ترس آنکه ناگاه اعتقادی که عامه درباره وی کرده



اندر زبان اید و تشویش خاطر دارد و میدان نیز که لک این تشویش را اجتماع ظاهر  
و جمعیت باطنی کرده اند

از آن گشتند مردم جمله بد حال  
فرستاده است در عالم نمونه  
خراوراد آن که ناشیست چنان  
شده از جبل پیش آهنگ آن خرا  
بچندین جا ازین معنی بیان کرد  
علوم دین همه بر آسمان شد  
نمیدارد کسی از جای بی شرم  
اگر تو عاقلی بنگر که چون هست  
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت هست  
که آن را ندید ریاحند صالح  
خری را اگر خری هست از تو ختر  
چگونه پاک گرداند ترا سر  
چگونه چون بود نور علی نور

قاده سروری اکنون بجال  
مکر و جال احوال تا چگونه  
نمونه باز بین ای مرد حسیس  
خران بین همه در تنگ آن خرا  
چون خواهی قصه آخر زمان کرد  
به بین اکنون که کور و کربسان شد  
نماند اندر میانه رفیق و آرم  
همه احوال عالم و اثر کون هست  
کسی که باب طرد و لعن و مقت  
خضر میشت آن فرزند طالح  
کنون با شیخ خود کردی توای خرا  
حوالای عرف الله است از بر  
و گردارد نشان باب خود پور

یعنی پیری که نشان کمال پدر در او باشد چو حسین نمایم که در خوبی نور بر نور است  
چو سیوه زبده سر درخت است  
ندانند نیک از بد بد ز نیکو

ایسر کونیک رای و نیک بخت است  
ولیکن شیخ دین کی کرد و آن کو

یعنی بحر دلب شیخ می شود

چراغ دل نور افروز ختن بود  
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مریدی علم دین آموختن بود  
کسی از مرده علم آموخت هرگز

یعنی چون مریدی آموختن علم دین و افروختن چراغ دل بعین بود آن شیخ را و  
نادان و شیخ جاهل که تو معتقد وی شته مرده جمل و خاکستر نادانیت از مرده

بیچکس علم نیا موخته و از خاکستر چرب رخ نیمه رفته باش همان گریبان ای  
بالیهان کم نشین جان پدر هر چه جوئی از محل خود بجوی باز مستان از کل  
ریحان کوی این چنین کس را اگر تاج شوی ره نیانی عاقبت کردی غمی

مراد دل بسی آید گرین کار	به بندم بر میان خویش ز نار
نه زان مخنی که هیچ سرت ندارم	بلی دارم ولی ز آن هست عارم
شکر کم چون خیس آمد در اینکار	خوشم به ستر است از شهره صد بار
و گریه آید رسید الهامی از حق	که بر حکمت کبر از اسب بده دق

یعنی چون از آن سخنان بوی عدم رضا بقضا آمد و گو که خالی از خواطر نفسانی نبود  
و گریه یعنی بعد از خور آن خاطر الهام و اعلام از جانب حق رسید که در وجود  
و ظهور این جمال حکمتهاست اعتراض منها

اگر کناس نبود در ممالک	بمه خلق او قتلند اندر ممالک
------------------------	-----------------------------

اشارت است بآنکه عوام الناس اعتقاد بر شیخ نادان که غیما نیست  
صورت اراده و صدق و اخلاص و خدمت و شکستگی و عجز و نیاز در آن می  
از ایشان بطوری آید اگر چه در غیر محل باشد پس فی الحقیقه آن شیخ نادان مزبله  
نفس و طبع ایشان را از احداث و انجاس بعضی صفات و میمه پاک گردانیده  
باشد و رسوم آداب ظاهری فقر و اهل حق بسته در آن صورت بهم مرغی  
بود و اگر ایشان آن کناسی را ننگینند بیخوری خواص زیاده کرد و شرف  
را اشتغال با موخر سیه باید نمود

بود جنسیت آخر علت ضم	چنین آمد جهان و الله اعلم
----------------------	---------------------------

یعنی مناسب جنسیت و تقارب سمائی اجتماع و انضمام میگرد و مناسب  
استعداد فطری بحسب هر مری پس است و مناسب است بر استیغمیری و در  
صورت کثرت جنسیت است و جهان انجین است که جنس جنس در اخذ نیاید

ولی از صحبت نا اهل بگریز	عبادت خواهی از عادت بگریز
--------------------------	---------------------------

یعنی هر خدایت علیه ضم است ولی از صحبت تا ابل و جاہل بسیار کز نیت که  
الصحة توثر که حکم کلی است که اگر عبادت حق میخواهی که بجای اجتناب از عبادت  
و رسم نمی باید نمود از سر اخلاص می باید کرد

نکرد و جمع با عبادت عبادت | عبادت میکنی بکنز عبادت  
یعنی عبادت است که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه عبادت بطبیعت گشته  
باشد و چون عبادت حقیقی هرگز با عبادت و رسم جمع نمی گردد و لهذا عبادت  
این خلائق که در عالم منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود  
اشارت بر سائے

ز تر سائے غرض تجرید دیدیم | خلاص از رتبه تعلیم دیدیم  
یعنی تجرید و تفرید از علائق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی علیه السلام  
غالب بود و از تر سائی که مراد از امتی و متابعت حضرت عیسی است علی بن ابی  
واله و علیه الصلوٰة و السلام است غرض از باب کمال تجرید از قیود رسوم و  
عادات و خالص تعلیم دیدیم

جناب قدس وحدت دیر جانت | که سیم رخ تقارار ایشان است  
یعنی جناب قدس وحدت ذاتی که منزه از جمیع الوات کثرات و دیر جان  
دیر مجد تر سایان است که از امت عیسی باشد یعنی دیر قدس وحدت  
مجدد ارواح انسانی است که از عالم تجرد است که سیم رخ بقا حقیقی را ایشان است  
چه اصل و حقیقت لقاء وحدت راست که از اختلاف کثافتات مقدس است

ز روح الندیب اگشت این کار | که از روح القدس آمدید یار  
یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرت و رسوم  
که بغیر از و تر سائی کرده میشود و وصل بمقام و دیر قدس وحدت ذاتی پیدا  
گشته و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و از  
انجمن مسمی بروح و اسم الله از چشمت صورت جبرئیل نافع اوست و از جنت

آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق طیر و ابرو و اکبر و ابرص از و بطور آمده  
هم از الله در پیش تو جانیت | که از روح القدس بروی نشانی آ  
یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح است هم از اسم الله حکم و نفخت فی من روحی  
در پیش تو که انسان جانی و حقیقی است و از روح القدس که جبرئیل است و  
صورت متمثل علم است در آن حال نشانی است

اگر بانی خلاص از نفس ناسوت | درائی در جناب قدس لاهوت  
مرا و بنا سوت بشریت است و لاهوت حقیقت وحدت سامع در جمیع اشیا  
و نفس ناسوت بخاری لطیف است که حامل قوت حیات و حس و حرکت آری  
است که حکیم روح حیوانیش میگوید یعنی مانع وصول تو به عالم تجرد و دیر وحدت ذات  
نفس ناسوتیت اگر از و خلاص شوی تجرید و تفرید باطن هر آینه مانند عیسی علیه السلام  
در جناب قدس لاهوت درائی و حی لاهوت باشی نظم دست غیرت کفخن از  
غولان نفسی کرده پاک رخت جان بگاشتن این تنگ میسنای کشد چو  
حجاب ماسوی از دیده دل دور شد شبنم از دریای کثرت سوی دریا  
می کشد می فسر نماید

هر آنکس که موجد چون ملک شد | چو روح الله بر چهارم فلک شد  
هر آنکس که از صفات نفسانی و مقصیات طبیعی مانند لایک که منزه اند مجرد و  
معرا شود بفلک چهارم که نشاء و محل روح قطب است عروج نماید و منزل  
سازد متمثل در کیفیت ارتقاء نفس ناطقه انسانی بر ارباب علیه  
بود مجوس طفل شیر خوار | نرد مادر اندر کا هوایره  
یعنی چنانچه طفل که هنوز شیر مادر نخورد و نرد مادر در کا هوایره مجوس است  
که از نفس ناسوتی خلاصی نیافته و شیر مالموف طبع می نوشد مانند آن طفل  
نرد مادر که اسفل السافلین غاص است مجوس که هوایره بدست  
چو گشت او بالغ و مرد سر شد | اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ شد آثار رشد و تمیز نیک و بد در او پیدا آمد و سفر شد و می تواند  
که از وطن سفر نماید و بکسب امور صوری و مخوی مشغول گردد و اگر خاصه مردان  
کاروان در ویرم گوز است همراه پدر میشود تا از و کارهای بیاموزد و و علم حاصل کند  
حاصل کلام آنست که هرگاه در شخصی باعث سفر مخوی پیدا آید طریق آنست که  
از مادر طبیعت دوری جست و توجه بعالم علوی که بشاید پدر است نماید تا حصول  
کمالات او را میسر گردد

غناصر مرترا چون ام سفل است | تو فرزند و پدر ابایی علوی است

یعنی غناصر راجع ترا که انسانی مانند مادر است که مرتبه سفلی دارد چه مادر زیر  
پدر میسب باشد و پدر تو ابایی علوی است که افلاک است و تو فرزند ی که  
که از از دواج این پدر و متولد گشته

از آن گفته است عیسی گاه سراسر | که آینه است پدر دارم بیال

منقول است که عیسی علیه السلام پیش از عروج حی فرمود آتی ذاب الی و  
ایکم السماوی سخن شاره بان نقل است میفرماید  
تو هم جان پدر روی پدر شو | بدر رفتند همایان بدر شو  
و همایان سالکان اند که قطع تعلقات نموده تا خانه طبیعت بدر رفتند و  
بعالم علوی نضاده اند

اگر خواهی که کردی مرغ پرواز | جهان جیفه پیش که کس انداز  
اشارت باداب سلوکست و ترک دنیا که بی آن وصول به ائمه علیهم السلام

بدونان ده مر این دنیای غدار | که جز نیک را شاید داد مردار  
نسب چو و مناسب را طلب کن | بحق رو آور و ترک نسب کن

اشاره بکماختی است که نسب صوری مانع راه شان شد عاریدارند که طلب مرشدان  
بجریستی هر کوفه و شود | فلا انساب نقد وقت او شد  
اشاره است باینکه باید که و از انفع فی امور و لا انساب بینم بدریای عدمیه که مقتضای

ذاتی تفسیسات است که غوطه خوردیم درین عالم آنچه موعود دیگران است در  
قیامت مشاهد نماید

بر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت	از مادر و حاصلی حسنه کبر و نخوت
------------------------------	---------------------------------

یعنی بر آن نسبت که پیدا شود از شهوت نفس انسانی را از آن نسبت حاصلی  
نیست غیر از کبر و غرور که صفات ذمیمه اند

اگر شهوت نبود می در میانه	بسبب جمله می کشتی فسانه
---------------------------	-------------------------

چو شهوت در میانه کار گزید  
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

مقصود سخن آن است که غرض اصلی از انسان معرفت الهیات و تفسیر حقیقی  
غیر از این نیست باقی طفیل است موجب تفاخر است

میگویم که مادر یا پدر کیست	که با ایشان بجزمت باید زیست
----------------------------	-----------------------------

یعنی تحقیق و مذمت پدر و مادر می آید با ایشان ترا با محرمت و توقیر می باید زیست

نماده ناقصی را نام خواهر	حسودی را لقب کرده برادر
--------------------------	-------------------------

عدوی خویش را فرزند خوانی  
از خود یگانه خویشاوند خوانی

مرا باری بگو تا خال و غم کیست  
وز ایشان حاصلی جز درد و غم نیست

کمال حقیقی در رفع نسبت است چرا این بسببها را بخود مضاف باید داشت

رفیقانی که با تو در طریقی اند	نی هزل ای برادر رسم رفیق اند
-------------------------------	------------------------------

بکوی وجد اگر یکدم نشینی  
از ایشان من چگویم تا چه پستی

همه افسانه و افسون و پند است  
بجان خواجه کاخیهاریش خند است

یعنی جمع نسب نبشی که مذکور شد و نسب طریقی از رفیقان طریقت که در منزل  
وجد همراهی بینمایند فی الحقیقه اگر نظر نمائی همه افسانه و پند است و این کس را مقید  
دارد و نمی گذارد که به عالم تجرد مقام طلاق و مرتبه کمال انسانی برسد و  
از مطالب محسوس و مبدء

بر روی و از زبان خود را چه مردان	اولیکن حق کس ضایع مگردان
----------------------------------	--------------------------

یعنی دل را که خلاصه نیت انسانیت است هیچ آرایش میالای ولیکن حق شرعی هیچ  
کس را ضلح مکن و در خاطر بادای حقوق شرعی مشغول میباش و در باطن نقطه  
از شرع را یک دقیقه مانده ممل | شوی در هر دو کون از دین معطل  
اشاره بان است که رعایت اوضاع و احکام شریعت چنانچه موجب انتظام  
عالم نظام صورت است معقب حصول کمالات معنوی نیز میگرد پس عده  
رعایت شرع سبب تعطیل صورت و معنی باشد

حقوق شرع را زنجار مگذار | ولیکن خوشتن را بهم بگذار  
یعنی حقوق شرعی و الدین و اقربا و رفقا و باقی حقوق را زنجار مگذاری  
بر رعایت همه اقربا و غنائی ولیکن نوعی مکن که بواسطه آن رعایت مقصود باشد  
که قریب الهی است فوت شود

از روز نیت الایم غم | بجای بگذار چون عیسی مریم  
از روز نیت، سچو عیسی در گذر تا برای بر فلک چون ماه و خورشید و چون  
آفتاب و زمینی ازین دو دید تریست هر دو را بگذار چنانچه عیسی علیه السلام هر دو را گذشت  
خفنی شود هر قید و مذاهب | در آرد و یردین مانند راهب  
یعنی چنانچه حضرت ابراهیم علیه السلام به رب ابا و اجداد مقید نکشت و گفت  
انی بربئی اما لشکون تو نیز خفنی و ابراهیمی شوا ز قید مذاهب در گذر و از هر چه  
مانع وصول بر تبه کمال باشد مبرا گردد و خیف در لغت مسلم و مستقیم در اسلام  
است و راهب عابد نصاری است که از صحبت خلق منقطع است و دیر بعد  
ایشان است در این باب مولانا مغربی سخنان خوب فرموده نظم اگر بینی در این  
دیوان اشعار خرابات و خراباتی و غمناک است و زنا و نفاق و س و چلیپا  
منع تو سیاه و کبر و دیر و میسنا شراب و شاهد و شمع و شبستان خروشن  
بربط و آوازستان می و میخانه و رند و خرابات حریف و ساقی و مرد  
مناجات که و کرده بیا ده خوشتن را نهاده بر سر می جان و تن را خط و خا

قدوبالا و ابرو خداز و زلف پیاپی و کیو مشوزنهار از ان گفت در تاب بد  
مقصود از ان گفت در باب پیشچ اندر سرو پای عبارت اگرستی نه  
ارباب اشارت چه هر یک را ازین الفاظ جانی است بنزیر هر یکی پنهان  
جانی است تو جانش را طلب از جسم بگذر مسی جوی باش از اسم بگذر

تورا تا در نظر اغیار و غیر است اگر در مسجدی ان عین ویر است  
یعنی ما دام که در نظر تو اغیار باشد بان معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق  
بینی که این از روی حقیقت شرکت اگر در مسجدی باشی آن مسجد نسبت با تو نفرت  
جو برخیزد زیست کسوت غیر شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی چون از دیده بصیرت تو لباس غیر که تعینات است و وجود حق درین  
لباس مستتر گشته برخیزد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معانی بسیار  
که دیر و مسجدی بگوید بود است

نمیدانم بهر جا هستی خلاف نفس عادت کن که هستی  
یعنی نمیدانم این چیست که تو میکونی این است مسجد است و آن دیر این که همان  
اسلام بهر مکانی و بهر جانی که باشی باید خلاف نفس آماده کنی و مخالف او اظهار  
نمائی از حجاب خودی که بدترین حجاب است باز بهی نظم که رضای حق ہی جوئی دلالت  
پیش خود کن خلاف نفس را در خلاف نفس ثوابت قدم تار و پایی با سر  
قدم تا نکرد و نفس تابع روح را کی دوا یا سپه دل مجروح را میفرماید

بت و زنا و ترسائی و ناقوس اشارت شده همه با ترک ناموس  
یعنی ارباب کمال که تلفظ با نهامی کنند هم اشارت ترک ناموس است  
چه اصل مذاهب فاسده از ناموس ناشی شده و حجاب ازین اقوی ارباب  
مناسب و جا بر واقع نیست

اگر خواهی که باشی بنده خاص امیسا شو برای صدق و اخلاص  
یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی قطع نظر از خلق دیبا که دتا دور طه که دریا



نیفتی صدق آنست که هر چه داری نمائی و اخلاص آنکه از غیر مبرائی بدانکه صدق در  
حقیقت با خدا و خلق در سر و علانیه و بدل و بر بان راست بودن است و  
اخلاص آنکه روی دل با حق داشته باشد در هر کار و هر سخن که کند و قطع نظر از  
خلق و نیک و بد ایشان نموده باشد نظم صدق و اخلاص است زاد و برون  
صدق پیش آور که تا بنی عیان آنچه دادند اولیا از وی نشان کردند  
صدق و اخلاص و یقین در رو مردان مروجائی نشین فرمود

برو خود را راه خویش برگیر	بر یک لحظه ایمانی از سر گیر
---------------------------	-----------------------------

یعنی اگر سلوک راه حق میخواهی که بنمائی هستی و نینداز خود کبر جمع حجب متفرع بر  
آن است از پیش راه خود مرتفع ساز و چون نفس هر دم در تو خیال اعمال  
و او صاف بدی آورد میخاهد که ترا در هلاک ببرد و یا خود بینی اندازد میاید که تو  
بر لحظه نفی خیالات فاسد کرده ایمانی خاص از سر گیری نظم نفس را همچون  
فرع عیسی بوز پس جو عیسی جان شو و جان بر فروز خربوز و منع جان را کار  
ساز تا خوشتر روح الهی پیش باز فرمود

بیاطن نفس ما چون هست کافر	مشور ارضی بدین اسلام ظاهر
---------------------------	---------------------------

یعنی چون حلی نفس مجبول بر شرارت و کفر و عدم انقیاد است و کافر  
پنهان است که با تو همراه است پس اسلام ظاهری که داری راضی شو  
تو هر لحظه ایمان تازه کردن | املان شو | مسلمان شو | مسلمان  
یعنی سالک میباید که دو ساعت در یک مقام منزل نکند و چون معروف  
غیر مستجابی است معرفت نیز نهایت ندارد پس هر لحظه که مقام اعلی از آن که  
داشت وصول میباید از تو تصدیق تازه کرد و اندک اندک بطریق مبالغه میفرماید  
مسلمان شو | مسلمان شو | مسلمان یعنی باین ایمان و اسلام ظاهری اجمالی  
راضی شو و هر ساعت از تو ایمان تازه کن و از تو مسلمان شو

بسی ایمان بود کز کفر زیاد	آنکه کفر است آن کز ایمان زیاد
---------------------------	-------------------------------

جواب است که در سؤال فرموده بود بت و زنا که همه کفر است اگر چه بت  
بر کوی یعنی از بت و زنا و ترسانی باین معنی که بیانش گذشت امان نمی  
زاید پس حاشا که کفر بود

ریا و سمع و ناموس بگذار	بیفکن حشره و بر بند زنا
-------------------------	-------------------------

ریا در اعمال نظر بر خلق داشتن است یعنی این همه بگذار و طالب خلاص  
و بی تقیسی باش و غرقه که موجب خود نمائی است بیفکن و زنا عقد خدمت  
حق بر میان بند تا خلق بسیار معتقد تو نکردند

چوپر ما شود رفس فردی	اگر مردی بده دل را ببردی
----------------------	--------------------------

یعنی مانند شیخ و مرشد کامل مادر کفر فی بت تا در کفر فرو شدن بدو معنی  
است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکور باشد دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن  
کثرت است در وحدت یکتا باشد و به تجلی فردی تحقق گشته عین وحدت  
شود نظم کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدن است کفر حق خود را بحق پوشیدن  
است ای پرنهر تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده با چنین کفری  
کجایابی ز کفر ما خبر چون بحق پوشیده کردی انگی کافر شوی چون شوی  
کافر ایمان انگی یابی اثر آنکه از سر چشیده کفر حقیقی آب خورد بحر کفر هر  
دو عالم بود پیشش چون شد فرمود

مجرد شود بر اقرار و انکار	بتر سازه دل و دیگر
---------------------------	--------------------

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت است مطلقا نسبت با هر که باشد مجرد  
شود بکلی دل خود بتر سازه که شیخ کامل است بده و از امر او بیرون رود  
و اگر نزد تو کفر نماید افعال خضر یا موسی بیا و آور نظم آن سپر را کش خضر برید خلق  
سراوراد و بنیاد عالم خلق و بهم موسی با همه نور و سبزه شد از آن محبوب  
خوبی بر سپر آنکه از حق یابید الهام و خطاب هر چه فرماید بود عین صواب  
که خضر در بحر گشتی را شکست حد درستی در شکست خضر است و صفت

کامل تر برآزاده بر این معنی که ولادت معنوی کامله او بکاملی دیگر تاضیفی شود سلسله  
بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم چون از جواب شئالات تمام  
و کمال فارغ شد و سخن را منتهی بواجب کمال بادی کرد و انید میفرماید که اشارت  
و ترسایچه از ترسایچه چنانچه نموده شد مرشد کمال مراد است و بتی که مخصوص است  
جمعیت وحدت ذاتی است که مرتبه قطبیت کبری است و تشبیه این مرتبه  
جمعیت به بت بواسطه آنست که توجه جمیع موجودات بطبیع و ارواهاست و  
چون بجهت منظریت این جامعیت کامل را نیز بت منخوانند فرمود که

بت و ترسایچه نور است با هر که از روی بتان دارد و مظاهر  
یعنی بت ترسایچه که کامل زمان است این نور جمعیت وحدت ذاتیه که از رو  
کا طمان هر زمان تا بان است بحسب اقتضای زمان

گند او جمله دلها را و ثانی  
آنچه که در دمی و کاه ساسی  
و ثانی بفتح و او بمعنی شده است یعنی مرشد کامل زمان جمیع دلها را نبندی و سیری  
و مایل خود را از زمانه بسبب کفر قاری محبت آن کامل هر چه فرماید تجا و زنتواند  
تا ایشان را هدایت نموده یا عالم معرفت و توحید آشیاسازد و نسبت بحال  
هر کسی که بی فقا و سرود کونیند بنحمان عشق و معرفت تحریک و لها را اینمانند  
و کاهی ساقی کشته شراب شوق در کام جان میریزد و دلالت بتوجه انقطاع  
و بنیودی میفرماید و اگر و ثانی یا باید یعنی خدمتکار نزدیک پس معنی آنست که آن  
کامل و لها را نزدیک و خدمتکاری میسند تا بحال حقیقی برسند

نهی مطرب که از یک نغمه خوش  
ازند در خرمین صد مومن آتش  
یعنی نهی مطرب و نبشاط آورنده که آن کامل است از یک نغمه خوش که از  
عشق و معرفت او اینها در خرمین رستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا  
یعنی نهی مطرب و نبشاط آورنده که آن کامل که از یک نغمه خوش که از  
عشق و معرفت او اینها در رستی صد زاهد مغرور آتش میزند نظم هر جا

رسد بوی تو چنانکه ماند یک گوشه نشین بر سر سجاده تقوس	
ز بهی ساقی که او از یک پیاله	کند خود دو صد منقاد ساله
از تعجب میفرماید که نهی ساقی شراب عشق که آن کامل است که از یک پیاله	
شراب محبت بخوابد که دو صد منقاد ساله پیر فسرده را بخورد و لایعقل کند و یا نه	
کبر سن موجب سکون است از آن پیاله ایشان را بواسطه بخودی و سکر	
تیز کام میسازد که دو ساعت در یک منزل توقف نمینماید نظم جاننا ز می	
عشق یکی قطره بدل ده تا در دو جبهان یکدل چارگان فرزند	
رود در خانقه مست شبانه	کند افسوس صوفی رافانه
چون کامل بواسطه اطلاق ذاتی که دارد با هم مقیدات مجتمع میکند میفرماید که	
رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان طریقت است	
آن کامل مست می شبانه شود جمال مطلق که در بزم بیویت غیب نوشیده	
در رود و شبانه بدان حقه فرمودند که مرتبه غیب شعور را راه نیست احوال صوفیان	
که مقام سیر الی الله و مقام تلوین اند مانند افسوس است در جنب ظهور	
کمال آن کامل باطل و بهبوده خواهد بود	
و که در مسجد آید در سحرگاه	نه بگذارد در و یک مرد آگاه
یعنی در سحرگاه که وقت شروع از باب عبادت اگر کامل در سجد در آید	
آگاه بیدار در آن مسجد بگذارد و همه بدانند که آگاهی ایشان عین خواب غفلت بود	
رود در مدرسه چون مست مشهور	افقه از وی شود بیچاره مخمور
یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم علوم شرعیه است چون مست شود در رود	
یعنی مستی خود را از شراب تجلی ذاتی پنهان دارد و شمه در خور استعداد ارباب	
طلب بیان نماید فقیه پچاره که خود را سبب فقاہت آگاه تصور میکرد از آن	
کامل و بیان معرفت احوال و کمالات که از مشا بده نماید مخمور و سرگردان	
از خمار فراق و حیران شود و بداند که دانش خود نسبت بعرفان او جمل بود علم	

و منی از کتاب و اوستا حاصلت ناید کش چندین جفا علم دین کم جز او راق و  
کز دل جوئی بود عین صواب که شوی سید از این خواب گران صد  
نشان بینی زیار پی نشان فرمود

رخش ز ابدان بچاره کشته | رخان و مان خود آواره کشته

یعنی از عشق صاحب کمال نه ابدان که ترک دنیا در طلب محبوب حقیقی نموده اند  
و طالب مرشدان ایشان را بمشاهده جمال کمال محبوب رساند از خان  
و مان خود آواره کشته و سردر بیابان طلب نماده او را میجو این

یکی مؤمن و کفر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد

یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار با نیچه او فرمود آورد و مؤمن کرد  
و آن دگر را که انکار نمود کافر کرد و همه شور و شر امتیازات کافر و مؤمن  
و فاسق و ناسک واقع است سبب واسطه اش صاحب کمال است و

نسبت بکاملان اولیا هر زمان زیر همین حکم دارد

خرابات از لبش معجور شده | مساجد از رخس پر نور شده

یعنی خرابات که منظر فیض نفس حافی است بتضلیل او موجود و معجور شده

### و مساجد

که منظر تجلی جمالی است از رخ او پر نور کشته و بمصایح تقدیس و تهلیل روشن  
است نظم توان انقاس حافی که جانها از دمت یابند توان دیای  
غفرانی که می شود بجالالتها بهای لطفت از یکدم نظر بر عالم اندازد سر بر موی  
من یابد از آن دولت گرامتها فرمود

همه کار من از وی شد طیر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر

و صفی الحال خود میفرماید که همه و مراد من از مرشد کمال که هدایت من نموده  
میسر و محصل شد و آنچه در طرق معرفت و قرب حقیقی مطلوب بود بواسطه  
کامل ما را حاصل شد و با تمام او که طیب نفوس است خلاص از نفس کافر

خود و حیل و مکر او دیدم و از بندگی نفس از او حقیقتی شدم	
دل از دانشش خود صجبه داشت	ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
یعنی دل من از دانش و علم و کمال صوری خود صجبه داشت و بجا بهای نولنی علمی محبوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکالات مغنوی نمیدم ناگاه طلوع افتاب اقبال رو بر نموده	
در آمد اورم آن بت سحرگاه	امرا از خواب غفلت کرد آگاه
یعنی آن بت که کامل وقت است از درم سحرگاه در آمد و مرا از خواب غفلت که سبب آن حجب نورانی دست داده بود بیدار کرد و دانستم که با وجود آن آگاهی که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام بر اسرار معرفت الهی واقف نبوده ام فرمود	
ز رویش خلوت من گشت روشن	بد و دیدم که تا خود چیست من
یعنی از نور تجلی جمال و جبر شد کمال خلوت جان من که بظلمات پنداشت تاریک بود و بسبب آن تاریکی را بحقیقت خود نمیدردم خود را نمی دیدم روشن گشت و درم شنائی نور آن افتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و مقصود یافته ام	
چو کردم بر رخ خوش نمایه	بر آمد از میان جانم سیه
یعنی چون نظاره رخساره را راسته با انواع حن و کمال آن مظهر کمال کردم و صورت و سیرتی که هرگز ندیده بودم بدیدم بعد جان عاشق او شتم و لقم نظم خوشا دردی که در مانس تو باشی خوشا را می که پایانش تو باشی خوشا چستی که رخسار تو بسیند خوشا جانی که جانانش تو باشی همه شادی و عشرت باشد ای دوست در آن خانه که مانس تو باشی شوپنهان از آن عاشق که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی فرمود	
را گفتا که ای شایدا سالوس	بسر شد عمرت اندر ننگ و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رخسار گفت که ای شیاد سالوس که چون  
کسی را مایل خود کرد انیده عمر و زندگانی تو بهم در طلب نام و ناموس و حجاب  
بسر شد و فرصت ایام عمر غریز صرف مال یعنی و مغرور خود بینی شدی و از جمال  
محبوب چنین محجوب بودی و ندانستی

به بین تا زهد علم کیم بر نداشت	ترا ای نارسیده از که واداشت
--------------------------------	-----------------------------

یعنی آن مرشد با من بطریق خطاب میفرماید که نگاه کن و بین تا علی و کبری که  
سبب علم پیدا کرده و زهد و آن نداشت و هستی که بواسطه آن زهد  
کرده ترا که هنوز خام و نارسیده از که واداشت و بعلم فریفته شده و از دولت  
حجبت چنین کامل تا غایت محروم بودی

نظر کردن برویم نیم ساعت	همی از زده هزاران سال
-------------------------	-----------------------

یعنی آن کامل فرمود که نیم ساعت نظر بر روی من که بادی زمان نمودن هزاران سال  
طاعت می از زده بجز طاعت بی ارشاد و کامل قرب و وصول بحق نیست  
مناسب مولانا رومی در مثنوی میفرماید گفت پنجمبر علی را کی علی شیر حقی  
پهلوانی پردلی لیک بر شیری من هم اعتمید اندر ادرا سایه نخل امید هر  
کسی که طاعتی پیش آورد بقر قرب حضرت بی چون و چید تو در ادرا سایه آن  
کاملی کش نتانند بر دانه ناقلی پس تقرب جوید او سوی اله سر بلج از حقیقت  
زانکه او بر خار را کاشن کند دیده هر کور را روشن کند یا علی از جمله طاعت  
راه برگزین تو سایه لطف اله از همه طاعات اینست بهتر است سبق یابی  
بر هر آن سابق که هست در بشر و پویش گشته است افتاب فهم کن  
والله اعلم بالصواب

علی اجمله رخ انعام آرا	آرا با من نمود اندم سر پای
------------------------	----------------------------

یعنی سخن بسیار است علی اجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد کامل  
که کمال خود عالم را می آید و بحقیقت آرایش جهان خود او است سر تا قدم را

بمن نمود و دانستم که خود را ندانسته بودم و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه  
 علوم و زهد و طاعت که در نیت مدید کس نموده بودم برابری با آن مکنظر و یکشاه  
 جمال با کمال او نتوانست نمود چه شناخت خود که حقیقت شناخت حق است  
 ما را از آن همه حاصل نکشت و از آن یک نظر حاصل شد

سیه شد روی جانم از بخت	از فوت عمر و ایام بطلت
------------------------	------------------------

یعنی آن علوم و زهد که درین مدت کمال تصور کرده شده بود معلوم شد نظر با این  
 کمال حقیقی که بسبب کامل روی نموده عین نقصان بوده روی جان من از سر  
 سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده و بطلت گذشته و آنچه مقصود است  
 حاصل نکرده ام

چو دید آن ماه که روی چو خورشید	بریدم من ز جان خویش امید
--------------------------------	--------------------------

یعنی چون آن ماه که مرشد است که در شب ظلماتی امکانی منور بنور و جوب گشته  
 مانند کی نیاید شده نمود که از روی خورشید و ش او که در دل و جان پرتو  
 انداخته مرا چنانچه هست بمن نمود و من بسبب اطلاع بر نقص خود دل از جان  
 بریده ام و بجز فوادی خود مفر گشته قابلیت استفاضه نور ولایت وی پیدا کرده  
 یکی پیمانه پر گرد و بمن داد که از آب وی آتش بر من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر گرد و بمن داد چگونه شراب شربانی  
 که از آب صافی او که پاک کننده جمیع الواث او صاف کثرت آتش  
 سوزان بخودی در من افتاد و در سوز و گداز آدم منجم نظم ساقی بده آب  
 آتش افروز چون سوختیم تمام تر سوز این آتش ما باب نشان دریا  
 من آتشی بر افروز بخشای بر این دل جگر خواهر رحم که بر این تن غم اندوز در  
 ساغر دل شربانی فاسکن گز پرتو آن شود ششم روز چون در حریری و می نوشی  
 مرا محسوس یافت فرمود

کنون گفت از می می رنگ و بی بوی	آلغوش تخته هستی فرو شو
--------------------------------	------------------------



یعنی آن محبوب کل کلفت که اکنون که حریف و پیمانی ما بی از شراب وجه باقی  
که نه رنگ انفال دارد و نه بوی صفات نقوش بشری را که کثرت و لطافات  
است فرو شوی که تا نقش دوئی باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست  
چو آتش میدم آن پیمانه پاک | در افتادم زمستی بر سر خاک  
یعنی چون بارشاد آن کامل پیمانه شراب و مدت ذات پاک را آشامیدم  
از زمستی و بخودی بر سر خاک مذلت و نیستی در افتادم

کنون فی نیستم در خود نه هستم | نه بشمارم نه مخمورم نه مستم  
یعنی اکنون که در مقام صحیح بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قائم بان حقیقت  
و باقی ببقای اویم و نسبت بذات خود نیستیم چه هستی مجازی محوشده و محبت  
اصل بجمع نموده نه بشمار عاقلم از آنکه آثار بخودی باقی است و نه مخمورم  
زیرا که خمار از فراق است و من در عین و صالم و نه مستم چه هستی حالت بخود  
و فناست و من در مقام تمکین و بقا تمکین گشته ام نظم بشمار و مستم چیستیم  
مجنون شتم کیستم نه مستم و نه نیستم | بذاجنون العاشقین تا روی ساقی  
دیده ام جام فنا نوشیده ام سرمه شوریده ام | بذاجنون العاشقین  
مخمر چشم ساقیم مست از می اطلاقیم که فانی و که باقیم | بذاجنون العاشقین  
کسی چون چشم او دارم سری خوش | کسی چون زلف او باشم مشوش

یعنی مانند آن چشم محبوب از نوشیدن شراب سرخوشم که نه تمام بشمارم و نه تمام  
مستم و کای چون زلف پریشان او آشفته و حیرانم اشارت به نظریت کلیم  
بوفی شان که مقام تلوین صفات است که اعلی مراتب تمکین و برزخ جمع و  
تفرقه واقع است چنانچه میفرماید

کسی از خوی او در کلخم من | کسی که از روی او در کلخم من  
یعنی کای بحسب ظهور صفات بشری در کلخم طبیعت مساکنم و کای بی بواسطه احوال  
و وحدت از نور تجلی وجه باقی در کلشن تو جمیع حضور و سرورم چون پناه

احوال و اطوار ایشان را شادان کامل نهایت رسانید فرمود در خاتمه اشاره  
باین میفرماید که گلهای صدر رنگ خوشبوی که در گستان این کتاب  
شکفته شده همه از گلشن آن کامل است

از آن گلشن گرفته شمه باز | انعام نام او را گلشن را از  
یعنی از معارف آن گلشن کمال بواسطه مشاهده روی آن مظهر حسن و جمال را  
بدان یافته ام بعضی از آن باز گرفته اشارت به آنکه آنچه بحسب وجدان و کشف  
مشهود او گشته از آن اعلی است که تمام در تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن  
شمه که از حقایق آن گرفته بودم گلشن را از نفس آدم و چون اکثر اسراری که  
در این کتاب منظم شده خاصه ناظم است فرمود که

و روزی از دل کلمات شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است  
یعنی در این کتاب گلشن را از اسراری که منبسط دل پاک اهل الله است کلمات شکفته  
و آن اسراری است و کسی دیگر نگفته چه بعضی خاصه آن بزرگست و بعضی دیگر اگر گفته  
باشند بطریق نظم چنین نگفته اند

زبان سوسن او جمله گویاست | عیون بر کس او جمله بیناست  
یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویاست بنا بر آنکه دست غیری باو نرسیده  
و بگروستوار است و چشمهای بر کس این گلشن جمله بیناست و می بیند و کسی دیگر را  
نشود این معانی نبود این اشارت بر آنکه هر چه درین گلشن ذکر کرده شده همه بطریق  
مسائل توجید واقع است و برین مکارفات و مشاهدات از باب کشف و شهود  
تا مل کن چشم دل پاک یک | که تا بر خیزد از پیش تو این شک

بطریق ارشاد می فرماید که آنچه گفته ام یک یک ازین مخی را تا مل و نظاره بخشم  
که بصیرتیت و مدرک معانی معقوله بنما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک چشم  
که و چشم خیال تو می آورد بر خیزد و دور شود و یقین بدانی که هر چه گفته ام همان بنیان  
واقع است و از بد کانی خود را خلاص سازی و احوال از باب کمال را فاسد ننوی

## واسیر بعد و حرمان نکرد

به بین مقول و منقول و حقایق | مصفی کرده در عیلم و قایق  
یعنی چشم دل نظاره کن و به بین که منقول راجع بقایه شریعه است و مقول که عاید  
بمسائل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است هر دو در علم  
و قایق و تدقیق نکات مصفی از او آید و که و رات شطج و طامات کرده و بحد کمال رسانیده  
چشم منکری منکر در و خوار | که کلمات کرد و اندر چشم تو خوار  
یعنی موجب عین الرضا کل عیب کلید لیکن عین النقطه الماسوی یا چشم منکری درین  
کتاب کلشن مبین و بدیده عیب جوئی منکر زیر که اگر چشم انکار نظر کنی این کلماتی  
کونا کون که درین کلشن شکفته در چشم تو همه خار کرد و نیک را بدینی چه بری  
انچه دارد در همان راحی تواند دید

نشان ناشناسی ناسی است | شناسائی حق در حق شناسی است  
یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص است که ناسیاس و نامشروع  
و هر چه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد و خدا شناسی در حق نشان  
است که حق بچاکس را ضایع نکنی اگر چه در مسئله بوده باشد چه جای آنکه این بزر  
چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم کرده

غرض زین جمله تا آن کر کند یاد | غریزی گویدم رحمت بر و باد  
یعنی غرض اصلی ترتیب این کتاب کلشن است اگر بسبب خواندن این کتاب  
غریزی و بزرگی ما را یاد کند که رحمت بر او باد که چندین معافی را که موجب بیت  
ظالمان معارف یقین است در سلك نظم آورده است و چون دانستن نام  
ولی نعمت با اختصاص دعای خیر اقرب است فرموده که

بنام خویش کردم ختم پایان | الهی عاقبت محمود کردان  
یعنی تا بداند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خویش کردم  
خداوند عاقبت محمود کردان نام شیخ بزرگوارناظم مولانا سعد الدین محمود شری

بود و شبستر موضوعی است در مشت فرسنگی تبریز و مولد و دفن ایشان قفس

سره الغریز همان جاست

فهرست

سؤال دوم در تفصیل فکر و جواب آن  
سؤال چهارم در تحقیق کیفیت مسافران و جواب آن  
سؤال ششم از تحقیق سعی و جواب آن  
سؤال هشتم در احوال مخلوق و جواب آن  
سؤال دهم در بحر و جواب آن  
سؤال دوازدهم در منظر شهری و جواب آن  
سؤال چهاردهم در شمع و شاد و جواب آن


سؤال اول در فکر و جواب آن  
سؤال سوم در حقیقت انانیت و جواب آن  
سؤال پنجم در وحدت و جواب آن  
سؤال نهم در تحقیق ارباب کمال و جواب آن  
سؤال نهم در وصال ممکن و واجب و جواب آن  
سؤال یازدهم در جزو و جواب آن  
سؤال پانزدهم در تحقیق حقایق و جواب آن

خاتمه سؤال پانزدهم در بیت و زنا و جواب آن

بحمد الله و المنة که از بایدهات حضرت سبحانی و ظهور مکارم منبسطه یزدانی درین  
اوان نجات اقتران که پرچم علم فقر محمدی صلی الله علیه و آله و سلم بلند و غالب از  
ابل عالم بذکر حقایق شرع محکم شین غزایش بلند آوازه و ارجمند در تحت ظل کواحدیث انفق  
فخری و به افتخار با کمال راحت و آسایش غنوده اند و نه نهایت استقامت قدم  
جاده طریقه طریقت و آن لو استقاموا علی الطریقه لا سقیمنا کم ماء غدق کله کرده از  
جام صاف بیغش و سقا هم بر هم شراباً بطوراً سرگرم عروج بمعارج حقیقت کرده  
از کیده مواجس نفس رسته عارف بمعرفت من عرف نفسه فقد عرف ربه کشته و بر باب  
ولایت مطلقه کلیه الهیه انامیده العلم و علی با بجا قائم و با شاد زیبای قدم در طین  
و معنی مشغول با ختن قمار عشق دایم جارم بنفای بستی امکنای میوه می عازم بشطرنج  
بقار و سوار از قهای مشوق حقیقت بر خور دار کنه این فانی غرقه بحر معانی غنای  
قل اجاب میرزا محمد ملک الکتاب محض تبصره و تذکره سالکین سبیل رب العالمین  
و هدایت یافتگان ادرم اتب کشف و یقین کتاب مستطاب شرح کلشن راز را که

از شرح مختصر ممتاز رساله منظومه شیخ الشیوخ کاشف اسرار و رموز شیخ سعد الدین محمد  
 شبتری که در جواب شوالیات سید السند و العارف الامجد میر حسینی انحراسانی  
 قدس سرها فرموده و جناب عارف کامل و اصل سر حلقه آریاب دهل مولانا  
 سید محمد نور بخش که از اجله عرفای شامین عصر خویش بوده از کثرت بروز تحلیله  
 نوریه در باطن سلاک مجاهد بقوت توجهات و هم مردانه انجناب معروف بخش  
 گردیده و بر حسب استدعای طالبین مجاهده مستقیم شرح سیدین و صریقه طریقت  
 قویم متین این شرح مختصر نافع را که مخزن اسرار و نخبه رموزات بشمار است  
 ثبت دفتر کرده در مرتبه سابقه که بزور طبع در آورده بواسطه عدم توجه کاتب و محو  
 اندکی مخلوط بعد از چاپ بنظر دیگر تبه با کمال دقت و اهتمام در بندر معبره  
 بحلیه طبع نیکو در آورده انشا الله تعالی پسند انظار و ذوی الابصار گردد

حرره العبد المذنب العاصی ابن مرحمت پناه ضو  
 جایگاه میرزا ابوالقاسم تولی باشی بقعه قبر که خضر  
 شاه چرخ علیه السلام الشهبان قاسمیرا با باشی  
 طاب ثراه میرزا سید علی الحسینی الدبیری  
 فی بیت دوم صفر المنظر سنه ۱۲۱۲  
 من الهجرة النبویة صلی علیه و سلم



۸۱۴۰  
 الف ۲۶

۲۶

<p>که هستی را نمی بینم بقا می          کند در حق درویشان دعائی</p>	<p>غرض نقشی است که باز ماند          که صاحب دلی روزی بر حمت</p>
<p>از مطالعه کنندگان این کتاب مستطاب          مدعی دعای خیر می باشم بواسطه الغفر          منت باخیر و السور          ۴۴</p>	

